



مقدمه:

سرگی دراگونوف که در نوجوانی پدر سختگیر و دیکتاتورش را در انقلابی پوچ از دست داده بود حالا دیگر برای خودش مردی شده بود.

پدرش چریک سیاسی و ضد دولت بود و همسرش نیز به همین دلیل او و پسرشان را ترک کرده بود، مبادا خطری وی را تهدید کند.

در یکی از ماموریت‌های سخت بود که پدر سرگی جوان دستگیر شد و به اتهام واهی نامردی به شیوه تیرباران اعدام شد.

بعد از دست دادن پدر، سرگی که دل خوشی از دولت نداشت پا جای پای پدر گذاشت و راه وی را در پیش گرفت.

کم‌کم و طی روزهای آینده، تعداد مردم معترض رو به افزایش گذاشت و در نهایت آن‌ها نظام استکبار را سرنگون کردند.

بعد از آن، هر از گاهی یکی از اعضا به انتخاب مردم به عنوان ریاست جمهوری ضمام اداره کشور را بر عهده می‌گرفت و بعد از آن از سوی کابینه و مجلس، محکوم به نامردی می‌شد و دیگری به جایش می‌آمد... .

با این رویدادها، طولی نکشید که این انقلاب همچون انقلاب‌های قبلی به بیراهه رفت و این همه خونریزی و جنگ و جدل بی‌تأثیر شد... .

کشور درگیر جنگ داخلی شده و مورد تمسخر احزاب بیگانه قرار گرفته بود.

آلمان‌ها هم که همیشه منتظر موقعیت بودند از آن استفاده کردند و به روسیه‌ی درگیر جنگ داخلی حمله‌ور شدند.

اگرچه کشور تحت حکومت‌های خود مختار کوچک و بزرگ تضعیف شده بود و کسی به ریاست جمهوری و دستوراتش اهمیتی قائل نبود اما مردم و همین

جمهوری‌ها در مواجهه با دشمن خارجی با هم یکی شدند تا جلوی حمله آلمان‌ها را بگیرند.

اوضاع کشور رو به وخامت بود، ماندن بیش از این در پایتخت برای دراگونوف و هم‌زمانش قابل قبول نبود و قدم به جبهه نبرد گذاشتند تا از خاک خود دفاع کنند.

کمبود مهمات، بیماری‌های فراگیر، قحطی و فقر، همه این‌ها فشار زیادی به مردم و به خصوص سربازان وارد می‌کرد. روزی نبود که یکی از سربازان جلوی چشم دراگونوف کشته نشوند.

یکی ترکش می‌خورد، یکی گلوله، یکی نارنجک و دیگری به طرز فجیع‌تری روی مین می‌رفت و تکه‌پاره می‌شد. وقتی بیش از نیمی از گردان جان خود را از دست دادند، فرمانده آن‌ها بالاخره دستور عقب‌نشینی داد و بازمانده سربازان زخمی و زنده تحت امر او برای بازگشت به پایگاه سوار قطار شدند.

فرمانده که به دراگونوف جوان بیش از سایر سربازان ایمان داشت، او را مستعد و سخت‌کوش می‌دید و فردی نترس قلمداد می‌کرد، او را مأمور شخصی خود کرد و چون فرزندی نداشت هر چه می‌دانست به او آموخت تا بعد از وی راه او را ادامه دهد و تلاشی کند.

هر چند کوچک، در جهت ساختن آینده‌های نو برای مملکت عزیزشان... .

فصل اول

سرگی دراگونوف

1940

دراگونوف، بعد از بررسی موقعیت واگن مجاور، تصمیم گرفت به درون واگنی که به همراه دیگر نظامیان در آن ساکن شده بودند برگردد. پا که به درون قطار گذاشت نجوهای ایوانوف و سریابکین گوشش را پر کرد. سریابکین با خنده می‌گفت:

- م... م... من حتی فکرش رو هم نمی‌کنم اون دختری رو تا... تا... تا به حال تو آغوش گرفته باشه!

پسرها با دیدن دراگونوف ساکت شدند.

هر چه بود دراگونوف سوگلی فرمانده و یک سر و گردن بالاتر از بقیه بود. سریابکین سلام نظامی داد و کمی دست و پای خود را گم کرد:

- دراگونوف! کی به واگن اومدی؟ چرا بی‌صدا؟

دراگونوف نگاه یخی، سرد و بی‌تفاوت همیشگی خود را از آن دو گرفت و بدون گفتن حتی یک کلمه، به سوی کوپه خود به راه افتاد.

حرف‌های آنها برایش کوچک‌ترین اهمیتی نداشت و ذره‌ای حس کنجکاوی او را بر نمی‌انگیخت پس اهمیتی نمی‌داد اگر پشت سر او چنین خزعبلاتی را سر هم کنند.

این مرد قوی، محکم و جوان، کوچک‌ترین اهمیتی به گفته‌ها و شایعاتی که پیرامون او ساخته بودند نمی‌داد، چرا که مردی بود بدون جزئیات، بدون خانواده و وابستگی و آن‌قدر ناشناخته که به نظر می‌رسید ذره‌ای گذشته نمی‌تواند داشته باشد.

از این رو بازار شایعات و احتمالات همیشه برای او داغ بود.

البته این‌ها دقیقاً همان خصوصیتی بودند که فرمانده با تجربه‌شان، آن‌ها را تحسین می‌کرد و عامل بی‌نقصی سرباز جوان می‌دید.

دراگونوف که همیشه آرام و خونسرد بود و چهره‌ای سرد و بی‌رحم داشت به واقع هم همین‌طور بود! او روحیات و اخلاق نظامی را به شکلی افراطی در خود دارا بود، کم حرف می‌زد و اگر حرف می‌زد، طوری سخن می‌گفت که طرف احساس می‌کرد دراگونوف از او خوشش نیامده و برای ادامه معاشرت اصرار نمی‌ورزید.

گاهی حتی برای سربازان و هم‌رده‌های خود هم فردی ترسناک و مرموز قلمداد می‌شد. دراگونوف وارد واگنشان شد و در همان ابتدا فرمانده‌شان را دید و سلام نظامی داد.

فرمانده زخمی و میانسال که رمگی در وجودش نمانده بود از هر جایی که می‌توانست چنگ بیاندازد کمک می‌گرفت تا بر زمین نیفتد. دراگونوف به کمکش رفت و او را آهسته روی زمین نشانده.

فرمانده می‌دانست یا احساس کرده بود که وقت رفتن است و گویا می‌خواست حرف‌های آخری بزند و به اصطلاح وصیت کند.

دراگونوف و چند تن حاضر دیگر به دقت گوش سپردند.

از تجمع آن‌ها، کم‌کم بقیه افراد هم آمدند و دور تا دور فرمانده زخمیشان را گرفتند.

همه با ناراحتی سر به زیر انداخته بودند و تنها دراگونوف بود که جرئت آن را داشت تا به صورت فرمانده نگاه کند.

او در وظیفه خود کوتاهی نکرده بود که شرمگین باشد و برخلاف دیگران اگر غمی نداشت تظاهر به داشتن آن نمی‌کرد.

ایوانوف زیر چشمی هر دوی آن‌ها را می‌پایید. همه در سکوت و ماتم به یک موضوع فکر می‌کردند، این‌که فرمانده بعدیشان چه کسی است؟ دو گزینه وجود داشت؛ ایوانوف یا دراگونوف... ایوانوف کشتی‌گیر قوی‌جثه و ماهری بود.

او در اکثر ماموریت‌های نظامی موفق عمل کرده بود و خانواده‌ای تاجر و با نفوذ داشت.

دراگونوف هم مرد قوی هیکل و قد بلندی بود، یک سامبو کار حرفه‌ای که به استفاده از تقریباً همه نوع اسلحه و ابزارآلات جنگی وارد بود.

وابستگی به شخص یا چیزی نداشت و بار گذشته‌ای مبهم که فقط خود و فرمانده‌اش می‌دانست را به دوش می‌کشید....

او خانواده‌ای نداشت چه برسد با نفوذ باشد و این‌طور که همه او را دیده و شناخته بودند، اهل مادیات و لذت‌های دنیوی هم نبود.

حداقل در زمان جنگ این‌طور نبود و تفریحش خلاصه می‌شد در تیراندازی و کشاورزی، چرا که او عاشق گیاهان بود.

- دراگونوف! ایوانوف! با دقت به حرفم گوش کنید!

ایوانوف هم مانند دراگونوف سر بالا گرفت:

- بله فرمانده به گوش هستیم!

فرمانده نفس عمیقی کشید و همراه آن کمی خون بالا آورد.

دراگونوف با صبر و حوصله زیادی دستمال به دست گرفت و آن‌ها را پاک کرد.

فرمانده با تکان دادن سر تشکر کرد و در نهایت شروع به گفتن کرد:

- شما مردان جوان! شما همه به مانند پسران من هستید و هیچ‌وقت بین شما جز به دلیل استعداد و توانایی‌هایی که دارید فرقی نگذاشتم... این ویژگی‌ها، تنها چیزهایی هستن که یک فرمانده با دیدن اون‌ها در سربازانش می‌تونه به اون‌ها امیدوار باشه و خوشحال شه... .

دوباره کمی سرفه کرد و بعد ادامه حرفش را گرفت:

- مردان من، احساس می‌کنم فرصت زیادی برام نمونده جز این که بتونم کمی با شما صحبتی داشته باشم و فرمانده بعدیتون رو در این بین معرفی کنم... .

با شنیدن این حرف ناخودآگاه ایوانوف لبخند بر لب آورد اما زود آن را پنهان کرد.

مطمئن بود و یقین داشت خود فرمانده بعدی خواهد بود و این حس رسیدن به موفقیت از خوشی وی را خوشحال می‌کرد. ایوانوف فرد معروفی بود، بیش از دراگونوف ثروت داشت، بزرگ‌تر و پخته‌تر بود، دوستان زیاد و مهم‌تر از آن، نفوذ داشت.

دراگونوف در مقابل او خیلی بی‌چیزتر به نظر می‌رسید.

فرد گمنام و بی‌گذشته‌ای که هیچ‌کس جز سکوت، سرسختی و جدیت در میدان نبرد، از او چیزی ندیده بود.

ثروت نداشت، فقیر هم نبود، در واقع مال دنیا برایش بی‌فایده بود چرا که اگر هم می‌داشت کاری نبود که بخواهد با آن برای خود بکند.

به مانند بقیه، اهل کثافت‌کار، شرط‌بندی، کتک‌کاری و کارهای از این دست نبود.

یکی از جوان‌ترین افراد آن گروه بود و با توجه به سن کمی که داشت و در عین بی‌تجربگی، به خاطر پدرش، بسیار هم با تجربه بود.

با این حال و به دلیل جدیت ذاتی که داشت، کسی با او دوستی نمی‌کرد چون در کار هیچ‌چیز، حتی رفاقت را دخالت نمی‌داد و همه چیز را بی‌چون و چرا گزارش می‌کرد.

از کثافت کاری‌های هم‌زمانش در شهر و دزدی‌ها و زورگیری‌های آن‌ها گرفته تا سوءاستفاده از موقعیتشان، همه را گزارش می‌داد.

نه پارتی داشت و نه وابستگی، از همین رو برای هر مأموریتی می‌شد روی او حساب کرد.

او حتی گاه به نظر می‌رسید از مرگ هم نمی‌ترسد و تا پای جان به کاری که به او سپرده شده بود بها می‌داد.

- ایوانوف! بیا جلوتر بایست.

ایوانوف مردد جلو رفت و در کنار دراگونوف و همچون او، رو به فرمانده نیمه‌جان، به زانو نشست.

- من این‌جا هستم. بگید لطفاً...

و نگاهی گذرا به دراگونوف انداخت.

از این مرد مرموز و همیشه آرام و خاموش متنفر بود.

البته نه تا قبل از آن که آن قدر پیشرفت کند که موقعیت او را به خطر اندازد.

اگر دراگونوف نبود، بی‌شک فرمانده او را انتخاب می‌کرد.

همه منتظر بودند تا از زبان خود مردِ مردنی و زخمی بشنوند.

فرمانده، لب‌هایش را به سختی تکان داد و با کمتر توانی که برایش باقی مانده بود، افراد حاضر در اتاق را از نظر گذراند.

سیزده نفری می‌شدند و همه منتظر ایستاده و با چهره مغمومشان، هنوز نمرده، مرگ فرمانده‌شان را تسلیت می‌گفتند.

رو به آن‌ها کرد و گفت:

- مردان جوخه من! قول بدین و قسم یاد کنین هر چه بگم و هر چه درخواست کنم و هر کسی که به جایگزینی خودم انتخاب کنم شما قبول می‌کنین و لب به شکایت باز نمی‌کنین!

همگی یک صدا گفتند:

- قول میدیم!

دراگونوف دستِ لرزان فرماندهی بیمار و رنگ پریده را گرفت و به صورتش زل زد:

- قول میدم و قسم می‌خورم، به شرافتم.

دراگونوف اعتقادی به خدا نداشت و چه چیزی والاتر از شرف برای یک بی‌خدا؟ ایوانوف هم چاره‌ای نداشت جز این‌که همین کار را بکند:

- منم! قسم یاد می‌کنم و قول میدم هر چه شما گفتی همان شه.

فرمانده نفس راحتی کشید و به تأیید سر تکان داد.

در ظاهر راضی به نظر می‌رسید از این‌که مردانش که همه مانند فرزندانش بودند و برای تربیت و آموختن آن‌ها وقت و جوانی خود را گذرانده بود، تا این مقدار متواضع و بزرگواری بودند.

با لب‌هایی که به سختی از هم باز می‌شد گفت:

- بعد از مرگ من، انتقام من رو از آلمان‌ها، به خصوص فرمانده ارشدشان که مرد بسیار سنگدل و بی‌رحمی هست بگیرین.

این کار رو بکنید اما نه به هر قیمتی! جان شما برای من بسیار با ارزش‌تره... با هم مجادله نکنین و به حرف فرمانده جدید گوش کنین... پایگاه به دلیل اعتمادی که به من داشت انتخاب فرد بعدی را به عهده خود من گذاشت و من می‌خوام کسی که بیشتر از بقیه شایستگی و لیاقتش رو داره به اون دست پیدا کنه.

فردی که من انتخاب می‌کنم مردی هست که در تمام مأموریت‌های خود تا پای جان پیشروی کرده و مثل بعضی از افراد تنها به دنبال پول، شهرت و افتخار نبوده... .

ایوانوف از عصبانیت لب می‌گزید.

بیش از این خم‌نگه داشتن بدنش بر بالین یک مرد بیمار برایش سخت بود و به ناچار روی پا افتاد و نشست.

گردنش را مالید و دوباره به دراگونوف جدی نگاهی انداخت.

مثل مجسمه مقابل فرماندهی رفتنی به زانو نشسته بود و ذره‌ای از جای خود تکان نخورده بود.

نگاهش از به فرمانده روی هیچ چیز دیگری نمی‌رفت و با زل زدن به چشمان آن فرمانده، تمام توجهش به مردی بود که روزی او را وارد جوخه کرد و

بی‌توجه به گذشته‌ای که داشت او را به جمعشان راه داد و اجازه داد تا راهی را برود که می‌خواهد.

- من از بین شما مردان جوان ایوانوف و دراگونوف باید یکی رو انتخاب کنم...
گرچه هر دوی شما مردان قوی و باهوشی هستین و کارهای درخشانی در
سابقه دارین اما خواهش مندم از تصمیم این‌جانب مغموم و افسرده نشید،
من فقط یک انتخاب دارم و انتخاب نکردن دیگری به منظور شایسته نبودن
آن فرد نیست... .

دستش را بالا برد و درحالی‌که نفس‌ها در سینه حبس شده بود به دراگونوف
اشاره کرد.

- سرگی نیکلایویچ دراگونوف، بایست!

ایوانوف لحظه‌ای را در بهت گذراند، سپس از مرد نیمه‌جان روی برگرداند و با
کینه در دل گفت:

- می‌دونستم! می‌دونستم که این مردک کودن و پیر و نفهم و دیوانه اون رو
انتخاب می‌کنه! می‌شد حدس زد دراگونوف عزیزش رو انتخاب می‌کنه! آخ
لعنت!

دراگونوف که انتظار چنین پیشامدی را به وضوح داشت و ذره‌ای تعجب نکرده
بود، ایستاد و فرمانده رو به جمعیت گفت:

- دراگونوف فرمانده بعدی شماست!

همه ادای احترام کردند و ایوانوف آخرین نفری بود که از روی اجبار و با اکراه این کار را کرد.

آن قدر حرکتش از روی بی میلی معلوم بود که فرمانده گفت:

- ایوانوف افسوس نخور و دلگیر نشو! من با توجه به شرایط شما نمی‌تونستم تصمیم دیگری بگیرم... پدرت و برادرت هر دو مردانی در دولت هستن و هر چند می‌تونم متصور شم با اون‌ها ارتباطی نداری اما اگه فرمانده شی این بهانه خوبی میشه برای از میان بردن تو... از تصمیم من دلخور نباش... .

بعد از کمی نفس نفس زدن، رو به دراگونوف ادامه داد:

- به این پست به عنوان یک موفقیت و با خوشحالی نگاه نکن! این فقط وظایف سختی هست که به عنوان یه فرمانده به گردن تو گذاشته میشه.

دراگونوف به تأیید سر تکان داد و وقتی دوباره نگاه‌ها روی فرمانده ثابت ماند، او نفس آرامی کشید و به نفس دیگری نکشیده چشم‌هایش بسته شد و دست بی‌جان‌ش از روی سینه به زمین افتاد.

او فوت کرد و همه در سکوت و برای آخرین بار به او ادای احترام کردند و سرود پیروزی سر دادند.

ایوانوف سریعاً از جا برخاست تا به نشانه اعتراض از واگن به بیرون برود و دو تن از دوستانش گورکین و سریابکین هم به همراهی وی برخاستند. هنوز پایشان نرسیده به در، دراگونوف که به تازگی بلند شده و ایستاده بود بدون آن که روی برگرداند و نگاهشان کند دستور ایست داد.

- بایست!

ایوانوف اول خواست اعتناعی نکند اما دراگونوف حالا فرمانده آنها بود و مگر می‌شود به دستورات فرمانده خود بی‌اعتنا بود و توجه نکرد؟ ایوانوف برگشت و با تکبر، سایرین افراد حاضر در واگن را نظاره نمود.

چهره همه‌شان راضی می‌نمود.

ایوانوف به تأسف برایشان سر تکان داد که به این سادگی تسلیم شده‌اند و چقدر بی‌عرضه‌اند و آنها با نگاه بی‌رمغشان انگار به او می‌گفتند: «مگر می‌شود کاری دیگر انجام داد؟ حال او فرمانده است و با شناختی که از فرمانده قبلی داریم دراگونوف هم به مانند او می‌تواند به خوبی ما را حمایت و اداره کند.

او فرمانده بدی نیست فقط سخت‌گیر است و بهتر آن است که با او کنار بیاییم.»

ایوانوف که برای رفتن از واگن عجله داشت با بی‌میلی به دراگونوف ادای احترام کرد و با صدایی که از فرط خشم می‌لرزید آهسته و کشدار گفت:

- بله قربان!؟

دراگونوف به طرف او برگشت و دست به چانه برد.

متفکرانه هیکل درشت ایوانوف را از نظر گذراند:

- تو فرد مهم و شایسته‌ای هستی ایوانوف!

سریابکین به طرف جمعیت برگشت. ایوانوف با نگاه غضب‌آلود خود او را دنبال کرد اما سریابکین نگاهش نکرد تا مبادا در تصمیمش که همراه شدن با دراگونوف بود به تردید بیفتد.

سریابکین پشت سر دراگونوف ایستاد و سر به نشان ندامت یا شاید هم پوزش از ایوانوف به زیر انداخت.

دراگونوف ادامه حرف خود را گرفت:

- و من کاملاً به توانایی‌های تو ایمان دارم برای همین تصمیم گرفتم که شما رو به عنوان دستیار خودم انتخاب بکنم.

همه فکر می‌کردند این ایوانوف را راضی می‌کند و دعوا و نزاع سر قدرت تمام می‌شود اما نه! ایوانوف راضی نبود چرا که فقط برای فرمانده شدن خود را آماده کرده و چیزی جز آن نمی‌توانست راضیش کند.

بدون تعجب، شوک یا ذوق‌زدگی که هر کسی در آن شرایط می‌توانست داشته باشد، ایوانوف متواضعانه لبخند زد و فقط گفت:

- ممنونم، لطفاً شخص دیگری رو انتخاب کنید.

ادامه حرفش را خورد.

نه از این عنوان بسیار خوشحال بود و نه می‌توانست از آن بگذرد و یک سرباز ساده باقی بماند.

راضیش نمی‌کرد اما همین‌قدر هم که باعث می‌شد به دراگونوف نزدیک باشد بدک هم نبود.

دراگونوف کمی به طرف سریابکین برگشت و گفت:

- باشه، فرد دیگری رو انتخاب می‌کنم!

و دست روی شانه سریابکین گذاشت:

- فرمانده متوفی رو با احترام کامل آماده دفن کن.

سریابکین با وحشت گفت:

- ق... ق... قربان خواهش می‌کنم این رو به... به... به شخص دیگه‌ای وا...
واگذار کنید!

دراگونوف با تکان سر پرسید چرا، مسئله چیست؟! او زیاد اهل حرف زدن
نبود و اغلب با نگاه یا حرکات دست و صورت به خوبی منظورش را می‌رساند.

سریابکین که به خوبی در این مدت دراگونوف را شناخته بود با لکنت
همیشگی پاسخ داد:

- چ... چشم قربان!

دراگونوف پوزخندی زد.

نه در جهت تمسخر بلکه بی‌اختیار بود.

دست دیگرش را به دیگر شانه سریابکین گذاشت و با حالتی قاطع گفت:

- از الان می‌تونم به پیشرفت تو امیدوار باشم.

ایوانوف با پوزخند به سریابکین فهماند که متوجه شده است وی را به
دراگونوف فروخته است و بعد از کوپه خارج شد.

دراگونوف تا دقایقی آنجا بود و با نگاه به جنازه، جرئیات زخمی شدن او را به یاد می‌آورد.

به راستی که چه ساده فرمانده‌شان را طی حمله آلمان‌ها از دست داده بودند. ملحفه سفید رنگ چرک شده را به آرامی روی صورت مرد میانسال گذارد و با کشیدن آهی از سر افسوس از کوپه و بعد از آن واگن خارج شد.

از روی بی حوصلگی یا عوض کردن حال و هوا و هم این که شرایط را تحت نظر داشته باشد تا مبادا بینشان دشمنی نفوذ کرده باشد، شوبین، پیرمرد خدمه را صدا زد و از او خواست طی بازدید از سایر واگن‌ها او را همراهی کند.

شوبین پیرمردی با موهای خاکستری بود و نسبت به اکثر سربازان کوتاه قامت بود و هیکلی گرد و قلمبه داشت.

کار با اسلحه‌اش زیاد چنگی به دل نمیزد ولی در استفاده و ساخت بمب و نارنجک و کوکتل مولوتوف بسیار خبره بود و آشپز قابلی هم به شمار می‌آمد. از این رو در پشت سنگر فرد بسیار کارآمدی بود.

سوی این‌ها او به دلیل تجربه بالایی که داشت، مورد احترام همگان بود و دوست خوبی نیز برای دراگونوف محسوب می‌شد. هر دو پالتوهای بلند به تن کردند که لباس فرمشان را کاملا می‌پوشاند و کلاه نظامیشان را با کلاه پشمی عوض کردند و اسلحه‌های سبک برداشتند.

دراگونوف جلوتر راه افتاد و شوبین به دنبال او بود.

- قربان، از این که شما فرمانده شدید خیلی خوشحالم! البته امیدوار بودم که طور دیگری اتفاق بیفتد اما به هر حال باید به شما تبریک بگویم... ضمناً این رو هم بگویم که ایوانوف پارتی‌های قوی‌ای دارد لطفاً مراقب او و حرکاتش باشید.

دراگونوف به تایید این که حرف‌های او را می‌فهمد سر تکان داد.

شوبین ادامه داد:

- ایوانوف... او و رفقاییش به احتمال زیاد آرام نمی‌موندند.

دراگونوف با اشارهی دست حرف او را قطع کرد.

آن‌ها یکی‌یکی واگن‌ها را به دنبال مورد مشکوک از نظر می‌گذراندند که صدای گریه کودکی توجهشان را جلب کرد.

شوبین با تعجب گفت:

- فرمانده، این احتمالاً باید صدای گریه یک بچه باشه!

دراگونوف با بدبینی به اطراف نگاهی انداخت.

هر چه رو به جلو قدم می‌زدند صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد که قطع شد.

هنوز منبع صدا دقیقاً مشخص نبود که شوبین با دیدن چهره برافروخته دراگونوف گفت:

- فرمانده به نظرتون موردی داره که این طور فکرتون رو مشغول کرده؟

دراگونوف به نه سر تکان داد و خواستند به راه خود ادامه دهند که صدای گام‌های تند و سریعی که از پشت سر می‌آمد، توجه دراگونوف را جلب کرد و تا برگشت ببیند چه کسی است، زن قد بلند و لاغر اندامی که بدن خود را با شنل بلند تیره‌ای پوشانده بود، هراسان خود را به او کوبید و شوبین را هم هل داد و از بینشان گذشت. شوبین فریاد زد:

- اون زن!

سپس تعادل از کف داد و به زمین افتاد و درحالی که هیكل تپش را سریعاً تکان داد برخواست، خود را تکاند و خطاب به زن صدا زد:

- بایست! بایست خانم!

دراگونوف هنوز به راهی که زن از آن رفته بود نگاه می‌کرد و در ذهنش افکار مختلفی می‌گذشت.

شاید آن زن که شنل بلند سیاه پوشیده و چیزی جز هیكل لاغر و بلندش نمایان نبود، یک آلمان بود و کسی را کشته بود، شاید هم بمبی در واگنی جاسازی کرده بود. شوبین رو به دراگونوف کرد و نفس‌زنان گفت:

- قربان! من به دنبال زن میرم و سعی می‌کنم بازداشتش کنم.

منتظر دستور بود.

دراگونوف مثل همیشه با سر تایید کرد و خودش دنباله راه را گرفت.

اگر آن زن بمبی جاسازی کرده بود، یا اگر هم کسی را کشته بود باید می‌رفت و از آن مطمئن می‌شد.

با رسیدن به واگن، مردانی که در حال کارت بازی بودند دست کشیدند و چون آن‌ها را قبل‌تر شناخته بودند ادای احترام کردند.

دراگونوف درباره زن پرسید و آن‌ها گفتند زن خاصی ندیده‌اند یا اگر هم دیده‌اند توجهی نداشته و گرم بازی بوده‌اند.

دراگونوف باز پرسید و موضوع مشکوک بودن زن را گفت ولی باز هم کسی متوجه او نشده بود.

از بیخیالی آن‌ها، دراگونوف عصبانی شد و میزشان را به هم ریخت و با بیسیم به همگی دستور داد سریعاً همه جای واگن‌های قطار را بگردند.

دراگونوف اصلاً نمی‌خواست در اولین روز فرماندگی خود، شکستی را تجربه کند و در همین راستا وسواس به خرج میداد.

سربازان با دلخوری از جا بلند شدند و مغموم و گرفته به دستور فرمانده جدیدشان مشغول گشتن شدند.

در این میان بود که ایوانوف و دوستش گورکین سر رسیدند و با دیدن وضع آشفته واگن‌ها متعجب شدند.

ایوانوف چون از روبه‌رویی با دراگونوف خوشش نمی‌آمد گورکین را به جلو هل داد.

گورکین جلوتر که رفت پرسید:

- فرمانده اتفاقی افتاده؟

دراگونوف ایستاده و به دیوار تکیه داده بود و یک دست به پهلو و دست دیگر به چانه داشت و غرق فکر به نظر می‌رسید.

با گفته گورکین با بیخیالی به طرف او رو برگرداند ولی چیزی نگفت.

ایوانوف با فکر این‌که دراگونوف دارد مقام و شان خود را به رخ او می‌کشد سخت خشمگین شد.

با غضب جلو رفت و بی‌توجه به موقعیت جدید دراگونوف لب به سخن باز کرد:

- این‌جا چه خبره؟

اگرچه لحن او عصبانی بود ولی دراگونوف باز جوابی نداد.

گورکین، ایوانوف را با خود کشید و از دراگونوف دور کرد.

ایوانوف هنوز چشمش به دراگونوف بود که چه طور سربازان در حال جستجو را از نظر می‌گذراند تا مبادا دست از کار بکشند یا به درستی دستورات را اجرا نکنند اما خودش تنها ایستاده است و با نفرت گفت:

- می‌بینی گورکین؟ احساس قدرت چقدر عوضش کرده! دیگه حتی جواب ما رو هم نمیده.

گورکین جوابی نداد.

آن‌ها کناری ایستادند و همچون دراگونوف حرکات سربازان و رفت و آمدهایشان را زیر نظر گرفتند.

سریابکین مقابل دراگونوف رفت و به او چیزی گفت.
آرام بودن صدا، مانع آن شد که ایوانوف و دوستش آن را بشنوند.
دراگونوف می‌خواست اهمیتی ندهد ولی با کمی تردید به دنبال سریابکین به
راه افتاد.

ایوانوف به پهلوی گورکین زد و آهسته گفت:

- دنبالش برو ببین چه کار می‌کنه!

- بله قربان حتماً.

گورکین این را گفت و به دنبال آن‌ها رفت.

ایوانوف به سربازی که از مقابلش می‌گذشت دستور ایست داد و پرسید:

- صبر کن ببینم! این‌جا چه خبره؟

سرباز تند جواب داد:

- به نظر میاد فرمانده زنی مشکوک رو دیده که از این سمت فرار کرده.

ایوانوف جا خورد:

- آها که اینطور!

دراگونوف به دنبال سریابکین وارد کوپه مورد نظر شد.

در همان ابتدای ورود دختر بچه‌ای حدوداً 6 ساله که روی صندلی خوابیده بود
و به نظر بیمار می‌آمد توجه دراگونوف را جلب کرد.

سریابکین جلو رفت و با دست به شغل زن اشاره کرد و با خیال راحت، طوری که انگار کشف بزرگی کرده باشد گفت:

- شک شما بی‌مورد بوده فرمانده. آن زن به احتمال زیاد مادر این بچه بوده و تصمیم گرفته که به هر دلیلی اون رو این‌جا رها کنه.

شوبین از پشت سرشان وارد کوبه شد و گفت:

- ولی اون زن فرار می‌کرد و طبیعی نبود!

دراگونوف با سر حرف شوبین را تایید کرد و جواب داد:

- فرار می‌کرد چون فرزندش رو رها کرده بود.

سریابکین مقابل دختر بچه بیمار که در تب می‌سوخت به زانو نشست و با دقت بیشتری نگاهش کرد:

- فرمانده، این دختر بچه به نظر سخت بیمار می‌رسه... احتمالاً به همین دلیل رها شده باشه.

به نظر شما بهتر نیست که بگذاریم همین‌جا بمونه تا برسیم ایستگاه؟ شاید مادرش پشیمان بشه و بخواد... .

شوبین در حرفش دوید:

- فکر نمی‌کنم برگرده!

شوبین مرد میان‌سالی بود.

تقریباً به اندازه پدر دراگونوف سن داشت و تجربه‌های زیاد او باعث شده بود همه برایش احترام خاصی قائل باشند.

- ببین آدرس و مشخصاتی نداره؟

به دستور دراگونوف، سریابکین بچه را بلند کرد و به دست شوبین داد تا او با نشان دادنش به سایر مردم قطار، شاید نام و نشانی از او یا خانواده‌اش پیدا کند.

شوبین که رفت، سریابکین چمدان را از کنار صندلی برداشت و زیپ آن را کشید.

- صبر کن.

دراگونوف این را گفت و سریابکین دست نگه داشت.

فرمانده به دقت چمدان را چک کرد تا مبادا بمب‌گذاری شده باشد و در همان حین گفت:

- همیشه حواست به چمدون‌ها باشه.

اونا همیشه می‌تونن حاوی مواد منفجره یا بمب باشن... .

- چشم فرمانده.

دراگونوف بعد از مطمئن شدن، زیپ چمدان را کشید و آن را باز کرد.

چند دست لباس زنانه و دخترانه، کمی خوراکی، پوکه‌های دارو و یک نامه تمام آن چیزی بود که درون چمدان بود.

دراگونوف نامه را برداشت و شروع به خواندنش کرد.

در آن نوشته بود:

«می‌خواستم با یک شلیک جانش را بگیرم، بگذارمش یک جای دور و چون تحمل از نزدیک دیدنش را ندارم از دور به او شلیک کنم و خودم را خلاص کنم... اما من اسلحه نداشتم... می‌توانستم با دستانم خفه‌اش کنم اما در هنگامی که این کار را می‌کردم برق چشمانش احساسات مادریم را برانگیخت و نتوانستم اندکی بیشتر گلویش را بفشارم و رهایش کردم... شروع به گریه کرد، نفس کشیدن برایش مشکل بود... نه می‌توانستم دوستش داشته باشم و نه می‌توانستم بکشمش... من بهترین راه را انتخاب کردم... فرار...»

دراگونوف با عصبانیت نامه را به کناری انداخت و از جا بلند شد و از کوچه بیرون رفت.

در واگن بعدی شوبین را پیدا کرد که بچه به بغل از مردم می‌پرسید آن را می‌شناسند یا نه؟

با دیدن دراگونوف با خوشحالی گفت:

- فرمانده! من شنیدم که مادرش ساکن سنت پترزبورگ بوده!

دراگونوف اهمیتی به گفته او نداد، دختر بچه را از بغل شوبین گرفت و به طرف واگن خودش و سربازانش راه افتاد.

این حرکت او برای شوبین جای شگفتی داشت و به دنبالش رفت:

- فرمانده چیزی شده؟

- اون برنمی‌گرده... اون زن هرگز برای بردن دختر بچه برنمی‌گرده... چون رهاش کرده... .

شوبین مانده بود که چه بگوید.

دراگونوف با رسیدن به واگنشان ایوانوف و گورکین را صدا زد زیرا هر دوی آن‌ها پزشک و دستیار پزشک بودند.

ایوانوف و گورکین در حالی که اصلا هدف دراگونوف به ذهنشان خطور هم نمی‌کرد جلو آمدند.

دراگونوف بچه را در بغل گورکین گذاشت و گورکین با تعجب پرسید:

- قربان!؟

دراگونوف دست به شانه ایوانوف گذاشت.

در حالی که حالا هر دویشان می‌دانستند منظور او چیست گفت:

- این بچه بیمار... مقداری دارو و نسخه هم داره... از شما می‌خوام بهش رسیدگی کنی.

ایوانوف با تعجب به بچه و دراگونوف نگاه کرد.

در این هیاهوی جنگ این بچه مریض را می‌خواستند چه کار؟ دراگونوف با جدیت گفت:

- بهتره عجله کنی.

- بسیار خب!... گورکین دنبالم بیا... .

ایوانوف این را گفته و به طرف کوپه مشترکش با گورکین به راه افتاد و گورکین هم به دنبالش رفت.

بعد از رفتن آنها شوبین با تاسف سر تکان داد و گفت:

- چه مادرانی پیدا میشن! باعث تاسف هست... .

دراگونوف عقب عقب رفت و بعد چرخید و وارد کوپه خودش شد.

پالتویش را در آورد و کلاه پشمی را از سر برداشت و روی صندلی نشست.

شوبین هم به دنبالش رفت و در مقابلش نشست و به روی زانو خم شد.

سر به چپ و راست چرخاند.

دراگونوف را از نظر گذراند و بعد هم گفت:

- فرمانده، بعد از رسیدن به پایتخت چه تصمیمی داری؟

دراگونوف دست به چانه شد و با فکر جواب داد:

- بعد از آن که موقعیتم رو به عنوان فرمانده تثبیت کردم، به فکر تقویت و

افزایش سربازان هستم... ما فعلاً با این تعداد سرباز نمی‌تونیم به جنگ ادامه

بدیم... شاید فراخوان جذب سرباز به کار ما بیاد.

مخصوصاً این که بیشتر افراد ما مجروح هستن و امید به موفقیت با اون

اوضاع برای ما خیلی کم... .

- پس عقب نشینی... .

دراگونوف حرف شوبین را قطع کرد:

- بله! فعلاً این کار لازم هست.

شوبین حرفش را تایید کرد.

دراگونوف به پنجره چشم دوخت، در تاریکی شب نمی‌توانست چیز خاصی را ببیند اما با خیره شدن به آن نقطه در دوردست می‌توانست فکرش را آماده برنامه‌ریزی برای فردا و آینده کند.

شوبین هم در صندلیش صاف شد و تکیه داد، پیرمرد خسته بود.

-شوبین.

- بله قربان؟

- به نظرم وقت اون رسیده که بازنشسته شی.

شوبین با تعجب پرسید:

- شما از من بدی دیدی قربان؟

دراگونوف با لبخند گفت:

- اتفاقاً نه، تو از همه ما دل‌رحم‌تر و مهربان‌تری و من فکر کردم وقت اون رسیده که با بازنشست کردن، فرصتی برای تشکیل خانواده داشته باشی.

-اما من چنین قصدی ندارم؛ می‌خوام تا جایی که ممکن هست و توان دارم در این جنگ لعنتی به کشورم خدمت کنم... .

- تو یک پیرمرد بیش نیستی؛ اون قدرها هم که فکر می‌کنی توانی برات نمونده... .

-قربان!

-با رسیدن به پایتخت، حکم بازنشستگیات رو امضا می‌کنم.
دراگونوف این را با قاطعیت گفت و شوبین هم دیگر اصراری نورزید.
او عمیقاً از این که کنار گذاشته شود غمگین بود و دوست داشت تا جایی که
امکان دارد برای دراگونوف خدمت کند.
شوبین دراگونوف را مثل پسرش دوست داشت و معتقد بود او تنها کسی
است که می‌تواند بعد از فرمانده سابق به خوبی جای او را پر کند.
از طرفی این پسر جوان او را یاد برادر متوفیاش که در جوانی وی را از دست
داده بود می‌انداخت.

وقتی قطار به مقصد رسید هوا کمی روشن شده بود.
هنوز از شدت سرما کم نشده و برف شروع به باریدن کرده بود.
دراگونوف از جا برخاست و مانند بقیه افراد، کلاه پشمی به سر گذاشت،
دستکش به دست کرد و شال‌گردنی انداخت.
شوبین هم به کندی حاضر شد و همگی آماده رفتن بودند که ایوانوف جلوی
فرمانده را گرفت و گفت:

- فرمانده، دختر بچه رو چه کار کنیم؟

دراگونوف با مکث رو به شوبین کرد و گفت:

- شوبین، شما هرطور که صلاح می‌دونی برای اون دختر بچه تصمیم بگیر.
شوبین با سر تایید کرد و به دنبال ایوانوف رفت تا بچه را بردارد.
دراگونوف اسلحه‌اش را به دست گرفت و به سربازانش دستور داد تابوت و
جعبه‌های مهمات را با خود حمل کنند.
کم‌کم همه از قطار خارج شدند.
بیرون از قطار، ماشین‌های نظامی زیادی تجمع کرده و منتظرشان بودند.
دراگونوف برایشان دست تکان داد و جلو رفت.
فرستاده‌ای که از سوی فرمانده کل ارتش برای بازدید از آن‌ها آمده بود.
خود را رساند و با یکدیگر دست دادند.
بعد از کمی احوالپرسی، دراگونوف به او اطلاع داد که فرمانده‌شان به دلیل
جراحاتی که دشمن به او وارد کرده بود کشته شده و فرمانده سابق او را به
عنوان جایگزین خود انتخاب کرده است.
مرد سلام نظامی داد و به ماشین‌های آماده حرکت اشاره کرد.
- قربان سوار ماشین بشید تا شما و سربازانتون رو تا پایگاه برسونیم... ترتیبی
هم می‌دم که فرمانده سابق در نهایت احترام دفن بشه.
- بسیار خب.
دراگونوف همراه مرد رفت و در ماشین نشست.

در صندلی عقب ماشین و پشت سر او، ایوانوف و شوبین هم نشستند و در بغل شوبین همان دخترک بیمارِ توی قطار بود.

دراگونوف لحظه‌ای برگشت و نگاهی گذرا به کودک انداخت که لپ‌هایش از سرما سرخ شده بود و آرام خوابیده بود و دوباره بی‌تفاوت به پنجره چشم دوخت.

راننده خطاب به شوبین پرسید:

- قربان، اون بچه نوه شماست؟

شوبین با پوزخند گفت:

- نه اصلاً امکان نداره چون من هرگز ازدواج نکردم.

شوبین مثل همیشه می‌خواست وراجی به خرج داده و قصه زندگی‌اش را تعریف کند ولی دراگونوف مانع او شد:

- اون بچه رو تو قطار پیدا کردیم... مادرش گویا به خاطر بیماری که دختر بچه داشت ره‌اش کرده بود.

- آه چه مادرهایی!

ایوانوف با لحنی مسخره این را گفت و از پنجره بیرون را نگاه کرد.

راننده با پشت دست دماغ خود را پاک کرد:

- چقدر بد! حالا قصد دارید باهاش چه کار کنین؟

به جای دراگونوف ایوانوف قاطعانه جواب داد:

- معلومه، به پرورشگاه می‌سپاریمش... .

شوبین بچه را در بغلش جابه‌جا کرد و با مهربانی گونه‌اش را نوازش داد و گفت:

- دخترک بیچاره، دلم خیلی براش می‌سوزه... .

دراگونوف توجهش به بچه جلب شد. به گونه‌های سرخ شده‌اش، به پلک‌های کبودش، به موهای قهوه‌ای کم‌پشت و لباس نازکی که به تن داشت.

- خوب رویش را بپوشان، مبادا سرما بخوره... .

شال‌گردنی بافتنی‌اش را که به قیمت زیاد خریده بود درآورد و به شوبین داد تا آن را دور دخترک بپیچاند تا گرم بماند و هنوز هم نگاهش به دخترک بود. طولی نکشید که به پایگاه رسیدند.

بعد از عبور از ایست بازرسی پا به ساختمان اصلی گذاشتند و می‌خواستند از هم جدا شوند و به دفاتر خود بروند که دراگونوف اجازه نداد.

از ایوانوف خواست تا توضیحاتی درباره بیماری دخترک بر روی برگه بنویسد و به شوبین بدهد تا وقتی بچه را به پرورشگاه می‌سپرد آن را به مسئولین پرورشگاه ارائه کند که کودک به خاطر بیماری که دارد اذیت نشود و داروهایش را به موقع به او بدهند.

ایوانوف پذیرفت و همراه شوبین رفت.

دراگونوف هم پا به دفتر فرمانده سابق گذاشت که حال دیگر متعلق به خودش شده بود.

اتاق، اتاق با ابهتی بود.

دیوارهایش زرد و رنگ و رو رفته با کاغذ دیواری‌های سفید پوشانده شده بود، بر روی دیوارها، قاب عکس‌های زیاد و قدیمی کم نبود، از تصویری از درجات نظامی گرفته تا گواهی‌های پرواز و پاداش و

کف اتاق چوبی و محکم بود، در سقف بلندش پنکه زیبایی نصب بود که درجه نداشت و هر از گاهی که کسی روشنش می‌کرد کل برگه‌های روی میز را به هم می‌ریخت.

دو پنجره در سمت راست دیوار قرار داشت که از آن می‌شد طلوع آفتاب را به راحتی دید اما متأسفانه همیشه پرده‌های زرشکی رنگ با طرح طلایی زخیمش مانع تابیدن آفتاب می‌شد.

دراگونوف به طرف پنجره رفت و پرده‌ها را کنار کشید.

خورشید داشت طلوع می‌کرد و پشت ابرهای تیره به راحتی دیده می‌شد.

نگاهش از آسمان به زمین افتاد و شوبین و ایوانوف را دید که همراه هم به سمت در خروجی می‌رفتند.

شوبین دخترک را بغل کرده و سر بچه روی شانه‌اش بود.

دراگونوف با تأسف سر تکان داد و پرده را رها کرد و پشت میز نشست.

او تحت‌تاثیر قرار گرفته بود، تحت‌تاثیر مظلومیت یک بچه بی‌گناه و بیمار که مادرش رهایش کرده بود و هیچکس او را نمی‌خواست.

در این دنیای بی‌رحم و جنگ آن هم در پرورشگاهی که به درستی به آن بودجه نمی‌رسید و گاهاً معلمان و نگهبانان سنگدلی داشت چه بر سر دخترک می‌آمد؟ آیا این بچه بیمار می‌توانست به آن عادت کند؟ دراگونوف نمی‌توانست از این تفکرات آزاد شود.

از کشوی میز برگه‌های کاغذ را در آورد تا آن‌ها را واریسی کند و کلاهش را درآورد و روی میز گذاشت.

- فرمانده؟! -

دراگونوف سر بالا گرفت و با دیدن سرباز جوانی که سینی به دست در چارچوب در ایستاده بود کمی جا خورد.

با دست اشاره داد که بیاید جلوتر بایستد.

پسر جوان که حدوداً 17 ساله می‌آمد با قدم‌هایی لرزان تا میز دراگونوف را به سختی جلو آمد، قهوه را روی میز گذاشت و به سختی خود را روی صندلی جای داد.

چشمانش براق، نگاهش غمگین و گونه‌هایش لرزان بودند.

با تاسف پرسید:

- فرمانده... ایشون چطور کشته شدن؟

دراگونوف به صندلی تکیه داد.

آن جوان را می‌شناخت، نامش وادیم بود تازه هفده سالش تمام شده بود و سرباز بود.

اگرچه تنها یک آبدارچی و مستخدم اداره بود اما با فرمانده متوفی چیزی شبیه رابطه پدر و فرزندی داشت.

- متاسفم... طی حمله دشمن زخمی شد و در قطار جان سپرد... .

پسر جوان بغض کرد.

- قوی باش... .

وادیم جواب داد:

- اون مرد برای من فقط یک فرمانده نبود... بلکه پدرم بود... .

دراگونوف با تاسف سر تکان داد و دوباره مشغول مرتب کردن برگه‌های روی میز شد ولی آنقدر ذهنش مشغول و فکرش خسته بود که نتوانست کاری از پیش ببرد و بعد نوشیدن قهوه‌اش، به ناچار برای استراحت از پشت میز بلند شد.

وادیم که کمی آرام شده بود هم از جا برخاست و با عذرخواهی از اتاق بیرون رفت.

دراگونوف چراغ اتاق را خاموش کرد و بعد از وادیم از اتاق بیرون رفت تا به اتاقش برود و کمی استراحت کند.

وقتی به در اتاق رسید دوباره با وادیم مواجه شد و به او گفت تا فردا وسایل فرمانده سابق را از اتاق کارش جمع کرده و ببرد، شاید این گونه کمی آرام شود.

وادیم اما پاکتی به دست دراگونوف داد و آهسته و شمرده گفت:

- قربان، فرمانده سابق خواستن در صورتی که اتفاقی برایشان افتاد و شما فرمانده شدی این رو به شما بدم.

و بدون این که منتظر حرفی از سوی دراگونوف شود رفت.

انگار می‌توسید مبادا کسی این صحنه را ببیند.

قبل از این که دراگونوف کلید بندازد و در را باز کند صدایی از پشت سر متوقفش کرد.

- دراگونوف صبر کن... .

دراگونوف در را رها کرد و برگشت و به ایوانوف چشم دوخت.

- بهم خبر دادن فرمانده سابق فردا دفن میشه...

ایوانوف عمیقا منقلب نبود.

با این حال دراگونوف گفت:

- ایوانوف برو و کمی استراحت کن... فردا همگی در مراسم دفن شرکت می‌کنیم... .

ایوانوف با افسوس گفت:

- بیچاره وادیم... مثل پسرش بود... .

دراگونوف کلید انداخت و بی‌توجه به ایوانوف در را باز کرد و وارد اتاقش شد. اتاقش، اتاق تمیز و مرتب و کوچکی بود.

یک اتاق که در گوشه‌اش تخت بود و وسط آن میز و صندلی ساده‌ای قرار داشت.

البته اتاق همه سربازان و افراد دون پایه آن‌جا تقریباً همین‌طور بود ولی وضعیت دراگونوف از حالا به بعد فرق می‌کرد چون حالا او فرمانده شده بود و فردا هم احتمالاً حکم رسمی آن را دریافت می‌کرد و بعد از آن اتاق‌ها و موقعیتی به مراتب بهتر و راحت‌تر نصیبش می‌شد.

دراگونوف روی صندلی نشست و برای خودش کمی نوشیدنی ریخت.

نوشیدنی می‌خورد، طبق یک عادت و نه برای این‌که از خود بیخود شود یا به قول دیگر سربازان چیزی را، مثلاً شکست عشقی را فراموش کند، تکیه داد به صندلی و روزنامه‌ای که مستخدم طی عادت روزانه بعد از نظافت اتاق‌ها روی میز همه می‌گذاشت را برداشت.

چشمش به تیترا درشت روزنامه افتاد که بیش از سایر عناوین آن توی چشم بود.

"جرمن‌ها عقب نشینی کردند!"

دراگونوف لبخند محوی زد و مشغول خواندن خبر موفقیتشان شد.

همچنان در حال خواندن بود که با صدای در روزنامه را کنار گذاشت.

به سوی در رفت و آن را باز کرد و شوبین را دید:

- شوبین، میدونی ساعت چند هست؟

شوبین با شرم سر به زیر انداخت:

- قربان، خسته‌ام... بچه رو تحویل پرورشگاه دادم و برگشتم... .

دراگونوف از جلوی در کنار رفت تا شوبین وارد شود.

شوبین وارد شد و در همان کنار در ایستاد و نفسی تازه کرد و گفت:

- دختر بچه بیچاره... نمی‌خوان اون رو بپذیرن؛ میگن شاید... شاید یک بیماری واگیر داشته باشه!

بعد با تاسف سر تکان داد و موضوع حرفش را عوض کرد، با وحشتی که با یادآوری آن در چشمانش موج می‌زد گفت:

- قربان، نزدیک عمارت تقریبا به من حمله شد!

دراگونوف با تعجب و حرکت سر جزئیات بیشتری طلب کرد و شوبین باز با نفس نفس زدن گفت:

- مطمئن بودم که تیمی از جرمن‌ها هستن... اون لعنتی‌ها... جاسوس‌های احمق! سعی کردم به افراد اطلاع بدم اما متأسفانه دیر متوجه شدن و اون‌ها فرار کردن... تنها یکی از اون‌ها... یکی از اون‌ها رو تونستیم بازداشت کنیم!

دراگونوف حرفش را قطع کرد:

- الان تو بازداشتگاه هست؟

شوبین سر تکان داد:

- نه، ایوانوف شیفت شب بود و دستور داد که اون رو به اتاق بازجویی ببریم...
نامرد عوضی خیلی بردباری به خرج میده... حتی با شکنجه‌های ایوانوف هم
لب از لب باز نکرده... .

دراگونوف گفت:

- می‌رم ببینم چه خبرا، کاش زودتر مطلع می‌شدم... .

شوبین گفت:

- قربان، موفق باشی... .

دراگونوف چون هنوز لباس فرم به تن داشت فقط اسلحه و کلاهش را از روی
میز برداشت و به همراه شوبین از اتاق بیرون رفت.

وقتی به اتاق بازجویی رسیدند ایوانوف با چهره‌ای نگران در کنار در ایستاده
بود.

دراگونوف که جلو رفت ایوانوف به او سلام نظامی داد و بیش از پیش بهم
ریخت و جلوی در ایستاد.

- برو کنار می‌خوام ببینمش... .

ایوان با ناراحتی و ندامت گفت:

- فرمانده خیلی متاسفم... .

هر دو، هم شوبین و هم دراگونوف با دیدن ایوانوف در دم در و دیدن آن
حالات چهره در صورتش احتمال می‌دادند اتفاق بدی افتاده باشد.

- چی شده؟

این را شوبین به جای دراگونوف پرسید و ایوانوف با شرمندگی سر به زیر انداخت:

- راستش... چه طور بگم...!؟

دراگونوف با عصبانیت فریاد زد:

- چی شده؟

ایوانوف اه کرد و رو به دراگونوف و شوبین گفت:

- اون جاسوس مرد!

شوبین جا خورد.

دراگونوف هم همین‌طور و با فریاد پرسید:

- یعنی تو اون قدر شکنجه‌اش کردی تا بمیره؟

- نه! نه! اون لعنت شده خودش خودکشی کرد... نمی‌خواست اطلاعات بده...

دراگونوف با عصبانیت ایوانوف را کنار زد.

در را باز کرد و وارد اتاق شد.

پشت میز بزرگ و سفید رنگ مرد غریبه‌ای را نشانده و به صندلیش بسته بودند.

سراپایش غرق خون بود.

کاملاً معلوم بود که از شکنجه زیاد دوام نیاورده و تمام کرده است.

دکتر با روپوش سفید در کنار او ایستاده و برای آخرین بار علائم حیاتیاش را چک می‌کرد، حتی او هم نتوانسته بود کاری بکند.

دکتر با دیدن دراگونوف دست از کار کشید و با تاسف گفت:

- متاسفم... بر اثر... .

ایوانوف حرف دکتر را قطع کرد:

- آقای دکتر شما دیگه می‌تونی بری... .

دکتر دوست نداشت وارد بحث شود و می‌خواست برود که دراگونوف با دست جلویش را گرفت و نگاهش را به صورت دکتر متمرکز کرد.

- دکتر، من خودم به خوبی میدونم آن مرد چطور مرده است، ولی باز هم برای اطمینان بیشتر از شما می‌خوام برام توضیح بدی اون جاسوس برای چی مرد؟
دکتر که ناچار بود بگوید، گفت:

- به خاطر جراحات شکنجه!

ایوانوف با ناامیدی سر به پائین انداخت و اه کرد.

می‌دانست دراگونوف سرزنش و احتمالاً مجازاتش می‌کند و این موقعیتش را به مخاطره می‌انداخت.

- بسیار خب دکتر، شما می‌تونی بروی.

دراگونوف پوزخند زد و به ایوانوف خیره شد.

دکتر وسایلش را توی کیفش جای داد و از اتاق بازجویی بیرون رفت.

ایوانوف گفت:

- متاسفم نمی‌خواستم پنهان کاری کنم.

دراگونوف با خشونت حرفش را قطع کرد و مشت زد به میز:

- اما پنهانکاری کردی و با سر خود شکنجه کردن اون مرد باعث شدی یک جاسوس از دست ما بره!

ایوانوف اخم کرد:

- ولی من نمی‌خواستم این طوری بشه و اطلاعی نداشتم که مردک بیمار هست.

شوبین با ناراحتی آه کشید و به طرف جنازه غرق خون رفت و گفت:

- هر کسی هم بود، حتی اگه بیمار نبود با این جراحاتی که تو وارد کردی می‌مرد.

ایوانوف در دلش شوبین را لعنت فرستاد که بر آتش خشم دراگونوف هیزم می‌ریخت.

دراگونوف که خونسردی خود را دوباره باز یافته بود گفت:

- این کار شما رو به مقامات بالا گزارش خواهم داد!

ایوانوف هم جا خورد و هم ترسید و شوکه شد:

- چی؟

دراگونوف سر جنازه را بالا گرفت و بعد از این که صورت چندشآورش را نگاه کرد سرش را رها کرد تا با ضرب روی میز بیفتد. دست خونینش را با دستمال روی میز پاک کرد و با خونسردی گفت:

- تو باید به خاطر این خودسری مجازات بشی و من ناچارم این کارت رو به مقامات بالا گزارش بدم.

ایوانوف جا خورد و لحظه‌ای مقام دراگونوف را از یاد برد:

- چی؟ اوه سرگی بس کن تو اصلا این جا چه کارهای؟

شوبین از جسارت ایوانوف جا خورد اما ایوانوف ادامه داد:

- تو حکم رسمی فرماندگی نداری حس برت ندارد تو خیلی جوانی، هیچی نیستی، امکان ندارد فرمانده شوی! چون اون پیرمرد این طور خواست دلیل همیشه حتما همین بشه... من ترجیح می‌دم منتظر بمونم تا فرماندهی واقعی به من دستور بده و قصد مجازاتم رو داشته باشه... .

در تمام مدتی که ایوانوف وراجی می‌کرد و قیافه گرفته بود دراگونوف با خونسردی نگاهش می‌کرد.

شوبین آهسته و نجوا کنان ایوانوف را به دنبال خود کشید:

- بس کن ایوانوف، میدونی فرمانده بعدی ما سرگیست... اینقدر در دسر برای خودت درست نکن... .

ایوانوف دستش را کشید و بعد با نگاهی تمسخر آمیز از اتاق بیرون رفت.

شوبین تمام مدتی که او را با نگاهش دنبال می‌کرد توی دلش گفت:

- عجب مرد پررویی! به جای اینکه متاسف باشه تازه طلبکار هم هست... .

دراگونوف به نگهبان ساکتی که گوشه اتاق ایستاده بود اشاره کرد:

- بیا و این جنازه رو از این جا ببر... .

نگهبان که جلو آمد دراگونوف به سمت در رفت و همراه شوبین از اتاق بیرون رفتند.

همان طور که مسیر اتاق بازجویی تا اداره را با قدم‌هایی آهسته و پا به پای هم طی می‌کردند دراگونوف گفت:

- من درباره اون اشتباه فکر می‌کردم... فکر می‌کردم چون توانایی نظامی خوبی داره می‌تونه به کمک بیاد و همراه هم و با همفکری دشمن رو شکست بدیم اما اون بسیار گستاخ و خود رای هست و سر خود عمل می‌کنه.

دراگونوف دیگر ادامه نداد و شوبین با تجربه ادامه حرفش را گرفت:

- درسته... اون فقط فکر استفاده از قدرتش برای قدرتمند نشان دادن خودش هست... از این که مردم رو نجات بده خوشحال نمی‌شه بلکه این که قدرت و توانایی‌هاش رو به رخ دیگران بکشه شادش می‌کنه.

دراگونوف بازوی شوبین را گرفت و کمی فشار داد.

شوبین متوجه شد دراگونوف می‌خواهد چیزی بگوید.

- بگید، فرمانده.

- حالا بعد از فرمانده متوفی، من به تو بیشتر از همه اعتماد دارم... اعتماد من سخت به دست میاد و اگه بهت بی‌اعتماد بشم اون اعتماد هرگز بر نمی‌گرده.

شوبین با تکان دادن سر به چپ و راست حرفش را قطع کرد و تند گفت:

- نه قربان، اگه می‌خواین جایگاه ایوانوف رو به من بدی من نمی‌تونم، راستش توانایی اون رو ندارم... من پیر شدم حق با شماست... من فقط به درد سرباز معمولی بودن می‌خورم... .

دراگونوف گفت:

- نه، من می‌خوام تو رو مشاور شخصی خودم کنم... می‌خوام همیشه کنارم و دست راستم باشی... تو بیشتر از همه ما سن داری و تجربیاتی که داری می‌تونه کمکمون کنه.

حالت تعجب در چهره شوبین خنده آور بود، زد زیر خنده و گفت:

- آه قربان شما چقدر... .

- وقتی حکم رسمیام رو دریافت کردم بی‌درنگ این کار رو خواهم کرد.

دراگونوف این را گفت و به سرعت قدمهایش افزود.

شوبین تا رسیدن او به اتاقش همراهش بود.

دم در اتاق و بعد از باز کردن در، دراگونوف گفت:

- شوبین، حالا هم کاری با تو ندارم می‌تونی بروی!

- بسیار خب فرمانده... شبتون خوش!

نزدیک به یک ماه طول کشید تا حکم رسمی رسید و همه آن را خواندند.

طی آن فرمانده موقت و آزمایشی آن‌ها دراگونوف انتخاب شده بود.

این انتخاب این گونه بود که در این یک ماه دراگونوف به طور آزمایشی سکان هدایت ارتش را به عهده می‌گرفت و اگر به خوبی از عهده آن بر می‌آمد بعد از این یک ماه این جایگاه کاملاً از آن او می‌شد.

تنها چیزی که نگران کننده بود سن و احتمالاً تجربه کم دراگونوف برای فرماندگی در این مدت بود.

باور کردنی نبود اما او تنها 19 سال سن داشت! ایوانوف هم اخم کرده بود و هم ترسیده بود.

دراگونوف با خیال راحت و با قدم‌هایی آرام، مقابل دیدگان سائیرین پشت میزی که حالا قانوناً متعلق به او شده بود نشست و تکیه داد.

به شوبین اشاره داد که جلو بیاید و شوبین جلو آمد و مقابل میز ایستاد.

دراگونوف برگه‌ای که از قبل آماده کرده و در کشوی میز گذاشته بود را بیرون کشید و روی میز گذاشت.

کمی نوشت، کمی امضا کرد و بعد به دست شوبین داد:

- آرتیوم آلکساندروویچ شوبین! شما از این پس در شغل فعلی خود یعنی ساخت بمب افزار و نارنجک‌های دستی بازنشسته و به عنوان مشاور من فعالیت خواهید داشت، در صورت رضایت این برگه رو امضا کنید... .

شوبین حکم را گرفت و امضا کرد و ادای احترام کرد و از اتاق بیرون رفت.
حالا نوبت ایوانوف بود.

- آلکسی ایلایویچ ایوانوف!

ایوانوف با نگرانی جلو آمد، آنقدر نگران حکمی بود که دریافت می‌کند که
قدمهایش لرزان بود.

- بله فرمانده.

ایوانوف خودش را به آن راه می‌زد، این بار برخلاف همیشه در کمال احترام
مقابل دراگونوف ایستاده بود.

فرمانده برگه‌ای را از زیر چند برگ دیگر کشید و به ایوانوف داد.

ایوانوف پرسید:

- این چیه قربان؟

- این حکم توست، برای شش ماه عنوان شما گرفته می‌شه و تنها به عنوان
پزشک ارتش فعالیت خواهی کرد.

انگار سطلی پر از آب یخ را به صورت ایوانوف ریخته باشند از جا پرید و با گله
تند به زبان راند:

- چی؟ آخه به چه دلیل؟

دراگونوف لبخند حرص آوری زد و خودکار را روی میز گذاشت و گفت:

- نگران نشو جایگاه شما محفوظ هست؛ همچنین، اگه می‌خواهی من خطای شما رو نادیده بگیرم باید این تعهدنامه رو امضا کنی تا دیگه هیچ وقت خارج از دستورات و سرخود کاری نکنی.

ایوانوف متوجه تعهدنامه شد و روی یکی از صندلی‌ها نشست و آن را به دست گرفت تا مطالعه کند.

در آن نوشته بود که من آلکسی ایوانوف قبول می‌کنم که تحت هیچ شرایطی حق دخالت در کار افراد دیگه پایگاه را ندارم و در هیچ صورتی بدون دستور مافوق خود دست به شکنجه، تعیین موقعیت، دستور دهی و... نمی‌کنم.

در صورتی که من این تعهدنامه را زیر پا بگذارم فرمانده من این اجازه را دارد که مطابق قانون با من برخورد کند.

ایوانوف با حرص تعهدنامه را روی میز گذاشت.

دلش ابدان نمی‌خواست آن را امضا کند و این برایش سرخوردگی بود.

دراگونوف بیخیال از پشت میز بلند شد و به طرف پنجره رفت تا به بیرون نگاه کند و افرادش را زیر نظر بگیرد.

ایوانوف با اکراه خودکار از جیب درآورد و فرم‌ها را امضا کرد و از جا بلند شد تا با عجله آن مکان خفتآور را ترک کند که دراگونوف صدایش زد:

- کجا ایوانوف؟ چقدر عجله داری، یادت رفت خودکارت رو ببری.

ایوانوف برگشت و خودکارش را برداشت.

دراگونوف به او پوزخند رفت و ایوانوف با چهره‌ای گرفته از در خارج شد.

دراگونوف همچنان به دری که ایوانوف از آن رفته بود نگاه می‌کرد که شوبین سراسیمه وارد شد.

- باید در می‌زدی.

شوبین عذرخواهی کرد و به طرف دراگونوف آمد و مقابلش ایستاد:

- قربان می‌دونم که این ممکن هست بیادبی فرض بشه اما... .

- حرفت رو بگو!

شوبین پلک‌هایش را روی هم فشرد، با لحنی که سعی می‌کرد دراگونوف را تحت تاثیر قرار بدهد تا دل او به رحم بیاید گفت:

- اون دختر بچه، راستش اون‌ها دارند بهانه می‌کنن، یا پول ندارن یا اینکه جان اون دختر براشون مهم نیست.

دراگونوف تعجب کرد، طی این چند روز دختر بچه را از یاد برده بود و اندکی طول کشید تا به یاد بیاورد کدام شوبین کدام دختر بچه را می‌گوید:

- چپ شده، برای اون دختر اتفاقی افتاده؟

شوبین جواب داد:

- فرمانده من به پول نیاز دارم... .

دراگونوف پشت میزش برگشت:

- بسیار خب، چقدر؟

شوبین این پا و آن پا کرد:

- راستش... فکر کنم 40 روبل کافی باشه... لطفا از حقوق این ماه من کم کنید!

دراگونوف تعجب کرد ولی چیزی نگفت و پول را روی میز گذاشت، شوبین آن را برداشت و چشمانش از خوشحالی برق زد و گفت:

- برای اون دختر بچه توی قطار می‌خواستم... من عصر به دیدنش می‌رم... باید هزینه دارو و وسایلیش رو بدم وگرنه پرورشگاه قبولش نمی‌کنه.

شوبین بی‌نهایت شاد و سرزنده به نظر می‌رسید.

دراگونوف با کمی کنجکاوی پرسید:

- حالش چطوره؟ تو پرورشگاه بهش بد نمی‌گذره؟

شوبین آهی کشید:

- پرورشگاه... اوه اون‌جا اصلا جای خوبی نیست! حتی خدمتکارها به خودشون اجازه می‌دن بچه‌ها رو تنبیه بدنی کنن! بچه‌های کوچیک و معصوم!

شوبین آنقدر متأثر شد که دراگونوف توانست حدس چیزی را بزند و پرسید:

- شوبین دقیقا بهم بگو اون‌جا چه اتفاقی افتاده؟

شوبین به افسوس سر تکان داد و گفت:

- چند روز قبل که به دیدن دختر بچه رفتم متوجه شدم هنگامی که از آزمایش خون امتناع می‌کرده پرستار اون رو مورد ضرب و شتم قرار داده و در نهایت سوزن توی دستش شکسته... .

دراگونوف جا خورد و خشم و نفرت وجودش را پر کرد:

- پرستار اون بچه کوچک رو مورد ضرب و شتم قرار داده؟

شوبین سعی کرد دراگونوف را آرام کند و گفت:

- البته نگران نباشید، مشکلی به وجود نیومده، الان حالش خوبه و به دستورات اون ها گوش می‌کنه.

شوبین نگاهش به ساعت افتاد:

- اوه باید به دیدنش برم.

- بذار با هم بریم.

- خوشحال می‌شم فرمانده! پس من می‌رم ماشین رو آماده می‌کنم.

دراگونوف بعد از رفتن شوبین تا لحظاتی به دخترک فکر می‌کرد.

چهره آن بچه را موقعی که در اوج معصومیت در آغوش شوبین خوابیده بود به یاد داشت اما الان و با گذشت چند ماهی نمی‌توانست فکر کند که آیا چه شکلی شده است؟

آن‌ها در بعد از ظهر و هنگامی که برف دوباره شروع به باریدن کرده بود به پرورشگاه رسیدند تا دختر بچه را ملاقات کنند.

پرورشگاه ساختمان سنگی یک کلیسای قدیمی بود که حال متروک شده و بچه‌ها را آنجا سرپرستی می‌کردند.

مکانی شبیه به قلعه، سرد، تیره و کمی ترسناک بود.

شوبین که با مسئولین آنجا آشنا تر بود با پرستار شروع به صحبت درباره دختر بچه کرد و دراگونوف که به خاطر عنوانش آزادی بیشتری داشت قدم زنان و با راهنمایی پرستار به اتاق بچه‌ها رفت تا او را ببیند.

آنجا فضایی نه چندان تمیز، پر سر و صدا و پر از بچه‌های خردسال بود که بزرگترین آن‌ها 8 سال هم نداشت.

بعضی از بچه‌ها که بیمار بودند در تخت خود به طرز بدی بسته شده بودند و بعضی‌ها هم در حال بازی، نقاشی با گچ روی دیوار و... بودند.

در کل فضایی ناراحت کننده بود.

دراگونوف اتاق بزرگ را از نظرش گذراند اما کودک آشنایی نیافت.

با فکر اینکه شاید دخترک به زیر تخت، کمد یا... رفته باشد قدمی به جلو برداشت و هنوز قدمش کامل نشده بود صدای دویدن را از پشت سرش شنید.

دراگونوف رویش را برگرداند و با دیدن دختر بچه که به او زل زده بود و نفس نفس می‌زد لبخند بر لب آورد.

دختر بچه سرش را بالا گرفت تا بتواند دراگونوف که حدودا صد و نود سانتی‌متر قد داشت را ببیند.

دراگونوف هر چه باشد در مقابل کودکان معصوم که فهم زیادی از جایگاه و وجه دیگران ندارند نمی‌توانست از خودش بخواهد با ابهت و جدی باشد.

او نشست و هم قد دخترک شد.

بلد نبود چطور با بچه‌ها صحبت کند ولی سعی کرد احوال پرسى خوبی داشته باشد:

- سلام... .

دراگونوف لبخند زد و در یک لحظه، فقط یک لحظه حسرت این را خورد که چرا زودتر به دیدار این بچه نیامده بود.

کاری که شوبین برای بچه انجام میداد، اما متاسفانه شوبین شرایط آن را نداشت که بچه را به فرزندخواندگی قبول کند.

بیش از پنجاه سال داشت؛ بیماری واریس و هزار جور درد پیری داشت.

- تو منو می‌شناسی، نه؟

دختر بچه خجالتی به تایید سر تکان داد.

اینکه بچه، نشان می‌داد او را می‌شناسد یا حداقل این که به سراغش آمده بود برای دراگونوف عجیب می‌نمود.

او هیچ وقت درک درست و شناخت کافی از رفتار کودکان نداشت و این اولین کودکی بود که از نزدیک با او روبرو شده بود.

البته شاید دراگونوف در این کار ناشی بود چون تا به حال بچه‌ای را از نزدیک ندیده و به اخلاق آن‌ها ناوارد بود.

هنوز به دخترک نگاه می‌کرد.

موهای صاف و قهوه‌ای رنگش بلند و تا بازوانش بود و آن‌ها را باز و آزاد و در اختیار باد گذاشته بود.

پوستی رنگ پریده داشت و زیر چشمان تیره‌اش به کبودی می‌زد.

ابروهایش ظریف، کم‌رنگ و به چشم‌هایش نزدیک بود که این باعث شده بود حالتی بین غمگین، افسرده و نگران به دختر بچه بدهد.

لب‌های بی‌رنگش لب‌خند عامه پسندی بر لب داشت.

دراگونوف هیچ چیز نمی‌گفت و فقط لب‌خند می‌زد و با نهایت شور و شگفتی نگاهش می‌کرد.

- با من بیا!

دختر بچه دست کوچک و سردش را در دست دراگونوف گذاشت و با هم به راهروی ساختمان رفتند.

- این‌جا برات چه طوره؟

دختر با فکر جواب داد:

- این‌جا رو دوست ندارم ولی تنها جایی هست که دارم؛ شوبین می‌گه اینجا خیلی بهتر از خیابونه.

- درست، شوبین حق داره.

هر سه روی نیمکتی در راهرو نشستند.

دراگونوف پالتویش را روی دخترک انداخت که به خوبی او را گرم می‌کرد و لبخند زنان گفت:

- تو دخترچه بامزه‌ای هستی و من مطمئن هستم که به یک سال نرسیده برای خودت خانواده‌ای پیدا می‌کنی.

- دختر.

دخترچه با شنیدن صدای شوبین برگشت و شوبین با دیدن صورت غمگین دخترچه گفت:

- دختر خبر خوبی برات دارم!

دراگونوف به صورت شوبین نگاه می‌کرد و منتظر بود این خبر خوب را بشنود.

شوبین در حینی که به طرف دختر می‌رفت گفت:

- خانواده‌ای که وضع مالی مناسبی دارن می‌خوان تو رو ببینن! وقتی مسئولین پرورشگاه داشتند درباره بچه‌ها به آن‌ها توضیح می‌دادن، اون‌ها از

تو خوششون اومده و می‌خوان تو رو ببینن!

دخترچه جا خورده بود.

خوشحال نبود ناراحت هم نبود شوبین دست او را گرفت و دنبال خودش کشید:

- بیا و با اونا صحبت کن... الان دفتر مدیر هستن.

دراگونوف پرسید:

- یعنی بیماری اون براشون مهم نبوده؟

شوبین با خوشحالی گفت:

- نه... اصلاً... .

اگرچه عجیب می‌نمود اما شوبین دختر را با خود به دفتر مدیر برد جایی که زن و شوهر میانسال با سر و وضعی آراسته منتظر دختر بودند.

دختر بچه با دیدن آنها ترسید و چون کمی خجالت می‌کشید عقب ایستاد و جلو نرفت.

مدیر دستش را گرفت و به مقابل زن و شوهر برد.

شوبین هم با خوشحالی و رضایت از اتاق بیرون رفت و پیش مافوق خود بازگشت:

- خیلی خوشحالم که بالاخره پدر و مادری برای این بچه پیدا شد، احساس می‌کردم داره این جا حدر می‌ره.

دراگونوف با فکر پرسید:

- از کجا این قدر مطمئن هستی که اون زن و مرد دختر رو بپذیرن؟

شوبین گفت:

- ابتدا میگفتن شکل و سن بچه براشون مهم نیست فقط سالم باشه؛ نمی‌دونم مسئولین درباره بیماری به اونا گفتن یا نه ولی وقتی عکس اون رو دیدن و

من برایشون توضیح دادم عاشقش شدن و گفتن مثل دختر خودشون دوستش خواهند داشت.

دراگونوف به پنجره طبقه بالا که اتاق مدیر بود چشم دوخت و با پوزخند گفت:

- امیدوارم که همین‌طور باشه و اون دختر زندگی و خانواده خوبی پیدا کنه.
دراگونوف با گفتن این جمله سعی کرد بحث را تمام کند و به طرف در رفت.
شوبین هم همراهش شد و دوباره از دختر بچه گفت:

- این زن و شوهر مدت‌هاست که می‌خواستن بچه‌ای رو به فرزندخواندگی قبول کنن اما گویا پرورشگاه با اون‌ها به توافق نرسیده بوده؛ اول بچه دیگه‌ای رو مد نظر داشتن اما اون بچه به شدت تخس و نافرمان بود و بعد که این دختر بچه رو دیدن از اون خوششون اومد؛ فکر می‌کنم این هفته اون رو ببرن.
دراگونوف پرسید:

- دلت برایش تنگ می‌شه وقتی اون رو نبینی؟

شوبین صادقانه جواب داد:

- آره فکر می‌کنم دلم تنگ بشه... بالاخره تو این مدت مرتب بهش سر می‌زدم و با هم دوست شده بودیم.

شوبین با لبخند نفس عمیقی کشید و با اندیشیدن به آینده دختر احساس راحتی کرد.

روز دوشنبه بود.

دختر هنوز در پرورشگاه بود و آن زن و شوهر گفته بودند در اواخر این هفته او را به خانه می‌برند.

شوبین کمتر سر می‌زد، چون هر وقت سر می‌زد دختر بچه با ناراحتی و ترس و گریه لحظاتی را زهر می‌کرد و از او می‌خواست که مانع این شود که به خانه آن‌ها برود.

دختر بچه از آن زن و مرد می‌ترسید.

در نظرش آن‌ها شیطانی بودند.

شوبین خیلی سعی کرد تا دختر بچه را قانع کند اما هر دفعه شکست می‌خورد و سکوت را ترجیح می‌داد.

او فکر می‌کرد بعد از رفتن دختر بچه به خانه و گذشتن چند روز آرام، همه چیز خوب میشود و دختر بچه آن‌ها را به عنوان پدر و مادرش می‌پذیرد.

یک روز مانده به رفتن دختر بچه که حالا آن زن و مرد نام آن‌ها را بر روی او گذاشته بودند، روز تولد او تعیین شده بود.

شوبین نتوانست برود؛ به خاطر مشکل کلیه‌اش در بیمارستان بستری شده بود و از دراگونوف خواست که به دیدن دختر بچه برود و هدیه‌اش را بدهد و دراگونوف هم پذیرفت.

بد نبود باری دیگر هم او را ببیند و دلداری‌اش دهد.

دراگونوف به خوبی احساس دختر بچه را درک می‌کرد.

این بار با لباس شخصی که پالتوی بلند و کلاه بود به دیدن دختر بچه رفت.
از طرف خودش هم برای او هدیه خریده بود و دختر بچه از دیدن دراگونوف
خیلی خوشحال شد و چهره دراگونوف هم همین‌طور نشان میداد.
فرمانده جوان اجازه گرفت تا لحظاتی را با دختر بچه بگذراند و بعد از کسب
اجازه، همراه دخترک شد و به حیاط پشتی پرورشگاه رفتند.

- چرا شوبین نیومد؟

دراگونوف روی نیمکت نشست و دختر بچه هم در کنار او نشست.
- او سخت بیمار بود و نتوانست بیاد اما این روز رو فراموش نکرد و برات هدیه
گرفت و به من داد تا به تو بدم. هدیه‌ات توی حیاط روبرویی هست...
دختر بچه تشکر کرد.

- نمیخوای بری اون رو ببینی؟

انگار که جذابیتی برای دختر بچه نداشته باشد جواب داد:

- بعداً!

او دست دراگونوف را در دست گرفت و همان‌طور که با دستکش ضخیم او ور
می‌رفت پرسید:

- شوبین حالش خیلی بد بود؟

دراگونوف سعی کرد واقعیت را طوری بگوید که بچه نگران نشود:

- دکترها امشب عملش می‌کنن، او به زودی حالش خوب می‌شه جای نگرانی نیست.

دختر بچه به فکر فرو رفته بود، دراگونوف هم خیره به او نگاه می‌کرد و منتظر شنیدن حرف‌های او بود.

- بعد از رفتن به خانه اون زن و مرد، من دیگه شما رو نمی‌بینم؟

دراگونوف جواب داد:

- نه، فکر نمی‌کنم... .

دختر با ناراحتی چشمانش را بست و سرش را پائین انداخت.

- این زندگی تو هست دختر... به مرور بهش عادت میکنی.

دختر بچه گفت:

- چرا باید مادرم منو رها کنه؟ حتما دختر بدی بودم... اون زن و مرد هم از من خوششون نمیاد.

دراگونوف با لبخند گفت:

- نه اینطور نیست؛ تو دوست داشتنی‌ترین بچه‌ای هستی که تا به حال دیدم.

و البته هم که دروغ نمی‌گفت؛ این دختر بچه اولین بچه‌ای بود که دراگونوف با او رو در رو می‌شد صحبت می‌کرد و قدم بر می‌داشت.

- من از اون زن و مرد می‌ترسم... .

دختر بچه این را گفت و زانوانش را در بغل گرفت؛ دراگونوف خندید.

- ترسی نداره، قرار هست اونا پدر و مادر تو بشن و تو به مرور بهشون عادت میکنی.

- من نمی‌خوام... می‌خوام همین جا بمونم و شوبین بهم سر بزنه... شوبین خیلی مهربونه چرا نمی‌ذارن من برم پیشش؟ من می‌خوام اینجا بمونم و همیشه شما رو ببینم.

- دختر، من کارهای زیادی دارم و نمی‌تونم مدام بهت سر بزنم... الان هم اگه اومدم به دیدنت به خاطر درخواست شوبین بود.

دراگونوف وقتی جمله‌اش را به پایان برد تازه متوجه چهره بهت زده و مغموم دخترک شد.

دخترک با چشمان درشت و معصوم و بیگناه خود، ناباورانه به دراگونوف نگاه می‌کرد، طوری به نظر می‌رسید که دخترک انتظار شنیدن چنین گفته‌هایی را از او نداشته باشد.

- البته تو بچه هستی... و این چیزها رو نمی‌فهمی.

اشک توی چشمان دختر بچه نقش بست و گونه‌هایش شروع به لرزیدن کردند.

دراگونوف از جا برخاست و گفت:

- نه این طوری نمی‌شه... تو نمی‌تونی با گریه همه چیز رو حل کنی... .

دختر به دراگونوف زل زده بود، منتظر بود دراگونوف حرفش را پس بگیرد یا از او دلجویی کند اما خب، دراگونوف نمی‌توانست که هر روز یا هر هفته یا

هر ماه به او سر بزند، او یک نظامی بود و وابستگی به چیز یا کسی برای او یک نقطه ضعف محسوب می‌شد و در ضمن او به تازگی فرمانده آزمایشی شده بود و تمام تمرکز خود را باید برای کار می‌گذاشت و نه یک دختر بچه بیمار و احتمالاً یتیم.

- ببین من واقعا متاسفم ولی... .

دختر بچه از جا بلند شد و به طرف در ساختمان دوید.

دراگونوف به دنباش صدا زد:

- وقتی بزرگ بشی می‌فهمی... .

دختر بچه در جای ایستاد و برگشت و به دراگونوف نگاه کرد، دراگونوف در حالی که به سمت او می‌رفت گفت:

- سر من خیلی شلوغ هست... من یک نظامی هستم و اولویت من باید کارم و مراقبت از مردم این‌جا باشه... اما اگه خانواده‌ات مخالف نباشن شوبین می‌تونه بهت سر بزنه.

وقتی به او رسید متوجه شده بود که دخترک چقدر به سادگی غمگین شده است.

خیلی ساده... او بیش از سنش می‌فهمید و می‌دانست که نداشتن خانواده در چنین جامعه‌ای به معنی نداشتن پناه، موقعیت خوب، محبت، امکانات و تنهایی و... است.

از طرفی شوبین را دوست داشت ولی خانواده‌اش نمی‌خواستند او شوبین یا هیچکس دیگر را ببیند و برای همین دختر بچه خوشحال نبود و به فکر فرو رفته بود.

به چهره‌اش می‌آمد که چیزهایی به یادش آمده ولی نامفهوم... دراگونوف و دختر دوباره روی نیمکت توی حیاط نشستند.

هوا در حال تاریک شدن و رو به سردی بود که دختر بچه به دراگونوف چسبید و دستانش را دور او حلقه کرد.

- اون زن و مرد بهم گفتن نمی‌خوان هیچکس که قبلا می‌دیدم رو ببینم ولی من نمی‌خوام! من دوستام و شوبین رو دوست دارم... شاید من رو دوست نداشته باشی ولی من تو رو هم دوست دارم... دلم برای همه کسانی که این‌جا هستن حتی معلم‌هام تنگ می‌شه... .

دخترک با یادآوری این‌ها غمگین شده بود.

دراگونوف سعی می‌کرد دل‌داری‌اش بدهد.

- حتما اونا برای این کارشون دلیل موجهی دارن، شاید خانه‌شون از این‌جا دور باشه و یا اینکه نمی‌خوان تو وابسته بشی.

دراگونوف سعی کرد دختر بچه را نوازش کند، گرچه چیزی به این سادگی را بلد نبود ولی دستی به موهای تیره و صاف دخترک کشید.

- تو پیش خانواده جدیدت خوشبخت خواهی بود، این رو فقط من نمی‌گم اگه شوبین هم بود مطمئن هستم چنین حسی داشت.

دختر از آغوش او جدا شد و به صورت دراگونوف نگاه کرد.
این بار گریه نکرده بود ولی چشم‌هایش نم آلود و براق بودند.
- آقای دراگونوف! آقای دراگونوف!

دراگونوف به طرف صدا برگشت و زن مسئول پرورشگاه را دید.
به نظر می‌رسید آمده بود تا به دراگونوف بگوید وقت تمام شده است.
- خب دختر من باید برم... خداحافظ!

دراگونوف ایستاد و کلاهش را روی سر جا به جا کرد، به طرف دختر بچه
برگشت دخترک بی‌تفاوت در جایش نشسته بود و پاهایش را تکان میداد.
دراگونوف خم شد و پیشانی او را بوسید.

این کار، تا قدری بی‌اختیار از دراگونوف سر زده بود.

دختر بچه با چشمان متعجبش به دراگونوف نگاه می‌کرد.

این کار دو پهلو از نظر دخترک خیلی پست‌تر از هر کار دیگری که تا آن موقع
می‌شناخت بود.

از طرفی نشان می‌داد که به او بی‌علاقه است و حتی نمی‌تواند ماهی یک بار
به او سر بزند و برای دوباره دیدنش تلاشی نمی‌کند و از طرفی او را می
بوسید.

با این حال دختر بچه این مرد را، هر چند غریبه بود و نظامی بود و خشک
(دخترک از دوستانش درباره نظامیها بسیار شنیده بود) دوست می‌داشت.

بچه‌هایی در سن او، بدون خانواده و خواهر و برادر ساده به افراد غریبه دل می‌بندند.

دراگونوف هم از آن دست آدم‌هایی بود که چندان به دل افراد معمولی نمی‌نشست چه برسد بچه‌ها ولی با این حال دختر بچه او را دوست داشت.

از همان اولین دیدار توی پرورشگاه، مطمئن بود که دوستش دارد و می‌خواهد اگر روزی قرار باشد با کسی زندگی کند، یا با شوبین زندگی کند یا با او.

این حس را تا به حال نسبت به هیچکس، چه زن و شوهری که آمده بودند تا سرپرستی‌اش را قبول کنند چه بچه‌های همراهش و چه معلم‌هایش نداشت.

- مواظب خودت باش دختر کوچولو.

دختر بچه راضی نبود ولی چاره دیگری هم نداشت، دراگونوف برگشت برود که دختر بچه صدایش کرد:

- صبر کن!

دراگونوف ایستاد و دختر بچه خود را به او رساند.

از توی جیبش کاغذ تا شده را در آورد و به دراگونوف داد و گفت:

- حالا که قراره من از این‌جا برم این رو به شوبین بدین... این آدرس جایی هست که قراره برم، از دفتر مدیر کش رفتم... .

دراگونوف شگفت زده شد:

- عجب! تو می‌تونی بخونی! باشد این کار رو می‌کنم.
- دختر بچه دیگر چیزی نگفت و وقتی دراگونوف کاغذ تا شده را گرفت او هم از دراگونوف فاصله گرفت و به ساختمان پرورشگاه برگشت.
- مسئول پرورشگاه که فادیوا فامیلش بود از دور شاهد این ماجرا بود و خود را به دراگونوف رساند و گله مندانه گفت:
- به نظر میاد تو اولین دیدار به شدت شیفته شما شده؛ اینقدر که در مقابل شما شاد و بازیگوش بود در کنار شوبین نبود!
- منظور شما چیست؟
- من فکر می‌کنم اون داره به شما وابسته می‌شه و این به نظر من اصلا برای بچه‌ای با چنین گذشته‌ای خوب نیست... میدونی من از اصطلاحات روانشناسی ناآگاهم اما اون بچه فوق العاده حساس هست... .
- خب؟
- وابستگیش به شوبین یا تو ممکنه باعث تغییر نظرش در مورد خانواده‌ای بشه که حاضرند سرپرستیش رو به عهده بگیرن و این طوری اون دختر بچه تا ابد تنها می‌مونه.
- متوجه هستم و برای همین تصمیم دارم دیگه به دیدنش نیام.
- اشکالی نداره، خانواده جدیدش فردا اون رو می‌برن... ولی این رو گفتم که اگه طی هر اتفاقی دختر بچه به اینجا برگشت دیگه به دیدنش نیایید.
- دراگونوف و زن شروع به قدم زدن در باغ آرام و خلوت کردند.

دراگونوف گفت:

- من امروز با روحیات این دختر بچه تا حدی آگاه شدم برای همین با توصیه شما در مورد عدم دیدار دوباره موافقت کردم وگرنه... .

زن با تعجب پرسید:

- شما از اون خوشتان آمده؟

دراگونوف پاسخ داد:

- من این طور فکر می‌کنم که اون به عنوان یه دختر بچه باهوش و کنجکاو و تحسین برانگیزه... .

حرف دراگونوف نیمه ماند چرا که چشمش به دختر بچه افتاد که از روبروی آنها داشت به سمتشان می‌آمد.

- شب خوش خانم فادیوا، مراقب این دختر باشید.

دراگونوف برگشت برود که خانم فادیوا سریع گفت:

- صبر کنید!

دراگونوف برگشت و خانم فادیوا دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- اون آدرس رو بدین به من!

دراگونوف لحظه‌ای جا خورد اما همان طور که زن خواسته بود کاغذ را در دست او گذاشت و بعد هم به سرعت قدم‌هایش افزود تا زودتر خود را به در خروجی پرورشگاه برساند.

او به طرف ساختمان پرورشگاه بر می‌گشت که پسر بچه‌ای خود را به او رساند و گفت:

- سلام آقای دراگونوف، من ماکسیم، دوست آن هستم.

دراگونوف پرسید:

- آنا؟ منظورت همون دختر بچه‌ای هست که مدتی می‌شه به این‌جا آمده؟

پسر بچه که ماکسیم نام داشت به تایید سر تکان داد و گفت:

- درست هست.

- خب با من کاری داری؟

دراگونوف این را گفت و دست به جیب فرو برد و سراپای پسرک را از نظر

گذراند، به نظر 6 ساله می‌آمد، ماکسیم با شرم پرسید:

- اول می‌شه بپرسم شما با آنا چه نسبتی داری؟

- هیچ نسبتی ندارم.

دراگونوف این را گفت و منتظر بقیه پرسش‌ها شد، ماکسیم کمی این پا و آن

پا کرد، به نظر می‌رسید از دراگونوف می‌ترسید، به خاطر هیکل و قد بلندش

و شاید به خاطر نظامی بودنش... در نهایت پرسید:

- شما آنا رو دوست داری؟

دراگونوف پرسید:

- منظورت چیه؟

ماکسیم نگاهی به اطراف انداخت و جلو آمد و نجواکنان گفت:

- زن و شوهری که می‌خوان آن‌ها رو به فرزندخواندگی قبول کنن به رئیس پرورشگاه رشوه دادن... .

دراگونوف با پوزخند گفت:

- شاید اون‌ها خرده خلافتکار باشند ولی دلیلی نداره که به دختر بچه‌ای اون هم دختر خودشون آسیب بززن.

- ولی اون مرد زنش رو کتک میزنه.

دراگونوف در کمال خونسردی گفت:

- بسیار خب اگه اینطور که تو میگی باشه من نمی‌گذارم اون‌ها آن‌ها رو اذیت کنن.

ماکسیم تشکر کرد و رفت و دراگونوف هم به خانه‌اش برگشت.

چون روز کاری سختی را در پیش داشت و هم حرف‌های ماکسیم را جدی نگرفته بود و پای حمایت از دختر بچه گذاشته بود همه چیز را فراموش کرد و به خواب رفت.

روز بعد به دیدن شوبین در بیمارستان رفت.

تازه عملش کرده و یکی از کلیه‌هایش را در آورده بودند و حالش زیاد خوب نبود.

دکتر می‌گفت کم‌کم عادت می‌کند ولی شوبین هنوز درد داشت.

دراگونوف فرصت کمی از دکتر گرفت و در ملاقات با شوبین خیلی کوتاه به او گفت که هدیه را به دخترک داده و او خوشحال شده است و همچنین گفت که دختر بچه الان بایستی در خانه جدیدش باشد.

شوبین چون خسته بود زود به خواب رفت و دراگونوف هم به محل کار خود برگشت.

قرار بود طی این روز چند جاسوس جدید که گرفته بودند را ببیند و شکنجه کند و اعتراف بگیرد.

- آنا تو این جا هستی؟

همان دختر بچه که حالا آنا نام گرفته بود اهمیت نداد و حتی سر بالا نگرفت. خانم کازانووا کنارش روی تخت نشست و کمی خم شد تا بتواند صورت دخترک را ببیند.

چهره متفکر و ساکت آنا درست شبیه آدم‌های بزرگ می‌نمود.

- آنا من ازت می‌خوام که لجبازی و اشک ریختن رو تمام کنی و همراه من بیای طبقه پائین و در کنار پدرت شامت رو بخوری!

- نمی‌خوام! شما به من قول دادی که من رو به بیمارستان میبری تا شوبین رو ببینم ولی نبردین.....

ورا سر بالا گرفت و به خانم کازانووا نگاه کرد غم عمیقش را آن زن چطور می‌توانست تسکین دهد؟ دستش را دور آنا انداخت، اول آهسته و بی‌احساس اما به مرور توانست به درستی او را بغل کند.
آنا تشنه محبت او نبود.

- بهت که گفتم! الان دیروقت هست و نمی‌شه بیرون رفت، اصلا حکومت نظامی سرت می‌شه؟ الان حکومت نظامی هست!! عوضش فردا میریم بیمارستان و شوبین رو میبینیم.

- دروغ می‌گی!

- دروغ نمی‌گم! من هیچ‌وقت بهت دروغ نمی‌گم! حالا پاشو و تا پدرت عصبانی نشده دنبال من بیا.

دست آنا را گرفت و کشید و دخترک به اجبار دنبالش رفت و پشت میز شام نشست.

آقای کازانوف بر خلاف آن روزی که آنا او را در پرورشگاه دیده بود یک مرد اخمو و خشک به نظر می‌رسید.

زن برای آنا غذا کشید و بشقاب را جلویش گذاشت.

آنا با دیدن شکل غذا و تکه‌های بدن جانوران در آن حالش به هم خورد و گفت:

- من از این غذا نمی‌خورم!

زن اصرار کرد:

- بخور آنا، نگاه به شکل آن نکن طعم خوبی دارد.

آنا رو برگرداند:

- نمی‌تونم بخورم... .

زن با تاسف سر تکان داد.

به این زودی نمی‌توانست به بچه غذایی که دوست ندارد بخوراند برای همین بلند شد و به آشپزخانه رفت تا برای آنا نیمرو درست کند.

- آنا غذات رو بخور!

ورا با شنیدن صدای آقای کازانوف جاخورد.

حالت دستور و مرموز بودن این مرد او را می‌ترساند.

- نمی‌تونم!

آقای کازانوف که خودش هم از همان غذا می‌خورد دست از خوردن کشید و همانطور که لیوانی آب می‌ریخت گفت:

- بهت می‌گم بخور! همه‌ی ما از این غذا می‌خوریم پس تو هم باید بتونی!

آنا می‌ترسید دوباره نه بگوید برای همین ساکت ماند و لب هم به غذا نزد.

هر لحظه نگاهش به چارچوب در بود و منتظر بود خانم کازانوا برسد اما انگار به این زودی‌ها نمی‌آمد.

مرد این بار با تشر و تقریبا با داد گفت:

- بخور!

ورا که از شدت ترس و انزجار اشک توی چشمانش جمع شده بود دست به قاشق برد و آن را توی بشقاب فرو کرد ولی باز هم نخورد.

آقای کازانوف با اخم گفت:

- دختره احمق تو باید بدانی که پدر و مادرت صلاحیت رو می‌خوان!

آنا با اشک گفت:

- من هیچوقت همچین چیزی رو نخوردم... .

آقای کازانوف قاشق را از دست آنا گرفت و از محتوی بشقاب پر کرد و جلوی صورت او گرفت:

- بگو آ!

- نمی‌خورم!

- باید بخوری! مطمئنم خوست میاد!

آنا خواست بلند شود که مرد دستش را گرفت.

این مرد روانی به نظر می‌رسید.

دختر بچه از روی اجبار دهانش را باز کرد و غذایی که از آن متنفر بود را خورد و زنده‌زنده قورت داد.

اول آنقدر حالش به هم می‌خورد که اشک توی چشمانش جمع شده بود ولی وقتی کمی آن را مزه مزه کرد به نظرش طعم بدی نداشت.

- آفرین دخترم حالا که فهمیدی غذات رو تا آخر بخور... .
آنا حالا فکر جدیدی داشت و هنوز ترسیده و حالش به نسبت بدتر شده بود.
لیوانی آب ریخت و سرکشید تا طعم ادویه را از دهانش ببرد.
- بسه آنا دیگه آب نخور... باید غذات رو تموم کنی.
خانم کازانووا که صدای آنها را شنیده بود برگشت و با دیدن آنا که داشت آماده می‌شد غذا بخورد تعجب کرد و خوشحال شد.
آنا هنوز از طعم ادویه غذا که در دهانش مانده بود حالش به هم می‌خورد و احساس می‌کرد نمی‌تواند درست نفس بکشد.
خواست دوباره لیوانی آب بریزد اما در حینی که این لیوان در دستش بود نتوانست بیش از این آن را بگیرد و لیوان به زمین افتاد.
زن و شوهر تازه متوجه حال آنا شدند که اصلا خوب نبود و نفس‌هایش به شمارش افتاده بود.
- آنا؟ چته عزیزم؟
- نمی‌تونم نفس بکشم... .

بعد از این که دقایقی گذشت و حال آنا کمی بهتر شد بدون هیچ حرفی و خیلی سریع از جا بلند شد و پالتوی کوچکش را برداشت و از خانه فرار کرد.
دیری نپایید که زن و مرد هم لباس برداشتند و به دنبالش از خانه خارج شدند ولی دخترک سریع‌تر از آنها بود و توانست از دستشان بگریزد.

نیمه‌های شب بود و دراگونوف کم‌کم داشت آماده می‌شد تا پایگاه را ترک کند. برگه‌های کاغذ را مرتب کرد و توی کشو گذاشت چراغ مطالعه را خاموش کرد و از پشت میز بلند شد.

کمد‌ها و کشوی میز را قفل کرد و بعد از خاموش کردن بخاری، کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

دم در خروجی ساختمان دو سرباز جوان نگهبانی می‌دادند و خوابشان گرفته بود.

- سلام فرمانده!

آن‌ها با دیدن دراگونوف سلام کردند و از دو طرف در کنار رفتند.

دراگونوف دستی به چانه کشید و روی شانه سرباز خواب‌آلود زد:

- فیودور سعی کن بعد از این درست بخوابی تا برای نگهبانی خسته نباشی!

- بله فرمانده، حتما!

دراگونوف با رضایت سر تکان داد و آماده می‌شد تا از در خارج شود که صدای زنگ خوردن تلفن دفتر فضا را پر کرد.

در اتاق را باز کرد و کیف را به دست دیگرش داد تا بتواند به تلفن پاسخ بدهد:

- دراگونوف از مقرر فرماندهی، بفرمایید؟

شوبین بد حال بعد از این که سرفه ای کرد به حرف آمد:

- درباره به دختر بچه ست... قربان، دراگونوف خواهشا می تونی الان بیای این جا؟

- بسیار خب، این جا کاری ندارم که انجام بدم... تا نیم ساعت دیگه اون جا هستم...

بعد از اتمام مکالمه به پارکینگ رفت. در ماشین را باز کرد. کیف را روی صندلی کنار راننده پرت کرد و خودش هم پشت فرمان نشست.

ماشین را روشن کرد و سریعتر از آن چه انتظار می رفت خود را به بیمارستان رساند.

تمام طول راه را به حرف هایی که درباره والدین جدید دختر بچه شنیده بود فکر می کرد و کمی از این باره احساس عذاب وجدان می کرد.

مطمئن بود گفته ها و کاری که شوبین با او دارد بی ربط به دختر بچه نیست.

وقتی شوبین را دید او خیلی رنگ پریده و نگران به نظر می رسید.

دراگونوف خواست پرستار را صدا بزند اما شوبین نگذاشت و گفت:

- نه لازم نیست پرستار رو صدا کنی! کار من خیلی طول نمیکشه... .

دراگونوف با یادآوری موضوعی که شوبین پشت تلفن بیان کرده بود درباره آن پرسید:

- چه اتفاقی افتاده که تصمیم گرفتی این موقع شب از من بخواهی به این جا بیام؟

شوبین خوشحال شد و گفت:

- درباره اون دختر بچه... از پرورشگاه با من تماس گرفتن و گفتن که آنا از پیش اون زن و مرد فرار کرده... چون احتمال می‌دادن که ممکن هست پیش من اومده باشه با من تماس گرفتن.

دراگونوف که تحت تاثیر قرار گرفته بود حرفش را قطع کرد:

- فرار کرده...؟ آخه به کجا؟ اون که جایی رو نداره بره.

شوبین با ناراحتی صورتش را پوشاند و گفت:

- راستش من زیاد قضیه رو جدی نگرفتم؛ دخترک با اون زن و شوهر خیلی مشکل داشت و نمی‌خواست با اون‌ها بره... می‌گفت اون مرد مثل دیوانه‌ها به او نگاه می‌کنه.

صدای شوبین کم و کمتر شد و در نهایت حرفش را خورد.

دراگونوف حدس می‌زد شوبین می‌خواهد چه بگوید و چون خودش هم بی‌میل نبود گفت:

- بهم بگو، جایی رو مد نظر داری که ممکن هست دختر اون جا رفته باشه؟ یا آدرس خانه آن زن و مرد.

- نه! همین هم من رو ناراحت می‌کنه که نمی‌دونم خانه اون زوج لعنتی کجاست! مسئولین پرورشگاه در مورد دادن اطلاعات خیلی سختگیر هستن.

- ولی این مورد فرق می‌کنه.

دراگونوف این را گفت و به سمت در رفت، شوبین فوری در جای نشست و گفت:

- اوه دراگونوف می‌خوای چه کار کنی؟

دراگونوف با گفتن "می‌روم پیدایش کنم" در را باز کرد و خارج شد.

او یک راست به پرورشگاه رفت و چون دیروقت هم شده بود آنقدر در زد و در زد تا بالاخره مستخدم در را باز کرد و دراگونوف او را از جلوی در هل داد و وارد شد.

کمی جلوتر خانم فادیوا جلویش را گرفت ولی او هم از دراگونوف می‌ترسید.

دراگونوف مقابل خانم فادیوا ایستاد و با غضب گفت:

- من نمی‌خوام به این فکر کنم که اسمش رو چی میگذارن و آیا خلاف قانون هست یا نه، آدرس خانه زن و مردی رو می‌خوام که سرپرستی آنها رو به عهده گرفتن... .

- چی؟ من نمی‌تونم!

دراگونوف اول سعی کرد به خوبی آدرس را بگیرد و گفت:

- در رابطه با اون زن و شوهره! اونا یابقه دارن و احتمالاً چیزهای جالبی در گذشته خود دارن... اگه شما آدرس رو به من بدی اون موقع من هم در تحقیقات پلیس درباره خلاف و رشوه در پرورشگاه اسمی از شما نمی‌برم و به مجازات اون زن و مرد اکتفا می‌کنم... چگونه؟

خانم فادیوا در حال سبک سنگین کردن بود اما دراگونوف حوصله صبر کردن نداشت و فریاد کشید:

- اون دختر الان کجاست؟

خانم فادیوا و مستخدم هر دو ترسیدند و خانم فادیوا کاغذی از جیبش درآورد و آدرس را نوشت و داد.

دراگونوف آدرس را از نظر گذراند و گفت:

- از خداتون بخوااین که اتفاقی برای اون دختر نیوفتاده باشه وگرنه تصمیم رو در مورد آوردن یا نیاوردن اسمتون تغییر می‌دم!
دراگونوف پوزخند زد.

خانم فادیوا با انزجار ولی آرام پرسید:

- خواهش می‌کنم فرمانده... .

او اهمیتی نداد و به درون ماشینش برگشت و این بار به طرف آدرس راند.
حدوداً چهل دقیقه بعد آنجا بود.

در نزدیک یک رودخانه که حدوداً بیست و چندتایی خانه در اطرافش بودند.
از روی آدرس به خانم آن زن و مرد رفت و در زد.

زن در را باز کرد و با دیدن دراگونوف انگاری حدس زد که او کیست و با ترس گفت:

- ما واقعا متاسفیم... آنها از اول هم از ما خوشش نمی‌اومد!

دراگونوف گفت:

- برو کنار...

زن پرسید:

- چی شده؟

دراگونوف که حوصله تکرار حرفش را نداشت زن را هل داد و پا به داخل خانه گذاشت.

در همان ابتدا کفش‌های دختر بچه توجعش را جلب کرد.

اگر آنا فرار کرده بود پس کفش‌ها آن جا چه می‌کرد؟ در این سرما که نمی‌شد بدون کفش رفت.

زن با ناراحتی بازوی دراگونوف را گرفت و با التماس گفت:

- خواهش می‌کنم از خانه ما برید بیرون... الان شوهرم میاد و عصبانی می‌شه.

دراگونوف با بی‌سیم چند تن از افرادش را فراخواند تا برای دستگیری این زوج بیایند و برای جستجو و دیدن جزئیات بیشتر به جلو قدم برداشت.

- دختر کجاست؟

زن پاسخ داد:

- فرار کرد... دیروز فرار کرد و هر چه گشتیم پیداش نکردیم، خواهش می‌کنم از خانه ما برید بیرون.

دراگونوف دستش را از قلاب دستان زن بیرون کشید و به سمت اتاق خواب رفت و با لگد بازش کرد، کسی داخل نبود. از این رو که احتمال می‌داد دخترک حتما در خانه است و به دلایلی پنهانش کرده اند صدا زد:

- دختر بچه؟

اما جوابی نشنید؛ به حمام و دستشویی سرک کشید.

به پذیرایی و اتاق بچه و حتی آشپزخانه کوچک و کمد و کابینت‌ها را یکی یکی باز کرد ولی خبری نبود.

با گیجی به پذیرایی، جایی که زن ایستاده و با ناراحتی ناخن می‌جوید بازگشت و با عصبانیت یقه زن را گرفت و فریاد کشید:

- باهاش چی کار کردین؟

زن با گریه گفت:

- به خدا ما خبر نداریم، آنا بدون اینکه چیزی بگه فرار کرد، قسم می‌خورم.

دراگونوف نمی‌توانست باور کند ولی مدرک واضحی هم از حضور دختر بچه در خانه نبود، کم‌کم افراد دراگونوف سر رسیدند و خانه را محاصره کردند و منتظر رسیدن شوهر زن شدند.

چندتایی هم به دنبال دخترک اطراف خانه را گشتند ولی اثری از دختر نبود، دراگونوف همچنان در مقابل زن در پذیرایی قدم می‌زد و فکر می‌کرد که به او خبر دادند شوهر زن را دستگیر کردند.

دراگونوف دستور داد او را بیاورند و سربازان او را کشان کشان مقابل دراگونوف آوردند و نگه داشتند.

دراگونوف خوب به صورت مرد مجنون که تقلا می کرد نگاه کرد و بعد چنان مشت محکمی به صورت مرد کوبید که دماغش شکست و خون سرازیر شد و همزمان صدای ناله زن خانه را پر کرد.

- این به خاطر رفتار بدت با اون دختر بچه بود... .

زن شاکی شد و با ترس گفت:

- ولی ما که بهترین رفتار رو با اون دخترک زبان نفهم داشتیم، ما بهش جا دادیم غذا دادیم، حاضر بودیم داروهاش رو بخریم.

اسم دارو که آمد به نگرانی دراگونوف درباره به دختر بچه افزود.

چرا که دخترک مریض بود و اگر داروهاش را به موقع نمی خورد حالش بد می شد.

دراگونوف می خواست مشت دوم را بزند که یکی از سربازان سراسیمه وارد شد و گفت:

- فرمانده این کیسه هم همراه این مرد بود ولی انداختش توی رودخونه تا ما نتونیم پیدایش کنیم ولی بنده آوردمش... .

دراگونوف از کنار مرد گذشت و خود را به سرباز رساند، او کیسه خیس را گرفت و محتویاتش را روی زمین خالی کرد. با این کار آشکارا چهره مرد تغییر یافته و نگران شده بود.

دراگونوف روی زمین نشست و از بین آن‌ها شیشه دارو را برداشت و مقابل صورتش گرفت، شکی نبود که آن‌ها برای دخترک بودند، پس دخترچه هنوز در خانه بود.

- دخترچه رو کجا قایم کردی؟

دراگونوف این را پرسید و پیش زن و مرد برگشت، مرد سرش را پائین انداخته بود و هیچ نمی‌گفت.

دراگونوف با خشم فریاد زد:

- دخترچه کجاست؟

در این لحظه صدای ضعیفی شنیده شد.

نه از زن و مرد و نه از دراگونوف و سربازانش بلکه صدا به نظر می‌رسید از کف زمین جایی که در آن حاضر بودند، یعنی اتاق پذیرایی بود.

دراگونوف سریع دستور تخلیه اتاق و بازداشت زن و مرد را صادر کرد و دیری نگذشت که اتاق خالی شد و دراگونوف مبل‌ها را کنار هل داد و در زیر آن‌ها در کوچک انباری را پیدا کرد که دسته نداشت.

دور تا دور اتاق را از نظر گذراند و میله هم زدن هیزم‌ها که کنار شومینه بود توجهش را جلب کرد؛ آن را برداشت و لبه در گذاشت و فشار داد تا باز شد.

- دخترچه؟ تو اون جا هستی؟

دراگونوف نگاهی به درون انباری انداخت که تاریک و نمدار بود و بعد از نردبان پایین رفت؛ وقتی به کف اتاق رسید دستی به دیوار کناری خود کشید

تا پریز برق را پیدا کند ولی پریزی نبود و اتاق غرق تاریکی و نم و صدای چکه آب بود.

دراگونوف فندک در آورد و روشن کرد، در نور ضعیف آن توانست دخترک را ببیند که گوشه اتاق کز کرده بود.

دراگونوف خود را به دختر بچه رساند و دوباره فندک زد، دختر بچه خواب بود و مقابلش هم ظرفی از غذا بود که دست نخورده مانده بود.

دراگونوف سعی کرد زنجیر را باز کند اما قفل مانع می‌شد و زنجیر هم محکم بود، به ناچار با شلیک گلوله زنجیر را گسست و دختر بچه را در آغوش گرفت. دستی به سر و صورت و گردنش کشید، نمدار و داغ بود و احتمالاً تب داشت. دختر را کمی تکان داد و به خود فشرد و می‌گفت:

- دختر بچه صدای من رو می‌شنوی؟

چند سیلی آرام به صورتش زد و دوباره پرسید:

- دختر بچه صدای من رو می‌شنوی؟

دختر با چشمانی بسته و لب‌هایی که به آرامی از هم باز شد جواب داد:

- شما... .

دراگونوف لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

- بله درست حدس زدی... .

دختر را بلند کرد و به سمت دریچه آمد، یکی از سربازان به موقع آمده و دختر بچه را از دست دراگونوف گرفت و بالا کشید تا او هم بتواند از نردبان بالا بیاید. زن و مرد به محض دیدن دخترک به التماس افتادند و دلیل خود را برای پنهان کردن او علاقه‌شان به دخترک عنوان کردند و اینکه نمی‌خواستند آن را از دست بدهند.

بعد از بالا آمدن، دراگونوف دختر بچه را دوباره در بغل گرفت و خود را به ماشین رساند.

در صندلی عقب را باز کرد و دختر را روی صندلی گذاشت.

باقی کارها را به افرادش سپرد و سپس پشت فرمان نشست.

از توی آینه نگاهی به دختر بچه انداخت که از تب می‌سوخت و ماشین را به حرکت درآورد.

- تو حالت خوب می‌شه دختر بچه شوبین تو رو به فرزندخواندگی قبول می‌کنه... .

حیف که دختر بچه به هوش نبود تا با شنیدن این جمله از دراگونوف خوشحال شده و تمام نگرانش در مورد به آینده به یک باره از بین برود.

دراگونوف دختر را به بیمارستان برد، تا هم پزشکان وضعیت او را بررسی کنند و هم این که دراگونوف سری به شوبین بزند و خبر پیدا شدن دختر را بدهد.

دکتر بعد از معاینه دخترک به او دارو تزریق کرد و سرم به دستش زد، با وجود اینکه دراگونوف تصمیم داشت او را ببرد دکتر او را متقاعد کرد تا بیداری دختر بچه صبر کند و نسخه‌ای نوشت و به دست فرمانده داد تا تهیه کند. دراگونوف بعد از تهیه کردن داروها آن‌ها را تحویل دکتر داد و به دیدن شوبین رفت.

شوبین که تا آن موقع بیدار مانده بود و خواب به چشمانش نمی‌آمد از دیدن دراگونوف ذوق کرد و پرسید:

- چه خبر؟ دختر بچه رو پیدا کردی؟

دراگونوف روی صندلی نشست و با کمی مکث پاسخ داد:

- بله پیداش کردیم، اون زن و مرد تو زیرزمین قایم‌ش کرده بودن ولی با خوش شانسی تونستیم پیداش کنیم... حالش خوب نبود، انتظاری هم نمیرفت با موندن تو اون محیط نمناک و سرد و اون هم در اون تاریکی و بدون دارو، حال خوبی داشته باشه.

شوبین متاثر شد و با ناراحتی سر تکان داد:

- الان حالش چگونه؟

دراگونوف گفت:

- جای نگرانی نیست، دکتر گفت نخوردن داروها و ماندن در اون محیط شرایطش رو بد کرده ولی خطری نیست و تا چند ساعت دیگه و به شرط مراقبت می‌شه ترخیصش کرد.

شوبین کمی تسکین یافت و به چشمان یخی رنگ دراگونوف چشم دوخت:
- از شما ممنونم دراگونوف... شما فرمانده من هستی و به جای اینکه من به شما خدمت کنم شما داری کمک می‌کنی... .

دراگونوف از روی صندلی بلند شد و همانطور که به سمت در می‌رفت گفت:
- نگران نباش شوبین، من این کار رو به خاطر تو نکردم و تو هم به زودی کلی کار خواهی داشت.

شوبین منظور دراگونوف را نفهمید و دراگونوف هم توضیح دیگری نداد و به اتاق و بالین دختر بچه بازگشت.

دکتر مقداری از داروها را استفاده کرده و باقی را به دراگونوف بازگرداند و طریقه مصرف آن‌ها را هم گفت.

دراگونوف تشکر کرد و به انتظار کنار تخت دختر بچه ایستاد و به او خیره شد، صبر کردن برای بیدار شدن او بسیار طولانی و خسته کننده بود و دکتر که این را دید اجازه داد دراگونوف بعد از اتمام سرم، دختر بچه را به خانه ببرد.

دراگونوف تشکر کرد و بعد از تمام شدن سرم و جداسازی آن توسط پرستار، دختر بچه را بلند کرد، از شوبین خداحافظی کرد و همراه دختر به درون ماشین برگشت و ساعاتی بعد خود را به فرماندهی رساند تا به آپارتمان خود برود.

دختر را روی دستانش بالا انداخت و با پا در را هل داد و وارد شد.

چراغ را روشن کرد و دخترک را روی تخت گذاشت و پتو رویش انداخت و شومینه را روشن کرد.

بعد از گرم شدن نسبی خانه، به آشپزخانه رفت و جوشانده گیاهی دم کرد و آماده گذاشت تا هنگامی که دختر بچه بیدار می‌شود به او بدهد و خودش به انتظار در مقابل او نشست و مشغول خواندن روزنامه شد.

کمی که گذشت دکتر هم آمد و وضعیت دخترک را چک کرد.

او که احساس می‌کرد در اگونوف به طور غیر طبیعی برای این دختر بچه غریبه ناراحت است به خود اجازه داد و پرسید:

- فرمانده میتونم بپرسم چرا وضعیت این دختر بچه غریبه تا این قدر شما رو ناراحت می‌کنه؟

دراگونوف چنان نگاه غضبناکی به دکتر کرد که دکتر دستپاچه شد و بریده بریده گفت:

- البته ببخشید... فرمانده من منظوری نداشتم!

دراگونوف که تصمیم خود را گرفته بود با جدیت پاسخ داد:

- اون دختر، یه دختر غریبه نیست! آلا دختر خود منه.

دکتر تعجب کرد و بی‌اختیار به زبان راند:

- چی؟ شما که سنی ندارید... یک درصد هم احتمال نداره که... .

دکتر ادامه حرفش را خورد، با خود فکر می‌کرد چه دلیلی دارد در موضوعی که به او مربوط نیست دخالت کند و خودش را در خطر بیندازد؟ در اگونوف با لحنی که کمی تهدید آمیز بود، گفت:

- دوست ندارم تا حد امکان کسی درباره اون چیزی بدونه... .

دکتر تایید کرد و گفت:

- البته... متوجه‌ام فرمانده، هر چه که شما بگید، خواهشا من رو به خاطر جسارتم ببخشید.

- بسیار خب.

دکتر بعد از چک کردن وضعیت آلا آن جا را ترک کرد.

ساعاتی بعد هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد و درآگونوف در پشت میز کارش قهوه می‌خورد و اعترافات زندانیان را مرور می‌کرد که صدای قدم‌های نامرتبی توجهش را جلب کرد.

سرش را که بلند کرد آلا را در چارچوب در دید که با لباس یکدست سفید متعجبانه به او نگاه می‌کرد.

زیر چشمان بی‌حالش کبود و پاهایش سستی داشتند و لب‌هایش هم به رنگ بنفش در آمده بود.

آلا به خاطر سستی زانوانش روی زمین نشست ولی باز هم چشم از درآگونوف بر نداشته بود.

- آلوچکا چرا از جا بلند شدی؟ اگه کاری داشتی من رو صدا می‌کردی.

درآگونوف این را گفت و از جا بلند شد و به طرف آلا رفت.

آلا هنوز با بهت به دراگونوف نگاه می‌کرد؛ شاید به درستی به یاد نداشت، شاید هم فکر می‌کرد اینکه پیش دراگونوف است یک رویا باشد.

- آلوچکا... .

دراگونوف آلا را نشانده.

از این‌که حالش خوب شده بود بسیار خوشحال بود؛ آلا پرسید:

- وقتی بیدار شدم هیچکس توی اتاق نبود و اتاق تاریک بود، ترسیدم... .

دراگونوف او را بلند کرد و به طرف اتاق خواب حرکت کرد.

- به زودی یاد می‌گیری که از هیچ چیز در این دنیا نترسی... .

وقتی به اتاق خواب رسید، در را هل داد و چراغ را هم روشن کرد، آلا را روی تخت خواباند و پتو را تا نیمه رویش کشید.

- چراغ رو خاموش نکن... .

آلا این را گفت، او هنوز تب داشت و بدنش هم داغ بود... چشمانش طوری قرمز بود که انگار حرارت داشت از آن‌ها بیرون می‌زد.

گونه‌هایش گل انداخته و می‌لرزیدند و نگاهش بیرمغ و برخلاف گذشته خسته بود.

دراگونوف قرصی به دهان او گذاشت و دستش را دور او انداخت و کمی بلندش کرد تا آب بخورد و سپس دوباره او را در جای خواباند و پتو رویش کشید.

آلا هنوز می‌لرزید و اشک در چشمان تیره‌اش جمع شده بود.

دراگونوف صورت آلا را میان دستان خود گرفت و پرسید:

- حالت چطوره؟

آلا سعی کرد جواب بدهد ولی حال نداشت.

دراگونوف لبخند کمرنگی زد و گفت:

- تو حالت خوب می‌شه، فقط راحت بخواب... .

پتو را روی آلا مرتب کرد و به صورت او خیره شد و گفت:

- ناراحت نباش... من نمی‌گذارم کاری که اون زن و مرد با تو کردن بی‌مجازات

باقی بمونه... تک تک اونا سزای رفتار بدشون رو با تو می‌بینند... .

آلا رویش را به طرف دراگونوف برگرداند و با چشمان نیمه بازش او را نگاه

می‌کرد.

دراگونوف لبخند گرمی زد و گفت:

- دیگه رهات نمی‌کنم... تو رو دیگه به هیچکس نمی‌سپرم.

آلا دستش را به طرف صورت دراگونوف دراز کرد و گونه او را لمس کرد.

دراگونوف دست کوچکش را بین دستانش گرفت و به آرامی گفت:

- مهم نیست تا الان چه اتفاقاتی افتاده و چه کسی تو رو به دنیا آورده، برام

مهم نیست پدر و مادر واقعیت چه کسانی هستن... از حالا به بعد ما با هم

زندگی می‌کنیم... من و تو و شوبین؛ شوبین جای پدر بزرگت می‌شه، من

پدرخوانده تو می‌شم و تو هم دختر من میشی... تو آلوچکای من می‌شی و من هیچوقت نمیگذارم کسی به تو آسیب بزنه... .

آلا چشمانش را به آرامی بست.

دراگونوف آهسته و نجواگونه ادامه داد:

- و پس من تمام چیزایی که یاد گرفتم به تو یاد می‌دم و نمی‌گذاریم هیچ غریبه‌ای تو زندگی‌مون نفوذ کنه... .

دراگونوف دستش را با تنفر مشت کرد و گفت:

- چون من از غریبه‌ها بیزارم... .

بعد از این‌که آلا خوابید دراگونوف به اتاق کارش رفت و پرونده‌ها و اسلحه‌اش را برداشت و به مقر فرماندهی بازگشت و سرگرم کار شد.

تمام مدت کاری را به یک چیز فکر می‌کرد.

به دختر بچه که حالا نام آلا روی او گذاشته بود.

دراگونوف انگیزه و دلایل خودش را برای سرپرستی آلا داشت.

انتظار داشت آلا کسی شود درست مثل خودش... مثل دراگونوف.

در اواخر تایم اداری بود که شوبین از بیمارستان مرخص شد و به دیدن دراگونوف آمد، دراگونوف با دیدن شوبین از او خواست در را پشت سرش قفل کند، شوبین این کار را کرد و منتظر شنیدن حرف‌های مهم دراگونوف شد.

دراگونوف از پشت میز بلند شد و کنار شوبین روی صندلی نشست و اینطور شروع به گفتن کرد:

- دوست نداشتم که این رو بگویم و امیدوار بودم هیچوقت چنین موقعیتی پیش نمی‌آید تا مجبور باشم چنین انتخابی کنم اما افسوس خوردن دیگر دیره و تصمیم گرفتم که اون دختر رو به فرزندخواندگی قبول کنم... .

چشمان شوبین از خوشحالی و بهت گرد شدند و تا خواست چیزی بگوید دراگونوف حرفش را قطع کرد:

- شما مورد اعتمادترین کسی هستی که اطرافم دارم و می‌دونم که تو هم بی‌میل به سرپرستی این دختر نیستی.

شوبین جواب داد:

- فرمانده من تحسینتون می‌کنم... این تصمیم شما خودش لطف بزرگی به ماست... هر کاری از دستم ساخته هست بگید... .

دراگونوف با تاکید گفت:

- نه اشتباه نکن! من این کار رو به خاطر شما نمی‌کنم، این تصمیم خود من هست و در ضمن از شما می‌خوام که در خونه من بمونی و از آلا مراقبت کنی.

شوبین با تعجب پرسید:

- آلا؟

کمی که فکر کرد منظور دراگونوف را از آلا فهمید، آلا نام جدید دختر بچه بود. شوبین با جدیت ایستاد و ادای احترام کرد:

- البته فرمانده، از هر وقت که شما بخوای این کار رو می‌کنم.

دراگونوف به در اشاره کرد و گفت:

- از الان... می‌خوام که به خانه بری و برایش غذا آماده کنی چون چیزی نخورده و وقتی بیدار بشه غذا می‌خواد، و بعد از اون هم باید به بازار بری و برایش مقداری خرید کنی، خودت که میدونی چه چیزهایی بخری پس در این مورد توصیه‌ای نمی‌کنم.

- البته حتما این کار رو می‌کنم.

شوبین با خوشحالی به سمت در رفت که دراگونوف گفت:

- صبر کن شوبین!

شوبین ایستاد و دراگونوف کلید را برایش پرت کرد و شوبین در هوا گرفت.

دراگونوف با لبخندی از روی رضایت گفت:

- بردن کلید رو از یاد برده بودی!

شوبین هم خندید و در را باز کرد تا برود که دراگونوف گفت:

- زیادی خرید نکن، فقط مقداری خوردنی و چند دست لباس، بقیه رو خودم میگیرم.

شوبین تایید کرد و با عجله رفت.

وقتی نیمه شب دراگونوف خسته به خانه بازگشت آلا هنوز بیدار بود و منتظر دراگونوف مانده بود.

دراگونوف پالتوی بلندش را درآورد و توی سبد لباس‌های کثیف انداخت تا پیشخدمت در اولین فرصت آن‌ها را بشوید.

چکمه‌های بلند و گلی‌اش را هم با کفش‌های خانگی عوض کرد و کلاه را هم از سر برداشت.

- سلام... .

دراگونوف به طرف صدا برگشت و آلا را دید که بسیار سرحال‌تر از گذشته در چارچوب در ایستاده و به او نگاه می‌کرد.

- آلوچکا... .

آلا با خوشحالی لبخند زد و خود را به دراگونوف رساند و گفت:

- شوبین امروز اینجا بود، به من گفت که شما دیگه قصد نداری من رو به پرورشگاه یا پیش اون زن و مرد برگردونی.

دراگونوف به طرف آشپزخانه راه افتاد و آلا هم دنبالش و گفت:

- شوبین درست گفته، ما دیگه قصد نداریم تو رو به پرورشگاه یا هر کس دیگه‌ای بسپریم... حالا باورت شد؟

آلا خوشحال بود، دراگونوف لیوانی قهوه برای خودش ریخت و پشت میز نشست و آلا هم مقابلش نشست، دراگونوف بعد از اینکه چند جرعه قهوه نوشید و کمی از خستگی‌اش رفت گفت:

- شوبین بهت درست گفته اما همه چیز رو هم نگفته.

آلا تعجب کرد و به چشمان دراگونوف خیره ماند؛ دراگونوف گفت:

- یادآور میشم که من سرپرستی تو رو به عهده گرفتم، تو دختر من هستی و من پدرت، اسم تو از این به بعد آلاست.

آلا لبخند می‌زد اما دراگونوف همچنان که قهوه می‌نوشید افکار مختلفی را در سر می‌پروراند و نگران آینده بود و به آن فکر می‌کرد.
- دراگونوف.

دراگونوف حرف آلا را قطع کرد:

- نه، من رو دراگونوف صدا نکن؛ نباید من رو دراگونوف صدا کنی!
آلا تعجب کرد و دراگونوف ادامه داد:

- جلوی بقیه من رو پدر و بابا صدا می‌کنی اما تو خلوت و بین خودمان می‌تونی بهم سرگی بگی... یا حتی سریوژا؛ فرقی نمیکنه، هر کدوم که راحتی.

دراگونوف لبخند محوی زد و لیوان خالی قهوه را روی میز گذاشت:

- آلا، قرار نیست و دوست هم ندارم که تو بدونی من برای داشتنت چه مشکلاتی رو از سر گذراندم و در آینده هم چه کارهایی انجام خواهم داد و بار چه عواقبی رو به دوش خواهم کشید....

دراگونوف از پشت میز بلند شد و بالای سر آلا ایستاد و در گوشش گفت:

- فقط می‌خوام بدونی که در ازای این کار و پذیرفتن تو به عنوان دخترم ازت انتظار دارم که همیشه مطابق سلیقه و دستورات من عمل کنی....

آلا گیج شده بود؛ او فقط 6 سال داشت و معنی حرف‌های دراگونوف را به درستی نمی‌فهمید.

آلا به تایید سر تکان داد.

- آلوچکا، تو به مرور خواهی فهمید که ما در چه شرایطی داریم زندگی می‌کنیم و فعلا بیش از این لازم نیست که برات توضیح بدم....

لحن دراگونوف بر خلاف گذشته عاری از احساس و خشک و مقررانی بود.

بعد از این که اینها را گفت برگشت و به اتاق خواب رفت و استراحت کرد.

روزها از پی هم می‌گذشتند و با گذشتن هر روز آلا احساس نزدیکتری به دراگونوف پیدا می‌کرد، آپارتمان کوچک دراگونوف حالا با حضور آلا و شوبین مکانی گرم و درست شکل خانهای شده بود که یک خانواده در آن زندگی می‌کند.

شوبین مثل یک زن یا مادر، کارهای خانه نظیر پخت و پز و مراقبت از آلا را انجام می‌داد و باقی را به مستخدمی که هر هفته برای نظافت می‌آمد سپرده بود و آلا هم که ذاتا دختر آرام و حرف گوش کنی بود در اتاق کوچکی که قبلتر از آن، کتابخانه دراگونوف بود ساکن شده بود و دراگونوف تصمیم داشت بعد از دریافت حکم رسمی خود، وسایل بیشتر بگیرد و همزمان با آن حضانت آلا را هم گرفته و به خانه بهتری که پیشتر متعلق به فرمانده سابق بود منتقل شوند.

خانه بزرگی که به طور معمول به فرمانده‌ها داده می‌شد و مکان بسیار خوب و بزرگ و مجهزی برای زندگی سه نفره آن‌ها بود.

همه چیز خوب بود؛ همه چیز جز ایوان که دورادور مراقب دراگونوف بود. او از وجود آلا در آپارتمان دراگونوف مطلع شده بود و قصد تخریب شخصیت او را داشت.

از این رو به دنبال دلیل موجهی می‌گشت و چه چیز بهتر از اینکه دراگونوف یک دختر بچه را به آپارتمان خود برده باشد.

ایوان تمام سعی خود را کرد تا دراگونوف را بد جلوه بدهد، با دوستانش شروع به شایعه پراکنی کرد، به مقامات بالا نامه‌نویسی کرد و کلی کارهای دیگر؛ اما از آنجایی که دراگونوف رسماً حضانت آلا را به عهده گرفته بود موفق نشد.

درست بود که ایوان نفوذ داشت اما دراگونوف هم آن قدرها بی‌فکر نبود که کاری را که می‌کند قبل از انجام آن، فکر بعدتر را نکرده باشد.

ایوان که دید کارهایش راه به جایی نبرده شیوه دیگری در پیش گرفت.

این بار نه برای از میدان در کردن دراگونوف بلکه برای گرفتن انتقام و زدن ضربه عاطفی به او و این همزمان شد با دریافت حکم رسمی فرماندگی برای دراگونوف.

دراگونوف بعد از دریافت حکم رسمی که البته انتظارش را هم داشت به آپارتمان برگشت و شوبین را صدا زد، شوبین که در آشپزخانه بود با عجله خود را رساند؛ دراگونوف گفت:

- اسباب و اساسیه ضروری را جمع کن و چمدان‌ها را ببند ما از این جا می‌رویم.
شوبین که معنی حرف دراگونوف را می‌فهمید و حکم را هم در دست او دیده بود رفت تا چمدان‌ها را ببندد که آلا که صدای آن‌ها را شنیده بود از اتاقش بیرون آمد و به طرف دراگونوف دوید.

با رسیدن به او مقابلش ایستاد آلا دوست داشت مثل همه بچه‌ها که پدرهایشان را بغل می‌کنند، دراگونوف را بغل کند ولی ابهت و خشک رفتار بودن دراگونوف مانع آن بود تا آلا با او اینقدر راحت باشد.

دراگونوف با دیدن آلا خم شد و او را بلند کرد و در بغل گرفت و به طرف پنجره رفت.

- آلوچکا... حالت چطوره؟

آلا به آرامی جواب داد:

- خوبم.

دراگونوف پرده را کمی کنار زد و به بیرون نگاهی انداخت.

حیاط خلوت را از نظر گذراند و فرد خاصی نظرش را جلب نکرد؛ همه چیز خوب و آرام بود.

- شوبین چقدر طول می‌کشد تا چمدون‌ها رو ببندی؟

شوبین از اتاق صدا زد:

- اگه خودم به تنهایی بخوام این کار رو کنم حدودا 20 دقیقه طول می‌کشد.

دراگونوف گفت:

- عجله کن شوبین... ما تا عصر باید رفته باشیم.

آلا سرش را خاراند و پرسید:

- ما کجا قراره برویم؟

دراگونوف نفس عمیقی کشید و گفت:

- ما می‌ریم به یک خونه جدید.

آلا پرسید:

- چه خونه‌ای؟

دراگونوف پرده را رها کرد و نگاهش به ساعت افتاد که وقت خوردن داروهای آلا را نشان میداد.

همانطور که به طرف آشپزخانه قدم بر می‌داشت گفت:

- یک خونه بزرگ و با اتاق‌های زیاد... اونجا برای بازی کردن و دویدن تو کلی جا هست... این خوشحالت نمی‌کنه؟

آلا گفت:

- برام فرقی نمی‌کنه کجا بریم، فقط نمی‌خوام از شما جدا بشم.

دراگونوف آلا را روی اپن آشپزخانه نشاند و لیوانی آب ریخت و به همراه قرص به دستش داد.

آلا قرص را خورد و دوباره به آغوش دراگونوف بازگشت.
دراگونوف داروهای خواب آور هم به آلا داده بود و تا لحظاتی بعد آلا به خواب
میرفت.

- آلوچکا راحت باش؛ اگه میخوای بخوابی، پس بخواب... .

آلا سرش را روی شانه دراگونوف گذاشت و دراگونوف هم حلقه دستانش را
دور او محکم کرد.

دراگونوف فکر می کرد این دختر بچه چقدر ساده و سریع به او دل بسته بود،
در حالی که خود او هنوز هیچ حس خاصی جز ترحم و مراقبت نسبت به این
بچه پیدا نکرده بود.

برای دراگونوف آلا هنوز یک دختر بچه بود مثل همه دختر بچه های دیگر تنها
با کمی تفاوت؛ اینکه بیمار بود و گوشه گیر و همین باعث می شد کسی زیاد به
او توجه نکند.

گرچه برای دراگونوف این قضیه کاملا فرق می کرد، او هم فردی عادی نبود و
شباهت های ظریفی به این دختر بچه داشت، شباهت هایی که احتمالا آن ها
را به هم نزدیک می کرد.

هر دوی آن ها مادران سنگدلی داشتند که رهایشان کرده بود، هر دو منزوی
و آرام بودند، آلا زیاد حرف نمی زد و به اندازه بچه های دیگر شاد نبود، درست
مثل دراگونوف.

ده دقیقه بعد شوبین تمام چمدان‌ها را بسته بود و آلا هم تقریباً به خواب رفته بود.

- فرمانده من آماده‌ام.

دراگونوف با سر تایید کرد و به اتاق کارش رفت و چمدانی را که از قبل آماده کرده بود به دست گرفت و همراه شوبین که دیگر چمدان‌ها را به دست داشت از خانه خارج شدند.

شوبین پرسید:

- چرا خودتون رو خسته می‌کنین فرمانده؟ اون دختر بچه رو بدین به من... .

شوبین سعی کرد آلا را از او بگیرد اما دراگونوف امتناع کرد و آرام جواب داد:

- نه خستگی نیست، زحمتی هم نیست، من خودم دوست دارم.

- آها، که اینطور... کار خوبی می‌کنی فرمانده!

- قراره آلا تنها فرد زندگی من باشه.

به ماشین که رسیدند دراگونوف در صندلی عقب ماشین را باز کرد و آرام آلا را روی صندلی خواباند.

شوبین هم چمدان‌ها را در صندوق عقب جای داد و به همراه یک چمدان در صندلی کنار راننده نشست.

دراگونوف هم که نشست ماشین را روشن کرد و حرکت داد.

- شوبین توی چمدون توی دستت باید یک پتوی کوچک باشه، بندازش روی آلا تا سردش نشه و کسی هم اون رو نبینه.

شوبین لحظه‌ای در ته دل احساس حسادت نسبت به دراگونوف پیدا کرد. آلا را می‌خواست اما دراگونوف با او صمیمی‌تر شده بود و با خودش فکر کرد نکند بعدا آلا شوبین را پدرش نداند و فقط دراگونوف را بشناسد؟

دراگونوف که تامل شوبین را دید با دلخوری پرسید:

- منتظر چی هستی شوبین؟ پتو رو بنداز روی آلا... .

- بله حق با شماست.

شوبین به طرف صندلی عقب برگشت و پتوی را روی آلا انداخت، صدای دراگونوف را شنید که گفت:

- از حالا به بعد تو مراقب آلا هستی و تمام روز رو تو خونه میمونی، درست هست که ساختمان محل زندگی فرمانده باید جای امنی باشه اما قرار هم نیست ما ریسک کنیم... اون جا سربازان زیادی هستن، یک شورش کوچک هم می‌تونه عواقب بدی در پی داشته باشه.

شوبین گفت:

- بله قربان حق با شماست... باید در مورد به ساختمان بسیار تحقیق کرد.

دراگونوف شیشه ماشین را بالا داد و گفت:

- به طور مخفی از افرادم خواستم نقشه ساختمان رو برام تهیه کنند، تا هنگامی که اونا کارشون رو تکمیل می‌کنن شما باید چشم از آلا برداری و مراقب کوچکترین حرکت مشکوک باشی و در اسرع وقت همه چیز رو برای من توضیح بدی... واضح هست؟

شوبین با سر تایید کرد:

- می‌فهمم قربان.

وقتی به ساختمان جدید رسیدند دراگونوف جلوی ایست بازرسی نگه داشت، او مدارک را به نگهبان نشان داد و بعد از دریافت اجازه وارد حیاط بزرگ آن جا شدند؛ شوبین با دیدن محیط آن جا گفت:

- اوه فرمانده، این جا باید یکی از امن‌ترین مکان‌های کشور باشه!

دراگونوف تایید کرد و گفت:

- هر چه قدر هم که امن باشه برای افراد آشنا در این جا نفوذ کار چندان سختی نیست!

دراگونوف ماشین را در پارکینگ پارک کرد و آلا را به همراه پتویش بلند کرد و همراه شوبین که چمدان‌ها را به دست داشت از طبقات بالا رفتند.

شوبین پرسید:

- میدونید چند نفر این جا زندگی می‌کنن؟

دراگونوف کلید انداخت و قفل در را باز کرد.

در با صدای کشداری باز شد.

- هیچکس به غیر از ما این جا زندگی نمی‌کنه... حداقل تا الان؛ خانه سایر افراد در حیاط و پانسیون واقع شده... .

شوبین جلوتر از دراگونوف وارد خانه شد و چمدان‌ها را روی زمین گذاشت تا نفسی تازه کند.

- بعد از فوت فرمانده سابق فرد دیگری این جا سکونت نداشته... .

شوبین روی یکی از مبل‌ها نشست و خانه را از نظر گذراند.

خانه مجللی بود ولی قدیمی و رنگ و رو رفته شده بود و وسایل زیادی هم برای زندگی در آن نبود.

دراگونوف نگاهی به صورت آلا انداخت و به طرف پله‌ها رفت؛ شوبین پرسید:

- کجا میری فرمانده؟

دراگونوف آهسته جواب داد:

- دنبالم بیا.

شوبین با این که خسته بود از جا برخاست و به دنبال دراگونوف از پله‌ها بالا رفت.

پله‌ها آنقدر کهنه و لق بودند که هنگام قدم زدن روی آن‌ها به خوبی می‌شد صدای تا شدن چوب را شنید.

شوبین با خنده پرسید:

- فرمانده فکر نمی‌کند این خونه نیاز به تعمیر داشته باشه؟

دراگونوف جواب داد:

- عجله نکن شوبین... چیزهای خیلی مهمتری هست و فعلا مهمترین چیز امن نگه داشتن این جاست.

از پله‌ها که بالا رفتند به راهرویی رسیدند که در هر طرف آن دو اتاق بود و انتهایش پنجره و گلدان قرار داشت.

آن گلدان توجه دراگونوف را جلب کرد.

او آلا را به دست شوبین داد و به طرف پنجره و گلدان لبه آن رفت.

بدبینی‌اش درست بود! گل درون گلدان تازه و از گل آن می‌شد حدس زد همین امروز آبیاری شده است.

دراگونوف می‌دانست این حرکت چیزی مثل شوخی و برای تحریک او بوده است.

شوبین با گفتن " آن گل چه مورد عجیبی دارد؟" جلو آمد تا از نزدیک واریسی کند که دراگونوف با حرکت دست، دستور ایست داد.

او به طرف شوبین برگشت و گفت:

- یک نفر این‌جا بوده، باید هر چه زودتر یک نفر رو خبر کنی تا قفل‌ها رو تعویض کنه.

شوبین با تکان سر تایید کرد:

- حتما فرمانده.

دراگونوف به پنجره اشاره کرد و گفت:

- می‌خوام تمام پنجره‌های این خونه مسدود بشن.

شوبین باز گفت:

- حتما فرمانده.

دراگونوف آلا را از دست شوبین گرفت و به اتاقی در همان راهرو وارد شد که اتاق خواب فرمانده متوفی بود.

- آلوچکا هنوز بیدار نشدی؟

دراگونوف آلا را تکان داد و پرسش خود را تکرار کرد ولی نه، هنوز خبری از بیداری آلا نبود و به نظر می‌رسید دخترک حالا حالاها خواب باقی بماند.

او آلا را با پتویی که دورش پیچیده بود روی تخت گذاشت و خودش هم در لبه تخت و کنار او منتظر بازگشت شوبین با مستخدم نشست.

- به نظر می‌رسد این جا کارهای زیادی داشته باشیم، از رنگ آمیزی دیوارها تا تعمیر پله‌ها و پوشاندن پنجره‌ها..

دراگونوف این را گفت و اتاق را از نظر گذراند.

این خانه بزرگ و مجلل زیاد هم خوب نبود، بزرگی آن باعث کاهش کیفیت مراقبت از آن می‌شد و پنجره‌هایش خود عیب بزرگی بود، مخصوصا برای دراگونوف که حالا چیزی برای پنهان کردن داشت.

چه چیزی؟ آلوچکا... این دختر بچه که از امروز دیگر نقطه ضعف او محسوب می‌شد مسلماً نمی‌توانست نقطه عطفی در کارنامه یک فرمانده تازه کار و جوان باشد و دراگونوف تمام سعی خود را می‌کرد از عواقب آن دور بماند.

- فرمانده؟ توی اتاق هستی؟

با شنیدن صدای سرباز دراگونوف به خود آمد و از جا برخاست و از اتاق خارج شد.

با دیدن سرباز که شوبین به همراه خود آورده بود به پنجره‌ها اشاره کرد و گفت:

- تمام پنجره‌ها رو با تخته بپوشان، نه می‌خوام از این طرف چیزی پیدا باشه و نه از آن طرف چیزی... حتی صداها به بیرون درز پیدا نکنه، متوجه شدی؟
سرباز به تایید سر تکان داد:

- بله فرمانده، بذارید از انبار چوب بیارم، کارم رو شروع می‌کنم.

سرباز به طرف پله‌ها رفت که دراگونوف صدایش کرد:

- صبر کن!

سرباز ایستاد و به طرف دراگونوف برگشت. دراگونوف به پله‌ها اشاره کرد و گفت:

- پله‌ها هم به تعمیر احتیاج دارن، نمی‌خوام وقتی قدم رویشان می‌گذاری ذره‌ای صدا بدن!

سرباز با بهت به پله‌ها نگاه کرد و گفت:

- چشم قربان!

شوبین هم به دنبال سرباز رفت که صدای دراگونوف را در پشت سرش شنید:

- فعلا لازم نیست کمک بکنی؛ فکر یک غذا باش.

شوبین جواب داد:

- حتما، البته باید اول آشپزخانه رو گردگیری کنم بعد برای غذا فکری می‌کنم.

دراگونوف به اتاق برگشت و چمدان شخصی خود را برداشت و به اتاق روبرو رفت.

جایی که میز و کتابخانه بود.

او چمدان را روی میز گذاشت و به طرف کتابخانه رفت، کتاب‌های زیادی از جمله علوم سیاسی، روانشناسی، اقتصاد، تاکتیک‌های نظامی و... آنجا بودند اما هدف دراگونوف از نزدیک شدن به آن، خواندن کتاب نبود.

دراگونوف نقشه را از جیب در آورد و دوباره نگاه کرد. دریچه مخفی کوچکی باید در همین اطراف می‌بود.

چند کتاب را روی زمین انداخت ولی پشت آن‌ها هم چیزی نبود این بار کتاب‌های طبقه دیگری را هم روی زمین ریخت و در کمال تعجب صدای پوکی کف اتاق توجهش را جلب کرد.

دراگونوف کتابخانه را رها کرد و روی زمین نشست و فرش را کنار زد.

زیرش پر از خاک و سنگریزه بود که متفاوت از سایر اتاق‌ها می‌نمود؛ خاک‌ها را که کنار زد دریچه مخفی در زیر آن ظاهر شد.

- فرمانده، تمام پنجره‌های طبقه پایین رو داریم مسدود میکنیم، این بالا هم پنجره‌های هست؟

صدای سرباز بود که از توی راهرو می‌آمد، دراگونوف فرش را انداخت و کتابها را سر جای قبلی خود گذاشت و به سمت در رفت و آن را باز کرد.

- بسیار خب! تمام اتاق‌ها به جز کتابخانه پنجره دارن، می‌تونی از اون پنجره شروع کنی.

دراگونوف به پنجره ته راهرو، همان پنجره‌ای که گلدانی لبه‌اش بود اشاره کرد. سرباز با گفتن "چشم" به طرف پنجره رفت و شروع به کوبیدن چوب و کیپ کردن آن کرد.

- قربان جسارتا چرا تصمیم داری تمام پنجره‌ها رو مسدود کنی؟

دراگونوف در کتابخانه را قفل کرد و بی‌تفاوت جواب داد:

- چون از نور بیزارم.

سرباز که پشتش به دراگونوف بود چیزی نگفت و چکش برداشت و شروع به کوبیدن میخ‌ها کرد.

حالا بیش از یک ساعت از حضور آن‌ها در این خانه می‌گذشت و سرباز در حال بستن پنجره اتاق مجاور بود و سر و صدای زیادی راه انداخته بود.

دراگونوف نگاهی به ساعت دیواری انداخت و به اتاق خواب و پیش آلا برگشت.

آلا بیدار شده بود و با گیجی، که به خاطر داروهای خواب‌آور بود در جای نشسته بود و حرکتی نمی‌کرد.

دراگونوف آرام پرسید:

- آلا حالت خوبه؟

و کنار آلا نشست و دستش را دور او انداخت.

آلا که بی‌حال و سست بود پرسید:

- ما کجا هستیم؟

- ما توی خونه جدید هستیم.

آلا به دراگونوف تکیه داد و سوال دیگری پرسید:

- این صدای چیه؟ به خاطر این صداها با کابوس از خواب بیدار شدم... .

- چیزی نیست... کارگرها دارن خونه رو تعمیر می‌کنن.

دراگونوف نگاهی به صورت بی‌حال آلا انداخت و از جا بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی اتاق رفت.

- آلا هنوز زوده که تو بیدار بشی، بهتره فعلا راحت بخوابی و به هیچی فکر نکنی.

دراگونوف لیوانی برداشت و تا نصفه آب ریخت و پیش آلا برگشت.

- بیا آلا، این قرص رو بخور.

قرص را به دهان آلا گذاشت و آلا با میل چند جرعه آب از لیوان خورد.
او فکر می‌کرد دراگونوف واقعا دارد داروهایش را به او می‌دهد.

- آفرین آلا.

آلا را دوباره خواباند و تا زمانی که کاملا به خواب رفت در کنارش ماند.
دراگونوف به خود می‌گفت دلیلی ندارد از این که به یک بچه داروی خواب‌آور
خورانده، ناراحت باشد.

تمام این‌ها به خاطر خود آلا بود.

اگر دراگونوف به نحوی او را خواب و ساکت نمی‌کرد چه بسا آلا خود را به
سربازان و دیگر افراد نشان نمی‌داد یا از وجودش مطلع نمی‌شدند؟ صدای
ضربات آهسته‌ای که به در خورد توجه دراگونوف را جلب کرد.

شوبین در را باز کرد و نجواگونه گفت:

- الان موقعیت خوبی هست تا آلا رو جا به جا کنید!

دراگونوف معطل نکرد.

آلا و پتوی همراهش را بلند کرد و به دنبال شوبین به اتاق مجاور کتابخانه،
که سرباز پنجره آن را مسدود کرده و دیگر کاری در آن نداشت رفتند.

شوبین با دیدن اسباب و اساس حاضر در اتاق بسیار خوشحال شد و گفت:

- این خیلی خوبه که دیگه نیازی به تهیه چیزی برای این خونه نیست!

دراگونوف حرف او را قطع کرد:

- اینطور فکر نکن، ما از اینا استفاده نمی‌کنیم... .

شوبین سعی کرد دراگونوف را قانع کند:

- فرمانده، شما که اعتقادی به این که وسایل مرده شوم هست ندارید؟

دراگونوف ملحفه سفید را از روی کاناپه‌ای که آنجا بود کنار کشید و آلا را روی آن گذاشت و همانطور که به صورت معصوم و بی‌گناه او نگاه می‌کرد گفت:

- اینها باید به دست اون پسرک، پسرکی که جایگاه پسر فرمانده متوفی را داشت، برسه.

شوبین می‌دانست حرف او نمی‌تواند تاثیری روی دراگونوف بگذارد و بیش از این اصرار نکرد و برای پخت غذا از آن‌ها جدا شد.

دراگونوف ملحفه روی یکی از صندلی‌ها را کنار کشید و خودش هم نشست و دست به چانه شد و در افکارش غرق شد.

این طور برنامه ریخته بود که بعد از تعمیر خانه و رفتن سربازها افرادش را فرا بخواند و به همراهی آن‌ها محیط اطراف ساختمان و خانه را چک کنند تا در مورد به امنیت خانه مطمئن شود.

غرق فکر بود که فریاد کوتاه شوبین توجهش رشته افکارش را پاره کرد و متوجه دست بریده شوبین شد که خون قطره قطره از آن می‌چکید.

دراگونوف دوباره غرق فکر شد.

- آلا، امیدوارم یک روز بفهمی که من تمام این کارها رو به خاطر تو انجام دادم.

دراگونوف این را گفت و به صورت آلا چشم دوخت.

بعد از تعمیر پله‌ها که به عنوان آخرین کار آن سرباز بود دراگونوف مزد خوبی به او داد و بعد از رفتن سرباز، قهوه‌ای نوشید و آماده رفتن شد.

- فرمانده کجا میری؟

دراگونوف با اشاره به اتاق گفت:

- می‌رم برای کامل کردن اون کاری که پیشتر به شما گفتم؛ به خوبی از دختر مراقب کن.

شوبین به تایید سر تکان داد:

- خیالتون راحت.

دراگونوف لبخند رضایتمندی زد و در را باز کرد و بیرون رفت.

روز بعد دراگونوف مخفیانه و به دور از چشم همه به پرورشگاه رفت و حضانت آلا را بر عهده گرفت و نام خانوادگی خود را هم به روی او گذاشت.

حالا دختر بچه، آلوچکا سرگیونا دراگونووا، نام گرفته بود.

طی روزهای بعد دراگونوف نظرش برگشت و مخفیانه افرادی را فرستاد تا مدارک پرورشگاه را نابود کنند تا دیگر هیچ مدرکی مبنی بر این‌که آلا دختر خوانده اوست وجود نداشته باشد.

حالا دیگر هیچکس از هویت واقعی آلا مطلع نبود جز چند تن از افرادی که در قطار بودند، از جمله شوبین، ایوان، گورکین و سریابکین و چند سرباز دیگری که به میدان جنگ فرستاده شده بودند.

البته دلیلی نداشت که آن‌ها بخواهند در این بار دخالتی کنند ولی دراگونوف برای اطمینان هم که بود بعد از دریافت حکم رسمی فرماندگی، خیلی از افرادی که آن زمان در قطار بود را به جبهه‌های دور و شهرهای دیگر فرستاد.

فصل دوم

آلوچکا دراگونووا

1950

آلا روی صندلی قطار، تنها در واگنی که اجاره کرده بود نشسته بود. خوابش می‌آمد اما قدرت و حوصله خوابیدن نداشت.

سرش را به پنجره تکیه داد و پرده را آرام کنار زد و به بیرون نگاه کرد. نگاهش را به کوه‌های دوردست دوخت و غرق فکر به گذشته شد.

همه چیز از آنجا شروع شد که وقتی آلا تصمیم داشت برای دیدن پدرش به اتاق کار او برود متوجه گفتگوی شوبین و دراگونوف شد و با آن که اصلاً آدمی نبود که گوش بایستد اما ناخواسته مجبور به انجام این کار شد.

جملاتی که شنید تعجب و حس کنجکاویش را برانگیخت.

شوبین از مادر آلا می‌گفت و این که از قرار معلوم بعد از اینکه فهمیده آلا کجاست برای شوبین نامه‌ای فرستاده تا آن را به دست دراگونوف بدهد.

آلا بدون در زدن و سراسیمه به درون اتاق دوید و دراگونوف و شوبین با دیدن چهره آشفته او فهمیدند که تمام مدت گوش ایستاده بوده و از جریان با خبر شده است.

دراگونوف که طی این ده سال رابطه‌ای صمیمی با آلا تشیکل داده بود نامه را از جلوی صورتش کنار گرفت و به سمت آلا قدم برداشت.

آلا دست پاچه گفت:

- مادرم چه چیزی برات نوشته؟

آلا به طرف میز رفت تا نامه را بردارد اما شوبین سریع آن را برداشت و توی شومینه انداخت.

- چی کار کردی؟

آلا هجوم برد به طرف شومینه و دست برد نامه را بردارد ولی دراگونوف مانع او شد.

دستش کمی سوخت.

دراگونوف نگاه شماتت باری به شوبین انداخت.

- آلا اهمیتی نداره مادرت چی گفته، تو دختر من هستی.

- خودم می‌دونم اون مادر من نیست! فقط می‌خوام ببینمش و تمام حرف‌هایی که طی این ده سال عقده شده رو بهش بگم... .

دراگونوف آلا را نشانده روی مبل و خودش بالای سرش ایستاد و شانه‌هایش را ماساژ داد.

- یک لیوان آب بخور آلا... باید مفصل درباره اون بحث کنیم.

آلا لیوانی آب از پارچ روی میز ریخت و نوشید تا کمی آرامش پیدا کرد.

دراگونوف کنارش نشست و شوبین هم کنارشان ایستاده بود.

آلا با عصبانیت گفت:

- این درست نبود که از من پنهان کنی.

شوبین جواب داد:

- آخه ماجرا آن قدر هم مهم نبود تا تو رو درگیر کنیم.

- درباره به مادرم بود، چطور مهم نبود؟

آلا با دست صورتش را پوشاند و بغض کرد.

دراگونوف او را در آغوش گرفت.

- هر چیزی که بخوای بدونی من بهت می‌گم.

آلا دستانش را از جلوی صورتش کنار گرفت و دراگونوف مشغول پاک نمودن

اشک‌های او شد؛ آلا پرسید:

- تو اون نامه چی نوشته شده بود؟

دراگونوف صورت آلا را میان دستانش گرفت و به چشمان او خیره نگاه کرد.

- مادرت درباره به وضعیت تو پرسیده بود و خواستار اون شده بود تا تو رو ببینه؛ البته از اون جایی که امتحانات تو نزدیکه و نباید ذهنت درگیر چیزهای نامهم باشه با این دیدار مخالف هستم.

آلا بی‌درنگ و با قطعیت پاسخ داد:

- من می‌خوام ببینمش!

- آلا.

آلا رویش را از دراگونوف برگرداند.

- بسیار خب، شاید حق با تو باشه و لازم باشه مادرت رو ببینی.

آلا از این تغییر ناگهانی دراگونوف جا خورد، حتی شوبین هم جا خورد.

- دراگونوف، دقیقاً میدونی چه حرفی زدی؟

دراگونوف به روی آلا که حالا با خوشحالی او را مینگریست لبخند زد و گفت:

- بله البته، طی روزهای آینده ترتیبی می‌دم تا به شهر مورد نظر بریم تا آلا مادرش رو ببیند.

آلا دراگونوف را بغل کرد و محکم به خود فشرد.

- این آخرین دیدار من با اون زن خواهد بود و اون هم برای گفتن حرف هام به او... می‌خوام بدونم اون زمان که گله هام رو باهاش در میون می‌ذارم چه توضیحی داره؟

دراگونوف با لبخند گفت:

- بسیار خب، حالا برو درست رو بخون... بعد از امتحانات به اون شهر خواهیم رفت.

چند روز بعد و هنگامی که امتحانات آلا تمام شده بودند.

دراگونوف چمدان کوچکی بست و یکی از ماموران جوانش به نام آلکساندر سالنکو را فراخواند.

ساشا جوان، موبور و با قدی متوسط و اندکی لاغر اندام بود.

در تیراندازی و پزشکی تبحر بسیاری داشت و یکی از خوش آتیه‌ترین جوانان ارتش محسوب می‌شد.

او را با آلا همراه ساخت تا مراقبش باشد و به او آدرسی داد تا آلا را تا آن مقصد همراهی کند و بعد از این که آلا مادرش را دید او را به خانه بازگرداند.

ساشا فرمان را پذیرفت و همراه آلا برای رفتن به شهر مذکور سوار قطار شدند و حالا در قطار بودند.

- سیگار می‌کشی؟

آلا به خود آمد و متوجه ساشا شد که به او سیگار تعارف می‌کرد.

- اگه پدرم می فهمید به من سیگار تعارف کردی گردنت رو می شکست.
ساشا که ترسی از آلا نداشت و چندان حسابی از او نمی برد پا روی پا انداخت
و چشمانش را ریز کرد و به دختر جوان زل زد:

- راستش رو بگو، دراگونوف واقعاً پدرته؟ مگه چند سال داره؟
و بدون این که منتظر جواب آلا بماند خودش پاسخ خودش را داد:
- نه امکان نداره. اصلاً غیر ممکنه... .

آلا سعی کرد بی تفاوت باشد و نگذارد کنایه های سرباز جوان روی مخش رژه
برود.

نگاهش به صلیب در گردن ساشا افتاد.

- تو مسیحی هستی؟

- آره، مگه تو نیستی؟

آلا سر تکان داد:

- نه.

ساشا از جا بلند شد و کنار آلا نشست و دود سیگارش را توی صورت او فوت
کرد.

- چند سالته؟

آلا مشکوکانه پرسید:

- برای چی می‌پرسی؟

و به خاطر دود سیگار کمی سرفه کرد.

ساشا سیگار را خاموش کرد و دوباره پا روی پا انداخت و در صندلی کمی جا به جا شد.

- تو سفر هستی و مسیر طولانی... گفتم شاید بتونیم با هم دوست بشیم و گذر زمان رو حس نکنیم.

از آنجایی که آلا دوستی در زندگیش نداشت به نظرش دوستی با ساشا جالب به نظر رسید.

همین که هنوز نظری منفی به او نداشت کافی می‌نمود تا آلا هم بتواند با او گرم بگیرد.

- شانزده سال، تو چند ساله هستی؟

- بیست سال... .

ساشا تکیه داد به صندلی و چشمان آبی‌اش را بست تا استراحت کند.

آلا از فرصت استفاده کرد و او را با دقت نگریست.

موهای بور و کم پشت اما نسبت به دیگر سربازان، بلندی داشت.

صورتی استخوانی و ته ریش‌هایی که استخوانی بودن صورتش را می‌پوشاند.

- می‌دونی الان کجا هستیم؟

ساشا چشمانش را باز کرد و بعد از نگاه کردن به پنجره گفت:

- احتمالاً تا شب به شهر خواهیم رسید.

و دوباره چشمانش را بست.

آلا به ساعت مچی‌اش نگاه کرد که عقربه‌هایش ایستاده بودند.

برای رسیدن به شهر دل توی دلش نبود.

- می‌تونی بگی ساعت چنده؟

ساشا دوباره چشمانش را باز کرد و به ساعت مچی خود نگاه کرد.

- 8 و نیم.

آلا از روی صندلی خارج شد تا برود و مقداری خوراکی بخرد و ساشا آن قدر غرق استراحت بود که متوجه‌اش نشد.

بعد از اینکه مقداری سیب زمینی سرخ کرده خریداری کرد قصد بازگشت به کوپه را داشت که سربازی جلوییش را گرفت و متوجه ساعت او شد که مردانه بود و اکثر نظامی‌ها آن مدل ساعت را به دست داشتند از این جهت گمان کرد که آلا آن را از یک نظامی دزدیده است.

آلا که آن ساعت را از دراگونوف گرفته بود و نمی‌دانست ماجرا از چه قرار است سرباز را هل داد و به سمت کوپه خودشان شروع به دویدن کرد.

- وایسا بچه! ای دزد!

سرباز هم به دنبال او افتاد و درگیر و دار تعقیب و گریز بود که داروهای آلا از جیبش افتادند.

- وایسا دخترک ابله...!

آلا وارد کوپه شان شد و ساشا به خاطر سر و صدا بیدار شد.

- چه خبر شده؟

مرد نظامی خود را رساند ولی قبل از آن که دستش به آلا برسد، ساشا مانع شد.

- چی شده؟

- شک ندارم اون دختر ساعت رو از یک نظامی دزدیده!

ساشا برگشت و به ساعت مچی آلا نگاهی انداخت و دوباره رو کرد به مرد عصبانی و گفت:

- جای نگرانی نیست، ساعت متعلق به منه.

- از کجا معلوم که خودت هم همدستش نیستی؟

مرد نظامی این را گفت و به طرف آلا رفت.

آلا گوشه کوپه کز کرد.

چشمانش را بست و دستش را توی جیبش فرو برد و چاقوی جیبیاش را در مشت می فشرد.

قبل از این که مرد حتی بتواند او را لمس کند فریاد ساشا گوشش را پر کرد:

- دست بهش بزنی مجبور می شم بهت ثابت کنم که نظامی هستم و بهت شلیک کنم!

مرد نظامی به یک آن تغییر جهت داد و از آن جا که متوجه شد ساشا هم یک نظامی است به اصطلاح دمش را گذاشت روی کولش و رفت پی کارش. ساشا اسلحه را پس توی جیبش گذاشت و کنار آلا نشست.

- خوبی؟

آلا با تکان سر تایید کرد و ساشا دست او را گرفت و از توی جیبش درآورد تا ساعت را ملاحظه کند.

- این ساعت رو نباید به دست کنی، ممکنه خطر ساز بشه؛ تنها ثروتمندان و افراد نظامی رو دیدم که اون رو به دست می‌کنن، به تیپ ما نمی‌خوره.

ساعت را از دست آلا باز کرد و توی چمدان جای داد و دوباره روی صندلی‌هایشان نشستند.

- ممنونم از اینکه کمکم کردی.

- تشکر لازم نیست، برای همین این جام.

- به هر حال.

آلا خوراکی‌هایی که خریده بود را روی میز گذاشت و گفت:

- مهمون من هستی.

ساشا یک تکه آلوی خشک برداشت و گاز زد و با خنده گفت:

- فکر کنم داریم کم‌کم دوست می‌شیم.

آلا چیزی نگفت اما هر چند که به رو نمی‌آورد اما از صمیمی بودن ساشا احساس راحتی و امنیت می‌کرد.

ساشا کیسه‌ای که همراه داشت را از توی قفسه بالای سرش برداشت و از توی آن فلاسک جیبی حاوی را درآورد و روی میز گذاشت.

وقتی دید آلا نگاه می‌کند اخم کرد و گفت:

- اصرار نکن که بی‌فایده هست.

و در آن را باز کرد و کمی سر کشید.

آلا با این‌که قلباً دوست داشت نوشیدنی بزرگترها را امتحان کند اما لجاجت به خرج نداد و سعی کرد توجهی نکند و به خوردن غذایش مشغول شد.

وقتی آخرین برش سیب زمینی بشقابش را هم برداشت ساشا فلاسک را به طرفش گرفت.

- بیا امتحان کن..

آلا فلاسک را گرفت و هر چه باقی مانده بود نوشید.

طعم عجیبی داشت اما به نظر او نسبتاً خوش طعم بود و گلو را می‌سوزاند.

ساشا میز را جمع کرد و به آلا زل زد.

- خب بیا تا رسیدن یه بازی بکنیم.

آلا که کم‌کم یک احساس خوشی و آرامش به او دست می‌داد در صندلی تکیه داد و پرسید:

- چه بازی؟

ساشا با خنده جواب داد:

- جرئت و حقیقت... این بازی رو که بلدی؟

- آره.

ساشا با مکث پرسید:

- چند تا دوست داری؟

- هیچی!

ساشا اعتراض کرد:

- نه دیگه! قرار بود راستش رو بگی وگرنه مجبوری کار سختی که می‌گم انجام بدی!

آلا شاکی شد:

- من وقتی می‌گم دوستی ندارم، یعنی ندارم!

- بسیار خب!

حالا نوبت آلا بود که سوال بپرسد.

آلا فکر زیادی به خرج نداد و پرسید:

- اسمت چی بود؟

- آلکساندر ایگورویچ سالنکو... می‌توننی ساشا صدام کنی؛ این بود سوالت؟

آلا کمی خجالت کشید و پرسید:

- می‌شه همون ساشا صدایت کنم؟

- البته، من هیچ مشکلی ندارم.

ساشا دماغش را خاراند و پرسید:

- کسی تا به حال گفته شباهتی با پدرت نداری؟

آلا آهی کشید و با بی‌حوصلگی جواب داد:

- اون پدرخونده من هست، چرا باید یک دخترخوانده شبیه به پدر خوانده‌هاش باشه؟

- آها، که اینطور... .

آلا قدری فکر کرد و گفت:

- شغل تو چیه؟

- سربازم، تیراندازی هم می‌کنم.

آلا با افسوس گفت:

- مواظب باش کشته نشی.

ساشا لبخند زد:

- چشم! حتما.

آلا سکسکه‌ای کرد که نشان از مدهوشی او می‌داد و باعث خنده ساشا شد.

ساشا با دقت به صورت او که متوجه نبود خیره شد و سپس پرسید:

- اسم تو چیه دختر؟

- آلا سرگیونا دراگونووا... .

- آلا اسم قشنگیه، مادر بزرگ منم اسمش آلا بوده.

- ممنون... یک سوال احمقانه بذار بپرسم! تا حالا کسی رو کشتی؟

- اوه معلومه که نه، من بیشتر وظیفه تدارکات رو دارم.

خیال آلا راحت شد.

او احساس خوبی نسبت به قتل و خشونت به خصوص خشونتی که در دراگونوف نسبت به دیگران می‌دید نداشت.

ساشا گلایش را صاف کرد و می‌خواست سوالی که از ابتدا در ذهنش آماده کرده بود را بپرسد و پرسید:

- از کی با دراگونوف زندگی می‌کنی؟

آلا که از سوالات بد منظور ساشا عصبی شده بود روی برگرداند و در صندلی دراز کشید:

- این بازی مضخرف نمی‌خوام ادامه بدی.

و ساشا زیر لب غرولند کرد:

- خیلی خب!

ساشا از کوله‌اش دفترچه برداشت و با آرامش زل زد به آلا که خواب بود و شروع به کشیدن چهره او نمود.

- بیدارشو، رسیدیم!

آلا چشمانش را باز کرد و در صندلیش نشست.

ساشا سر و روی آلا را تکاند:

- می‌رویم و در یک مسافرخانه اتاق می‌گیریم... امشب را فقط استراحت می‌کنی.

آلا بلند شد و ساکش را برداشت:

- من خسته نیستم.

ساشا دست آلا را گرفت و دنبال خود کشید و ادامه:

- و فرداش به دنبالت میام تا به خونه مادرت بریم.

آلا بیش از این اصرار نورزید، چه ساشا راضی می‌شد و چه نمی‌شد او می‌توانست کار خود را بکند.

آلا تصمیم داشت بعد از کمی استراحت در هتل، نیمه شب بدون اطلاع قبلی به آدرسی که از مادرش داشت برود و او را ملاقات کند.

او خودش هم دلیل این همه عجله را نمی‌دانست تنها به این فکر می‌کرد که هر چه زودتر آن زن را ببیند و تف کند توی صورتش و همه حرف‌هایی که روی دلش مانده را بالا بیاورد.

- وای هوا خیلی سرد شده.

ساشا این را گفت و شال گردن را پیچید دور گردنش و از قطار پیاده شدند.
بعد از این که اندکی مسیر را پیاده رفتند مسافرخانه‌ای را در دوردست دیدند
که برای یک شب اقامت مناسب به نظر می‌رسید.

- ترجیح می‌دم تو چنین مسافرخونه‌ای اصلا لب به غذا نزنم.

- به نظر میاد خیلی وسواسی هستی، اما عیبی نداره، می‌تونم لااقل سوپ
سبزیجاتش رو امتحان کنی.

آلا دانست که ساشا انگاری مدتهاست در این مسیر تردد دارد.

- زیاد به این جا رفت و آمد داری؟

ساشا پوزخند زد:

- وقتی تو پادگان نیستم اغلب اینجا هستم.

آلا به مسافرخانه که حالا چند قدم بیشتر با آن فاصله نداشتند چشم دوخت
و اندکی چشمانش را ریز کرد تا بتواند آن را بهتر ببیند و همزمان ساشا گفت:

- صاحبان این مسافرخونه والدینم هستن.

آلا تعجب کرد و از این که بیشتر گفته بود ترجیح می‌دهد در آن جا لب به غذا
نزند احساس شرمندگی کرد.

ساشا در مسافرخانه را باز کرد و وارد شدند.

آویزهای در به صدا آمدند و گرما هر دوی آنها را در آغوش کشید.

آلا محو تزئینات سقف و آویز خوش آوا شد که تاکنون مانند آن را ندیده بود و ساشا مقابل پیشخوان مسافرخانه رفت.

- پدرم کجاست؟

پیشخدمت که زن چاق و حدوداً 65 ساله‌ای می‌نمود به طوری تمسخرآمیز آلا را از نظر گذراند و نگاهش را ثابت روی ساشا نگه داشت:

- رفت ماهی تازه خریداری کنه!

ساشا تکیه داد به میز پیشخوان:

- مادرم چه؟

- مادرتون تو آشپزخونه مشغول طبخ غذا برای مشتری‌هاست.

ساشا برگشت و مشتری‌ها را از نظر گذراند.

چند مرد مستی که پشت یک میز کوچک چپیده بودند و می‌خندیدند و عربده می‌کشیدند و کارت‌های پاسور را در مشت می‌فشرده بودند.

- آلا!

آلا به ساشا نگاه کرد که با اشاره دست از او خواست به دنبالش بیاید.

آلا از کنار میزها گذشت و به ساشا پیوست و به آشپزخانه رفتند.

آشپزخانه برخلاف تصور آلا، مکانی تمیز و خوش بو بود که زنی میانسال در آن مشغول به آشپزی بود و خمیری را ورز می‌داد.

زن با دیدن ساشا گل از گلش شکفت و خمیر را رها کرد و دستان آردیاش را با پیشبند پاک کرد و ساشا را در آغوش کشید.

آلا با تعجب آن‌ها را نگاه می‌کرد.

این که آن‌ها با یک دیگر گرم و صمیمی بودند و طی این مدت دلتنگ هم شده بودند برای آلا قابل هضم نبود و وقتی آن را با زندگی خودش مقایسه می‌کرد خلاء آن را به خوبی حس می‌کرد.

آلا هیچ زنی در زندگیش نداشت که این طور دلتنگش بشود یا او را در آغوش بکشد و ببوسد و ای کاش می‌توانست به ساشا بگوید چقدر این صحنه برای او رنج آور است.

- ساشا جان حالت خوب هست؟ بابات رفته ماهی بگیره، زود بر میگرده؛ بیا این‌جا بشین و از کارها برام بگو!

و طوری که انگار نه انگار آلا را می‌بیند ساشا را پشت میز آشپزخانه نشاند.

- مامان من دیگه بچه نیستم!

زن خندید:

- حتما گرسنه هستی! صبر کن برات غذا گرم می‌کنم!

ساشا با شرمندگی به آلا نگاهی انداخت، انگار با نگاهش می‌گفت:

- چه کنم؟! مادر است دیگه... .

زن تازه متوجه آلا شد و با تفکر سراپایش را برانداز کرد:

- هممم... از هیکل نحیفت پیداست مدت‌هاست غذای خوب نخوردی!
- مامان راستش اون امشب مهمون ماست!
- زن دعوت کرد آلا پشت میز بنشیند و خودش هم نشست.
- عجب! مدت‌ها نبودى و حالا با دوست دخترت پیدات شده... عجب! داستان رو می‌شنوم.
- آلا از این‌که زن او را دوست دختر ساشا خواند خوشش نیامد.
- آلا دختر مافوق منه مامان، قرار شده فردا اون رو به دیدن مادرش ببرم.
- آها مشکلات زن و شوهرها و این‌ها.
- آلا تحمل نکرد و لب به سخن گشود:
- من مادر ندارم خانم، زنى که قراره ببینمش مدت‌ها پیش وقتی کودک بیماری بودم رهام کرد، اون مادرم نیست.
- آخی دخترک بیچاره!
- ساشا که حدس می‌زد آلا از این بحث‌های خاله زنگی و ترجم خوشش نیاید موضوع صحبت را عوض کرد:
- خب حالا... اتاقى برای آلا هست؟
- زن خمیر را که دوباره مشغول ورز دادن آن شده بود رها کرد و با خنده دست آردى اش را به سر کوبید:

- آه هاها ببخشید... اون قدر از رسیدنت ذوق زده شدم که یادم رفت! هاها
دنبالم بیاید.

آلا چمدانش را برداشت و دنبال ساشا و مادر او رفتن مقابل اتاقی ایستاد و
با کلید در آن را باز کرد.

- بفرما! این هم اتاق!

ساشا غرولند کرد:

- مامان اینکه اتاق منه!

- هیس، این هفته نیروهای زیادی به این دهکده اومدن و تمام اتاقها اشغال
شده.

آلا وارد اتاق شد و روبروی شومینه نشست و مشغول روشن کردنش شد.

- بذار کمکت کنم دختر جان!

ساشا آستین لباس مادرش را قبل از این که از کنارش بگذرد گرفت و باز غر زد:

- کاش حداقل اسباب و اساسیهام رو جا به جا می کردی.

زن زیر لبی گفت:

- چی میگی؟ خودم دارم این جا زندگی می کنم!

- بگذار کمکت کنم دختر جان!

زن چند هیزم انداخت توی شومینه و آتش زد و پتویی هم آورد.

- حتما باید خیلی خسته باشی.

- این اولین سفر زندگی منه.

آلا خودش هم نمی‌دانست چرا آن را گفت؛ شاید با زن برعکس برخورد اول حالا احساس صمیمیت می‌کرد.

زن لبخند گرمی زد:

- تا کمی استراحت کنی شام آماده می‌شه، آب گرم هم داریم اگه خواستی می‌تونم دوش بگیرم... در رفع خستگی معجزه می‌کنه.

- متشکرم.

ساشا گلو صاف کرد تا توجه جلب کند:

- فعلا تنهات میذارم تا استراحت کنی.

آلا برگشت و به ساشا نگاه کرد و با لحنی قاطع گفت:

- میدونم این اتاقته و روش حساسی... قول می‌دم فضولی نکنم و به چیزی هم دست نزنم.

ساشا خندید:

- خیلی خب.

و همراه مادرش رفت و در را هم بست.

آلا مدتی را مانند یک گربه کوچک روبروی شومینه دراز کشید و خستگی در کرد، سپس به یاد مادرش افتاد و آرامش از ذهنش رخت بربست.

زیپ چمدان را کشید و دوباره نگاهی به دفترچه و آدرس زن انداخت.
آنقدر آن را نگاه کرده بود که تقریباً حفظ شده بود.
از جای بلند شد حالا افکار جدیدی به سراغش آمده بودند.
آلا با تردید وارد حمام تنها اتاقی که در آن جا قرار داشت شد.
محیطی گرم و مه گرفته؛ چمدان را روی زمین گذاشت و دور تا دور اتاق را به
امید یافتن پنجره از نظر گذراند ولی دریغ از پنجره یا دری دیگر.
دوش گرفت و حوله دورش پیچید.
انگار زن راست می‌گفت دوش معجزه می‌کرد و حالا احساس سرحالی
می‌کرد.
حوله پیچید و از حمام بیرون رفت.
در کمال تعجب با ساشا روبرو شد و در جا میخکوب شد.
پسر جوان با دیدن آلا برگشت تا چشمش به او نیوفتد و با تته پته گفت:
- واقعا عذر می‌خوام... فکر کردم هنوز جلوی شومینه باشی... برای همین
اومدم تا یه سری از وسیله‌هام رو ببرم!
- آها! عیبی نداره!
آلا این را گفت و آمد روی تخت مقابل ساشا نشست و چمدان را گشود.
ساشا سعی کرد به او نگاه نکند و وسایله‌هایش را جمع کند.

هر قدر او احساس شرم می‌کرد برعکس برای آلا مهم نبود.
او با مردها دراگونوف و شوبین بزرگ شده بود و آن‌ها یادش نداده بودند از دیده شدنش شرم کند و اگر ذره‌ای شرم بود، به طور غریزی بود.

- منتظر چی هستی؟ برو دیگرا!

ساشا دوباره عذرخواهی کرد و بعد برداشتن وسایل‌هایش رفت.
آلا حوله را انداخت و لباس‌هایش را پوشید و دراز کشید.
همین که چشمانش گرم شدند در به صدا درآمد.

- کیه؟

آلا پالتوی بلندش را روی شانه‌هایش انداخت و در را باز کرد.
ساشا که سعی می‌کرد به آلا نگاه نکند دماغش را بالا کشید:
- شام حاضره، مامان گفت پیام و صدات کنم.

- الان میام.

آلا خواست در را ببندد ولی ساشا هنوز در جای خود ایستاده بود.

- چیزی شده؟

ساشا به خود آمد و با تکان دادن سر دور شد.

آلا لباس مناسب پوشید و به سالن غذاخوری رفت.

- آلا! بیا اینجا بشین.

آلا به طرف صدا روی برگرداند و زن را دید که پشت یکی از میزها نشسته بود و پیش او رفت.

- ساشا کجاست؟

- ساشا؟ آم... شاید رفته نوشیدنی خنک از انبار بیاره... بیا بشین... زود برمی‌گرده.

آلا پشت میز نشست ولی لب به غذا نزد تا ساشا بیاید.

اندکی بعد ساشا با نوشیدنی سر رسید و پشت میز نشست.

بعد از گفتن دعا که البته آلا آنها را همراهی نکرد، شروع به خوردن غذا کردند.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم که با پیاز هم بشه سوپ درست کرد، این خیلی خوب شده.

زن خندید:

- عزیزم پیداست که مادرت غذاهای زیادی بلد نبوده درست کنه.

چهره آلا در هم رفت:

- پدر بزرگم کارهای خونه رو انجام می‌ده... البته به این خوبی آشپز نیست.

ساشا برای همه نوشیدنی ریخت و با خنده گفت:

- پدر من هم آشپز خوبی نیست.

تعجب می‌کنم چطور قبلا در ارتش آشپز بوده؟!

زن خندید:

- فقط سیب زمینی پوست می‌کنده!

همه خندیدند و ساشا برای همگی نوشیدنی ریخت.

آلا لیوان را برداشت اما هنوز لب نزنده بود که ساشا و زن سراسیمه از جا بلند شدند و به طرف در که تازه باز شده و مردی میانسال وارد شده بود، رفتند.

آلا با دقت آن‌ها را می‌نگریست.

زن که قد کوتاهی داشت دستانش را دور کمر مرد قلاب کرد و ساشا به شانهاش چسبید.

به خاطر فاصله، آلا نمی‌دانست که چه می‌گویند و تنها ناظر صحنه صامت عاطفی آن‌ها بود.

نوشیدنی را که قورت داد احساس کرد بغضی را هم به همراه آن فرو داده و این بغض خودش هم نمی‌دانست چرا اما با دیدن این خانواده گرم به وجود آمد.

آلا بدجور به ساشا و خانواده دوست داشتنی او غبطه می‌خورد و مدام رفتار آن‌ها را با دراگونوف و شوبین مقایسه می‌نمود.

دراگونوف که به ندرت آلا را می‌دید چه برسد ببوسد و شوبینی که دیگر پیر شده بود و حوصله نداشت و مانند پیرزن‌ها یک تک غرولند می‌کرد و نق می‌زد.

وقتی ساشا، مادرش و پدر تازه از سفر برگشته‌اش به میز رسیدند آلا رفته بود و غذایش هم نصفه باقی مانده بود.

- حتما کسالتی داشته... دختر است دیگر.

زن این را گفت و رفت برای شوهرش غذا کشید و سه نفری شروع به خوردن و خوش و بش کردن شدند.

کمی آن طرف تر، آلا روی تخت افتاده بود و در حسرت یک چنین خانواده‌ای زار می‌زد.

صبح که شده بود، هوا سرد و مه شدیدی گرفته بود.

آلا که به خاطر گریه‌های دیشب چشمانش سرخ و پف کرده شده بود آبی به سر و رویش زد و دوباره جلوی شومینه ولو شد.

یاد حرف شوبین افتاد که به خاطر این خصلت گرما دوستی به او گربه کوچولو می‌گفت.

چشمانش را بست و با فکر کردن به دیشب سعی کرد به خودش تلقین کند این چیزها، خانواده اهمیتی برایش ندارد و باید چقدر از دراگونوف که زندگیش را از تباهی نجات داده بود متشکر باشد.

- آلا؟ بیدار شدی؟

صدای ساشا بود و پشتش در زد.

- بیا تو.

ساشا دسته در را پیچاند و وارد اتاق شد و به دنبال آلا دور تا دور اتاق را از نظر گذراند و بالاخره او را یافت و همانطور که به سوی او می‌رفت گفت:

- پدرت امروز با من تماس گرفت.

آلا غلتی زد و رویش را طرف ساشا برگرداند:

- چی گفت؟

- حالت رو پرسید، برای این که نگران نشه بهش گفتم خوب هستی، در حالیکه واقعا نمی‌دونم خوب هستی یا نه؟ دیشب بدون اعلام قبلی یا حتی اینکه بخوای توضیح بدی از سر میز شام غیبت زد... چی شد؟

- نمیدونم... یک ناخوشی زودگذر بود... الان خوبم.

ساشا جلوتر آمد و کنار آلا نشست و با لحنی دوستانه‌تر از همیشه گفت:

- نگران نباش، می‌تونم مثل یک دوست روی من حساب کنی... حالا بگو ببینم مشکلی پیش اومده بود؟

- ولی چه فایده؟ بعد از این که مادرم رو دیدم و برگشتیم به شهر خودمان پیش پدرم، این دوستی هم تموم می‌شه.

آلا به ساشا نگاه نمی‌کرد، نمی‌خواست او متوجه پف چشم‌هایش شود.

ساشا با لبخند گفت:

- می‌تونه تموم نشه، بستگی به خودمون داره.

آلا از جا بلند شد و خودش را تکاند، ساشا هم بلند شد.

- الان می‌تونیم بریم دنبال مادرم؟

ساشا با لکنت پاسخ داد:

- ال البته، آماده شو و به سالن غذاخوری بیا... بعد خوردن صبحانه می‌تونیم
به ...

آلا حرفش را قطع کرد:

- باشه... الان آماده می‌شم.

ساشا برگشت و از اتاق خارج شد.

آلا روبروی آینه قدی ایستاد و سعی کرد موهای بهم ریخته‌اش را مرتب کند.
ساشا را پشت سرش دید که خیره مانده بود به او، وقتی دید آلا او را دیده
سرش را خاراند و گفت:

- ام... اگه خواستی می‌تونم از شانه من استفاده کنی.

- ممنون!

آلا شانه را برداشت و به موهایش کشید.

موهای قهوه‌ای و صافش که تا کمی پائین تر از بازویش می‌رسید.

ساشا هنوز در جایش ثابت مانده و خیره آلا بود.

آلا صرف نظر از اینکه لباسش را عوض کند پالتویش را روی شانه انداخت و
طرف ساشا آمد:

- آماده‌ام.

آن‌ها به سالن غذاخوری رفتند و پشت همان میز دیشبی نشستند.
بخاری‌ها تازه روشن شده بودند و سالن هنوز کاملاً گرم نشده بود.
مادر ساشا برایشان صبحانه پنکیک و مربا آورد:

- سلام حالت چطوره دختر جان؟

- ممنون، خوبم.

مادر ساشا پشت میز، مقابل آلا نشست و مشغول خوردن صبحانه شدند.
- بابا کجاست؟

ساشا این را پرسید و زن با خنده جواب داد که برای خرید هیزم رفته و غرق
صحبت‌های روزمره شدند.

به خود که آمدند آلا لب به غذایش نزده بود و با چهره‌ای درهم کارد را در
مشتش می‌فشرده.

- آلا؟ خوبی...؟

آلا به ساشا نگاه کرد و احساس می‌کرد او را نمی‌فهمد.

مادر ساشا از پشت میز بلند شد و در کنار آلا ایستاد.

- دختر تو حالت خوبه؟

- من خوبم، فقط باید یه لحظه به اتاقم برم... عذر می‌خوام.

آلا از جا برخواست اما هنوز قدمی برنداشته بود که ضعف به سراغش آمد و نقش زمین شد.

هنوز به هوش بود اما توان حرف زدن نداشت و در عضلاتش احساس سستی می‌کرد.

می‌توانست صداهای اطراف را به خوبی بشنود.

- آلا؟ وای خدای من... چرا این طور شد؟

- شاید در غذایش چیزی بوده که حساسیت داشته... .

- چی میگی پسر اون حتی لب هم بهش نزد!

ساشا آلا را بلند کرد:

- باید اون رو به اتاقش ببریم و دکتر خبر کنیم، اگر اتفاقی براش بیفته مافوقم منو می‌کشه!

دقایقی بعد آلا در اتاقش و روی تخت دراز افتاده بود و پزشکی هم در کنارش ایستاده بود و با ساشا مشغول صحبت درباره وضعیت آلا بودند:

- بنده نمی‌تونم تشخیص بدم مشکل بیمار چیه، فعلا یک آرامبخش بهش تزریق کردم.

- کی حالش خوب می‌شه و تا چقدر این بیماری جدی هست؟

- از اون جا که شما شناختی ازش نداری بهتر می‌دونم با والدینش تماس بگیری.

- بسیار خب همین کار رو می‌کنم.

پزشک کیفیتش را برداشت و رفت و به جای او مادر ساشا پا به اتاق گذاشت.

- دختر بیچاره... .

آلا هنوز تقریباً هوشیار بود و می‌توانست حرف‌های آن‌ها را بشنود اما تحت تاثیر آرامبخش، کم‌کم داشت به خواب می‌رفت.

- باید با مافوقم تماس بگیرم و وضعیت آلا رو بهش گزارش کنم، چاره دیگه‌ای نیست وضعیت این دختر شوخی بردار نیست.

ساشا تلفن را از روی میز کنار تخت برداشت و روی پایش گذاشت تا شماره دراگونوف را بگیرد.

آلا که آمدن دراگونوف را مساوی با بازگشتش به خانه و توقف سفرش می‌دید از تمام توانش استفاده کرد و لب به سخن گشود:

- دفترچهام... توی کیف... دارو هام... .

وقتی آلا بیدار شد ساشا را دست به سینه دید که در کنار تختش ایستاده بود و چپ‌چپ نگاهش می‌کرد.

- خب که اینطور... پس به هوش اومدی.

آلا در جای نشست.

- هوی! مواظب باش!

آلا تازه متوجه سرمی‌شد که توی دستش بود.

دیدن آن کمی او را ترساند.

- داروهات رو تو کیفیت پیدا کردم، حالت بدتر شده بود و مجبور شدم دکتر خبر کنم.

ساشا خیره شده بود به زمین و آرام صحبت می کرد.

آلا به طرف ساشا به پهلو شد.

- به پدرم که نگفتی؟

ساشا قدمی به عقب برداشت و روی صندلی که آنجا بود نشست و روی زانوانش خم شد.

- پدرت باید بدونه. نمی تونم با نگفتن این قضایا بهش، زندگیت رو به خطر بندازم.

اشک در چشمان آلا حلقه زد:

- این کار رو نکن، همه چیز خراب میشه... دیگه نمیداره مادرم رو ببینم... .

ساشا سعی کرد تحت تاثیر قرار نگیرد ولی گرفته بود:

- ببین، ای کاش می شد کمکت کنم، واقعا می گم ولی کاری از دست من ساخته نیست... تو دست از مصرف داروهات کشیدی و این کار یک حماقت بود، امیدوارم از گفته ام ناراحت نشی.

قطرات درشت اشک از چشمان آلا سرازیر شدند و دل ساشا به درد آمد.

- بسه گریه نکن.

آلا ملحفه را روی صورتش کشید تا ساشا شاهد ریزش اشک‌های او نباشد
ولی ساشا در حرکتی غیر منتظره ملحفه را از روی صورت او کشید و گفت:

- گریه نکن، بهش نمیگم... حالا راضی شدی؟

صورتش درست مقابل صورت آلا بود.

- ممنونم.

آلا گونه ساشا را بوسید و ساشا خشکش زد.

آلا ملحفه را کنار انداخت و دستش را از سرم آزاد کرد و با نگاهی به ساعت
که 16:33 را نشان می‌داد آماده رفتن به منزل مادرش شد.

- وایسا. باید بذاری سرمت تمام شه، ممکن است حالت دوباره... .

- من خوبم! حاضر شو بریم!

آلا برعکس لحظاتی قبل که با مملو از غم شده بود، حالا با آن چشمانی که
هنوز خیس بودند، شاد و سرزنده به ساشا نگاه می‌کرد.

- اگه تو حالت خوبه پس من مشکلی ندارم.

ساشا شال و کلاهش را برداشت و به دنبال آلا از مسافرخانه خارج شدند.

آلا آدرس را دوباره نگاهی کرد و به دست ساشا داد:

- باید به این آدرس بریم.

- خوبه، زیاد دور نیست.

نزدیک خانه که رسیدند آلا دچار تپش قلب شده بود.

تمام آن جملات ناسزاها و همه آن چه که از قبل آماده کرده بود تا با دیدن زن به او بگوید حالا یادش رفته بود.

- آلا اگه تو بخوای می‌تونیم بیخیال بشیم.

- نه نه نه! من این همه بدبختی به جون خریدم که بی‌خیالش شم.

آلا از ساشا گذر کرد و درب خانه را کوبید و با کشیدن نفسی عمیق، آماده روبرویی با این پیشامد شد.

زنی میانسال درب را باز کرد و با دیدن آلا چشمانش را ریز کرد و از جلوی در کنار رفت تا آلا وارد شود.

- نیومدم که مهمونت بشم.

- بیا تو... هر حرفی که داری!

آلا نگاهی به ساشا انداخت و با شک وارد خانه شدند.

زن به طرف آشپزخانه رفت و آلا سراسر خانه را به دنبال قاب عکس و یا نشانی از بچه از نظر گذراند ولی خبری نبود.

آلا فکر می‌کرد شاید زن به تازگی از خانه‌اش به آن‌جا نقل مکان کرده است:

- چه مدته که این‌جا زندگی می‌کنی؟

- از موقعی که به دنیا اومدم.

زن سینی به دست آمد و روی مبل نشست و به آن‌ها قهوه تعارف کرد.

- آلا فکر کنم بهتر باشه که بشینی.

ساشا که خودش روی مبل نشسته بود این را گفت و پالتوی آلا را کشید.
به ناچار نشست ولی حتی نگاهی به قهوه‌ای که زن جلویش گذاشت نینداخت
و با لحن تلخی پرسید:

- اصلاً میدونی من کی هستم؟

- دخترمی.

آلا پوزخندی زد:

- برات اصلاً مهم نیست؟!

زن نفس عمیقی کشید و از قهوه‌اش نوشید اما جوابی به پرسش آلا نداد.

- اصلاً به من احساسی داری؟

بغضی که گلوی آلا را می‌فشرد شکست و اشک‌هایش را روان کرد.

زن بدون اینکه نگاهی به او کند باز از قهوه‌اش نوشید.

- هیچ برات مهم نیست که چی به سرم گذشت؟ نمی‌خوای بدونی؟

صدایش از فرط خشم و اندوه می‌لرزید.

ساشا تحت تاثیر قرار گرفته بود و همزمان آن، سعی می‌کرد دخالتی نکند.

- تو بچه ناخواسته‌ی من بودی.

- مگه دست من بود که به دنیا بیام؟ تو باعث شدی... .

- من اصلا نمی‌خواستمت!

آلا خواست چیزی بگوید اما شدت بغضی که دچارش شده بود به او این اجازه را نمی‌داد.

ساشا به کمکش آمد و او را در آغوش کشید تا خودش را خالی کند.

آلا در حالی که در آغوش ساشا هق‌هق می‌گریست هم به این فکر می‌کرد
چقدر دوست دارد مادرش الان او را بغل می‌کرد.

- خیلی خب کافیه... کافیه... بسه دیگه کافیه... .

ساشا آلا را از آغوشش جدا کرد و اشک‌هایش را پاک کرد.

- چیز دیگه‌ای هست که بهش بگی؟

آلا ایستاد و خوب به زن نگاه کرد.

- کاری با تو ندارم فقط آدرس پدرم رو بده.

زن به فکر فرو رفت و با من من جواب داد:

- من از پدرت خبری ندارم دختر جان.

زن این را گفت و شاید برای این که آلا دیگر سوالی نپرسد به آشپزخانه بازگشت.

- اون یه چیزی رو داره پنهان می‌کنه!

آلا این را به ساشا گفت و به دنبال زن رفت.

- وایسا باید بهم درباره پدرم بگی.

زن عصبانی شد و برای آلا لیوانی پرت کرد که به سینه‌اش برخورد کرد.

- من هیچی از پدرت نمی‌دونم! حالا هم بهتره برگردی پیش پدرخواندهات
آلا!

آلا بیشتر مشکوک شد.

شوبین هیچ نامه‌ای برای این زن نفرستاده بود پس او از کجا می‌دانست که
او آلا نام دارد؟

- اسمم رو از کجا می‌دونی؟

زن تازه فهمید چه اشتباهی کرده است.

- دورادور ازت خبر می‌گرفتم!

- دروغ می‌گی! پدرم خیلی محتاطه!

زن بطری نوشیدنی را از یخچال برداشت و فریاد کشید:

- گمشو دخترک عوضی!

آلا اما قصد رفتن نداشت.

او تازه داشت متوجه قضیه می‌شد:

- تو یه نوشیدنی خواره بیچاره ای که پدرم بهش پول داده نقش مادرم رو بازی
کند، اینطور نیست؟

- به من می‌گی نوشیدنی‌خواره بیچاره؟

آلا دستانش را جلوی صورتش گرفت، احساس حماقت می‌کرد.

- مواظب باش!

آلا به خودش که آمد متوجه بازوی ساشا شد که خراشی خورده بود و خون از آن چکه می‌کرد.

زن را دید که چاقو به دست در جا خشکش زده بود.

ظاهرا او قصد آن را داشته تا آلا را با چاقو بزند اما ساشا خودش را سپر کرده بود.

- تو هم میدونستی؟

- چی رو من می‌دونستم؟

ساشا واقعا از واقعیت این موضوع اطلاع نداشت اما آلا الان به زمین و زمان شک داشت؛ مخصوصا به ساشا که مامور پدرش بود.

آلا چند قدمی به عقب برداشت:

- وای من چقدر احمق بودم... .

- چی شده؟

آلا برگشت و دوان از خانه خارج شد.

- آلا وایسا!

ساشا به دنبال آلا رفت.

آلا تندتر می‌دوید و رسیدن ساشا در آن وضع به او، تقریباً غیرممکن بود.

- دنبالم نیا...!

- باور کن من هیچی نمی‌دونم!

سرانجام ساشا خسته شد و ایستاد.

آلا تصمیم گرفت پیاده تا ایستگاه قطار برود.

همان ایستگاه و همان قطاری که با آن آمده بودند و مادرش او را آنجا رها کرده بود.

با رسیدن به ایستگاه قطار روی نیمکت نشست تا خستگی در کند و به دراگونوف فکر می‌کرد.

بی‌شک این بزرگترین خیانتی بود که دراگونوف تا به آن موقع به او کرده بود و باعث شده بود ذهن آلا پر از سوالاتی شود که جواب نداشتند.

یک جوهرهایی باورش نمی‌شد دراگونوف واقعاً به او دروغ گفته باشد.

- چیزی می‌خرید خانم؟

آلا سرش را بلند کرد و با بچه‌ی دست فروشی مواجه شد که با لباس‌های وصله‌دار امیدوارانه به او نگاه می‌کرد.

- آممم... البته.

آلا یکی از کیک‌ها را برداشت و جیب‌هایش را به دنبال پول گشت اما هیچ پولی نداشت، به ناچار گردن‌بندش را از گردن باز کرد و به بچه داد.

- این نقره‌ست و خیلی هم گرونه. حواست باشه ارزون نفروشیش... .

بچه سر تکان داد و رفت.

آلا کیک را که خورد از جا بلند شد و برای پرس و جو درباره والدینش به سمت یک به یک باجه‌های فروش بلیط می‌رفت و صبر می‌کرد تا نوبتش شود سپس عکس کودکیاش را نشان می‌داد و می‌پرسید آیا او یا مادرش یا پدرش را می‌شناسند و همگی "نه" می‌گفتند.

پیدا بود حتی یک ذره تلاشی هم نمی‌کردند تا به خودشان فشار بیاورند شاید یادشان بیاید.

آلا تصمیم گرفت از مسافرین میانسال و پیر بپرسد.

آنها هم همانطور بودند و انگار هیچکس او را به یاد نداشت تا اینکه یکی از مسافرین که به تازگی و با رسیدن قطار از آن پیاده شده بود و مرد میانسالی بود ادعا کرد او را می‌شناسد. گل از گل آلا شکفت.

- از والدینش خبری دارید؟ این که کجا هستن؟

مرد سبزه، ریش بلندش را خاراند:

-- شبیه دخترک همکارم هست، چند سال پیش گمش کرد.

- گمش کرد؟

- نمی‌دونم خیلی سال گذشته، من هم یک مرد پیر هستم.
- اگرچه او پیر نبود و در آستانه میانسالی بود اما آلا متوجه این چیزها نبود و تنها یک چیز برایش اهمیت داشت:
- پیدا کردن پدر و مادرش!
- آلا پرسید:
- می‌شه آدرسش رو به من بدی؟
- آره البته.
- مرد دست برد توی کیفش تا خودکار و کاغذ در بیاورد ولی انگار نیافت:
- ببین من آدرسش رو داشتم، انگاری گمش کردم.
- آلا با لبخند گفت:
- عیبی نداره، آدرس رو به من بگو خودم به اونجا می‌رم.
- مرد خندید و دندان‌های زردش را به نمایش گذاشت:
- نه بابا! آدرسش طولانی بود به خاطر من مانده... .
- چهره آلا درهم رفت.
- ولی مرد هاها خندید و گفت:
- می‌تونم تا اون جا همراهیت کنم.
- ممنون می‌شم! ام... بذارید تو حمل چمدون‌ها کمکتون کنم.

آلا احساس می‌کرد مرد دارد کمک بزرگی به او می‌کند و وظیفه خودش می‌دید به نحوی آن را جبران کند.

مرد دو چمدان بزرگ و کوچک داشت که آلا چمدان بزرگتر را گرفت.

- فقط مواظب باش دختر جان یک وقت زمین نیفتد.

آلا به همراه مرد میانسال که خود را ولاد معرفی کرده بود در حال دور شدن از ایستگاه قطار بود که فرد آشنایی او را صدا زد و توقف کرد.

رو که برگرداند دراگونوف را دید که با قدم‌هایی تند به طرف او می‌آمد.

- اون کیه؟

- پدرمه.

مرد طوری خندید که انگار جوک شنیده بود و با نیش گفت:

- ولی اصلا بهش نمیخوره پدرت باشه.

آلا جوابی به این کنایه نداد.

دراگونوف که نزدیکتر شد مرد متوجه لباس نظامی او، زیر پالتویش شد و چمدان را از دست آلا گرفت.

- بده به من چمدونم رو... .

و به سرعت قدم‌هایش افزود تا از آنجا دور شود.

آلا که به امید یافتن والدینش با او همراه شده بود دنبالش رفت.

- بایست... قرار بود به من درباره والدینم بگی... حداقل بگو اسمشون چی بود؟!

مرد جوابی نداد و تقریباً شروع به دویدن کرد.

آلا هم به سرعت قدم‌هایش افزود تا دنبالش برود که دراگونوف خود را به او رساند و بازویش را گرفت.

- اون بهت دروغ گفته آلوچکا... .

- از کجا می‌دونی؟

آلا تقلا کرد تا دراگونوف رهایش کند و بالعکس دراگونوف سعی کرد او را آرام کند.

- اون هیچی از والدینت نمی‌دونست، باور کن.

آلا زل زد به چشمان دراگونوف:

- اینکه تو بهم دروغ گفتی دلیل نمی‌شه همه دروغ بگن.

دراگونوف جوابی نداد، به جای آن دست آلا را کشید تا همراهش بیاید.

- ساشا بهت خبر داد نقشه‌ات شکست خورده؟

دراگونوف برگشت و با غضب نگاهی به آلا انداخت ولی جوابی نداد و به قدم‌هایشان ادامه دادند.

روی نیمکتی نشستند و برای دقایقی سکوت بین شان برقرار بود.

سپس دراگونوف شروع به صحبت کرد:

- واقعاً چرا تا این حد برات مهمه که والدینت رو پیدا کنی؟
- کنجکاووم بدونم اونا کی بودن و چرا مادرم من رو رها می‌کنه... می‌خوام
بدونم حق دارم از دستش ناراحت باشم یا نه؟
- چه فرقی می‌کنه؟ به هر حال اونا تو رو رها کردن... خب به من بگو! اگه
بفهمی در موردشون اشتباه می‌کردی و اونا آدم‌های خوبی هستن اونوقت چه
کار می‌کنی؟
- می‌بخشمشون... .

- اگه از تو بخوان که باهاشون زندگی کنی چی؟
- بستگی داره... همین رو می‌خواستی بدونی مگه نه؟
دراگونوف مات و مبهوت نگاه می‌کرد:

- چرا آلوچکا؟
آلا بغض کرد:

- من دلم خانواده میخواد... من... من دلم میخواد مادر و پدر داشته باشم و
به من محبت کنند... تو همیشه نیستی و وقت‌هایی هم که هستی
بد اخلاقی... تو به ندرت با من وقت می‌گذرونی سرگی، من خسته شدم، من
دلم یک خانواده گرم و خواهر و برادر میخواد.

- بسه، دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم! این بی‌انصافیست... این واقعا
بی‌انصافیست! من هر کاری می‌تونستم برای تو کردم! من کلی خطر به جون
خریدم و

آلا خودش را به سینه دراگونوف چسباند و سعی کرد با اشک ریختن او را تحت تاثیر قرار دهد:

- چرا به من دروغ گفتی؟

دراگونوف موهای آلا را نوازش داد و با خونسردی گفت:

- از اینکه به تو دروغ گفتم پشیمون نیستم حتی یک ذره.

آلا دراگونوف را درک می کرد.

این مرد بیش از ده سال از زندگیش را صرف آلا کرده بود و چه مصیبت‌هایی که از سر نگذرانده بود. با بغض گفت:

- مادرم چه چیزی تو نامه نوشته بود؟

دراگونوف با لبخند گفت:

- واقعا می‌خواهی بدونی؟

آلا با گفتن "اوهوم" آمادگی خود را نشان داد و دراگونوف با کشیدن آهی دنباله حرفش را گرفت:

- تو اون نامه چیزی از زبان مادرت نوشته نشده بود، اون... یه آگهی ترحیم بود... متاسفم که مجبورم این رو بگویم آلا... مادرت مرده!

آلا چشمانش را بست و قطرات اشکش روی لباس دراگونوف چکیدند.

صدای سوت قطار شنیده شد و توجه دراگونوف را جلب کرد:

- حالا بهم بگو، با من به خونه می‌ای؟

- اگه بخوام به دیدن مزار مادرم برم چی؟

- سعی می‌کنم آدرسش رو پیدا کنیم و بعد با هم میریم به دیدنش و تا اون موقع خونه می‌تونه صبر کنه.

آلا تصمیمش را گرفت:

- ولش کن، بریم خانه... .

آلا به خاطر آرامش خاطر دراگونوف بیخیال مادرش شده بود.

حالا که اصل ماجرا را فهمیده بود و دراگونوف هم دیگر مخالفتی با اینکه او مادرش را ببیند نداشت چه دلیلی داشت که بیش از این پی‌گیر این قضیه باشد؟

دراگونوف 2 عدد بلیط خرید و به مقصد خانه، سوار قطار شدند.

- ساشا با ما نمیاد؟

آلا این را در حینی که وارد کوپه‌شان می‌شدند پرسید.

- اون باید مدتی پیش پدر و مادرش بمونه. گویا پدرش بیمار شده.

- حیف شد، از اون پسر خوشم می‌اومد.

دراگونوف از شنیدن این جمله از زبان آلا خوشش نیامد.

فصل سوم

کریسمس بود و آلا سرما خورده بود.

به همین جهت دراگونوف سخت اجازه می‌داد که به حیاط برود و برف بازی کند.

شوبین پا درد زمستانی پیدا کرده بود و مثل پیرزن‌ها یک ریز غر می‌زد انقدر صدای رادیو را بلند نکن، روی پله‌ها ندو، فلان جا یا نگذار آن‌جا را تازه جارو کردم، بیا در پوست کندن سیب زمینی‌ها کمکم کن و... .

اما حالا آلا سخت شور و شعف کریسمس داشت و دلش یک جشن کریسمس عالی می‌خواست.

او نیک می‌دانست که دراگونوف میانه خوبی با جشن‌ها به خصوص جشن‌های مذهبی و مهمانی‌های شلوغ ندارد، چه برسد جشن کریسمس! اما این‌ها برای آلا مهم نبود و درصدد بود نظر دراگونوف را در جشن گرفتن کریسمس تغییر دهد.

زیبایی درخت کاج و تزئینات آن مخصوصا مورد علاقه آلا بود و هر وقت به درخت کاج توی حیاط چشم می‌دوخت محو آن می‌شد و در تصوراتش آن را به سلیقه خودش چراغانی و تزئین می‌کرد.

آلا بارها به دراگونوف گفته بود آیا می‌شود آن درخت را از ریشه کنده و به خانه بیاورد؟ و دراگونوف هر بار سعی کرده بود آلا را راضی کند به جا آن به گیاه گلدانی رضایت دهد.

- شوبین تو می‌دونی چرا دراگونوف از کریسمس خوشش نمی‌اد؟

- ام... من فقط می‌دونم دراگونوف آدم مذهبی نیست و کریسمس هم مال مسیحی‌هاست.

- یعنی نمی‌شه این جشن رو بگیریم ولی مسیحی نباشیم؟

- دراگونوف است دیگه، سرسخته و نمی‌شه نظرش رو تغییر داد.

آلا کتابش را بست و سمت پنجره رفت تا دوباره به درخت مورد علاقه‌اش نگاه بیندازد که سربازی را در حیاط خانه‌شان و در حال پارو کردن برف‌ها و کندن شاخ و برگ اضافه درختان دید.

سرباز کنار درخت کاج روی نیمکت نشست تا خستگی در کند و چشمش به آلا در پشت پنجره افتاد.

صورتش را با شال پوشانده بود تا سرما آزارش ندهد و آلا او را شناخت ولی او، آلا را شناخت و برایش دست تکان داد.

حس بدی که به آلا دست داد باعث شد از کنار پنجره کنار برود.

- شوبین اون کیه تو حیاطمون... .

شوبین دیگه در آشپزخانه نبود و آلا هنوز در جایش ایستاده بود که صدای اثابت چیزی به پنجره او را دوباره به سمت پنجره کشاند.

سرباز در حیاط برف به دست آماده بود که آن را گلوله کند و دوباره پرتاب کند که آلا پنجره را باز کرد.

سرباز لحظاتی شال را از جلوی صورتش کنار گرفت تا آلا چهره‌اش را ببیند.
- سالنکو؟

آلا که دوباره دیدن ساشا را باور نمی‌کرد و خوشحال شده بود سرش را از پنجره بیرون آورد و با فریاد گفت:

- وایسا الان میام!

و رفت شال و کلاه کرد.

شوبین در شرف خروج از خانه او را دید.

- تو سرما خوردی دختر جان، بهتره بیرون نری.

- زود برمیگردم، خواهش می‌کنم اجازه بده!

شوبین کمی فکر کرد:

- باشه ولی در اگونوف چیزی نفهمه!

آلا بعد بوسیدن گونه شوبین، چکمه‌های بلندش را هم به پا کرد و زد به دل حیاط، ساشا با دیدنش گل از گلش شکفت و به سویش آمد و یک دیگر را بغل کردند.

- ساشا باورم نمی‌شد تو رو این‌جا توی خونه خودمون ببینم!

ساشا با شرم خندید و به موهای آلا دست کشید:

- اهه... بهتر نیست رسمی بودن رو کنار بزاری و من رو ساشا صدا کنی؟
آلا دست ساشا را گرفت و همانطور که او را به سمت درخت مورد نظرش
می برد نظر داد:

- اگه تو بخوای همون طور که گفتم ساشا صدا می کنم!

ساشا درصدد رضایت آلا تغییر عقیده داد:

- نه، جدی نگفتم، هر طور مایلی صدا کن!

آلا مقابل درخت ایستاد و ساشا هم به تبعیت از او همین کار را کرد.

- خب؟

- می تونی این درخت رو برام در بیاری؟

- ببخشید؟

دختر جوان کوبید به شاخ و برگ برف گرفته درخت کاج و برف هایش را تکاند:

- می خوام این درخت رو برای کریسمس تزئین کنم!

اگرچه ساشا توی ذوقش خورده بود که اولین مکالمات آن ها درباره درخت
توی حیاط بوده اما در لحن آلا چنان شوقی موج می زد که دلش نیامد او را
ناامید کند:

- این درخت به درد کریسمس تو نمیخوره، اگه بخوای می تونم یه درخت
خوب برات پیدا کنم اما... .

- قیمتش هر چقدر باشه می تونم پرداخت کنم، پدرم پولش رو داره... .

آلا پیش خودش سبک سنگین می‌کرد که آیا درخت کریسمس چه قیمتی دارد و این که او می‌تواند پولی برای خرید آن از دراگونوف طلب کند؟
- نه منظورم قیمتش نیست، من اجازه ندارم این جا چیزی رو خراب کنم، پدرت من رو می‌کشه.
- آها... .

آلا به فکر فروع رفت و ساشا وظیفه خود دید او را از این ماتم رها سازد.
- ببین، ما کریسمس رو جشن می‌گیریم و... اگه... پدرت اجازه بده می‌تونم شب کریسمس مهمون ما باشی.
- و متاسفانه اجازه نمیده.

آلا روی پاشنه چرخید و به سمت نیمکت رفت و ساشا هم به دنبالش رفت.
- بیخیال، ولش کن.

نشستند روی نیمکت و به یکدیگر نگاه کردند.
آلا انگار تازه یادش آمد که حتی احوالپرسی نکرده و صورتش را با دست پوشاند.

- راستی من هیچ از حال و احوالت نپرسیدم، خیلی دستپاچه شدم.
ساشا خندید:

- بذار من شروع کنم، هنوز با دراگونوف زندگی می‌کنی؟
ساشا هر وقت از دراگونوف سوال می‌کرد به آلا بر می‌خورد.

احساس می‌کرد سوالات او بی‌منظور و هدف نیست و از پرداختن به آن بیزار بود.

- چرا همیشه اصلیت‌ترین سوال‌های تو درباره پدر بنده هست؟

- ناراحت شدی؟

گویا آلا در پنهان کردن ناراحتی خود ناموفق بود.

ساشا خودش را به آلا نزدیک‌تر کرد و دسته‌ای از موهای او را گرفت و دور انگشتش تاب می‌داد و سعی می‌کرد به چشمان متواری او نگاه کند:

- باور کن نمی‌خواستم ناراحتت کنم، من فقط کنجکاوم... .

آلا با دلخوری کمتر از قبل زیر لبی گفت:

- برای چه کنجکاوی؟ چرا شما مردم نمی‌تونید تو زندگی دیگران دخالت نکنید؟

- من قصد دخالت نداشتم... عذر می‌خوام که این رو میگم... فقط نمی‌تونم باور کنم که دراگونوف پدرت باشه!

- بهت که گفتم، اون پدرخوانده منه!

آلا با چنان فریادی این را گفته بود که حتی شوبین هم در خانه متوجهی صدایی نامفهوم شد و به سمت پنجره آمد و آن را باز کرد:

- آلا... بیا داخل دیگه... برای عسرونه...!

آلا که عصبانی‌تر از قبل شده بود در مقابل چشمان گرد شده ساشا از جا بلند شد و دوان به خانه برگشت.

انگار از اینکه به دیدن ساشا رفته بود پشیمان شده بود.

- آلا... وایسا!

آلا اهمیتی نداد و بعد رفتن به داخل خانه هم محکم در را بست.

- هم، انگار یه نفر خیلی عصبانیه.

آلا به طرف صدا برگشت و با دیدن دراگونوف، به سمتش رفت و او را در آغوش کشید:

- کی برگشتی؟

دراگونوف سر آلا را بوسید و ضمن بوییدن موهایش گفت:

- به نظر با باغبان جدید دعوا کردی؟

آلا اگرچه هنوز هم از آن سوالات مسخره و بیهوده ساشا عصبانی بود اما با یک سبک سنگین کردن مختصر دریافت که هنوز علاقه‌مند به دوستی با ساشا است و برای این که دوستیشان قطع نشود ناچار به دروغ مصلحتی روی آورد:

- بهش گفتم درخت کاج رو برام از ریشه در بیاره ولی گفت فرمانده اجازه نمیده و من هم عصبانی شدم و گفتم اون پدرم منه... منظورم این بود که تو به خاطر من، اون رو سرزنش نمی‌کنی، می‌کنی؟

دراگونوف صورت آلا را میان دستانش گرفت و سردی نگاه یخ‌دش را به
چشمان آلا ریخت:

- این همه عصبانیت به خاطر یک درخت؟

آلا نمی‌دانست چه جوابی دهد و می‌ترسید مبادا دراگونوف دروغ او را باور
نکرده باشد.

دراگونوف کتش را از روی آویز برداشت و به تن کرد.

- کجا میری؟

- میرم با باغبان گپ بزنم.

ترس آلا با شنیدن این جمله دو چندان شد، آیا می‌خواست با ساشا دعوا
کند؟ یا می‌خواست او را اخراج کند؟ یا ...

- بیخیالش... من دیگه درخت نمی‌خوام.

- چرا؟ تو که خیلی درخت کاج برای کریسمس دوست داشتی؟!

- به نظرم رسید که... کریسمس اهمیتی نداره وقتی فقط خودت اون رو جشن
بگیری.

دراگونوف برگشت و کتش را دوباره روی آویز انداخت و مقابل آلا ایستاد.

- آفرین! حالا دنبالم بیا.

آلا لبخندی زد و همراه دراگونوف به سمت پذیرایی رفتند.

با رسیدن به پذیرایی چشمان آلا چیزی را که می‌دیدند باورش‌شان نمی‌شد.

یک درخت زیبای کاج در کنار شومینه قرار داشت و کلی جعبه‌های تزئینات در کنارش بودند.

- سریوژا... .

آلا پدید توئی بغل دراگونوف و محکم بوسیدش، دراگونوف هم دستانش را دور او حلقه کرد:

- امسال اولین کریسمس خانوادگیمون رو جشن می‌گیریم، ببینم... داری گریه می‌کنی؟

دراگونوف سر آلا را از گردنش جدا کرد و چشمان خیسش را دید و با لبخند و نگاه شماتت آمیزش منتظر پاسخ شد.

- این اشکِ شوقه.

شوبین با سینی چایی و کیک وارد پذیرایی شد و با دیدن آن دو سریع سینی را روی میز گذاشت و به سمتشان رفت.

- چی شده؟

بیچاره شوبین با دیدن چشمان پر اشک آلا باز گمان برده بود نکند دعوایی بین آنها به خصوص مربوط به مادر واقعی آلا رخ داده که آلا این طور اشک می‌ریزد.

- چیزی نشده، پیرمرد.

دراگونوف باز این را با لبخند گفت و هر سه پشت میز نشستند و مشغول صرف کیک و چایی گرم شدند و درباره مسائل مختلف صحبت کردند.

آلا چیزی از مسائل سیاسی نمی‌فهمید اما از لحن دراگونوف و چهره نگران شوبین می‌توانست متوجه این مهم شود که اتفاق بدی در حال رخداد است اما از آن‌جا که آن را مربوط به کار پنداشت کنجکاوی ننمود.

- آلا فکر کنم وقت اون رسیده باشه که بخوابی.

شوبین برگشت و به آلا نگاه کرد.

- باشه، شبتون بخیر.

آلا از جای بلند شد و برای خواب به اتاقش رفت و مردها ادامه صحبت درباره مسائل سیاسی وخیم کشور را در پی گرفتند.

دراگونوف از توطئه نظام یافته خانواده ایوان می‌گفت و این‌که آن‌ها حالا با کمک وزیر بازرگان چقدر قدرتمند شده‌اند و شوبین نگرانی نشان می‌داد. چند روزی از آن روز که آلا ساشا را دیده بود می‌گذشت و تقریباً آلا داشت او را فراموش می‌کرد.

دراگونوف و شوبین هم در پی خرید خانه‌ای برای ادامه زندگی بودند و قصد داشتند به صورت محرمانه این کار را انجام دهند.

حتی آلا چیزی از آن نمی‌دانست، بنابر این اغلب اوقات آلا در خانه تنها بود و دراگونوف و شوبین سرگرم خرید خانه و اسباب و اساس آن بودند.

در یکی از همین روزها دوباره مردی در پشت پنجره آلا پدیدار گشت و مشغول پارو کردن برف حیاط شد.

آلا که گمان می‌کرد او ساشا باشد پنجره را گشود و او را صدا کرد اما مرد سر بلند کرد و معلوم شد ساشا نبود.

- ببخشید! فکر کردم شما ساشا هستی.

- نه، ساشا دیگه اینجا نمیاد. اون حیاط اون طرف رو باید تمیز کنه.

آلا خوشحال شد:

- یعنی همینجاست؟

- آره، اون طرف باید اون طرف باشه.

آلا که ماندن در خانه و مرور کتاب‌ها خسته‌اش کرده بود شال و کلاه کرد و برخلاف قولی که به دراگونوف داده بود از خانه خارج شد تا به دیدن ساشا برود.

شاید بتوانند این بار با هم به درستی گپ بزنند، وقتی به آنجا رسید ساشا در حال جمع کردن شاخ و برگ ریخته روی زمین بود.

- سلام.

ساشا با شنیدن صدای آلا برگشت و ابتدا کمی جاخورد بعد سلام گفت.

- فکر نمی‌کردم باز هم ببینمت، چی شد، تونستی بالاخره کریسمس بگیری؟

- آره. یک جورایی.

- خوبه.

ساشا دوباره شروع به کار کرد و گویا اهمیتی به حضور آلا نمی‌داد.

- دراگونوف و شوبین پدرخواندهام و دوستش برای خرید سال نو و اینها رفتند... من کلا تنها بودم و حوصله‌ام سر رفته بود برای همین... گفتم پیام این‌جا تا کمی با هم حرف بزنیم ولی انگار تو دوستی من رو نمی‌خوای.

آلا برگشت که برود اما ساشا که تمام مدت با دقت گوش می‌کرد چنگک را رها کرد و به سمتش رفت.

- نه. اینطور نیست.

آلا ایستاد و به طرف ساشا چرخید و منتظر توضیحات بیشتر شد.

- متاسفم که ... دفعه قبلی که همدیگه رو دیدیم سوالات بدی پرسیدم.

- بی‌خیال فقط یادآوریش نکن.

آلا چنگک را برداشت:

- کی اینجا کارت تموم می‌شه؟

ساشا با دست به شاخ و برگ‌ها اشاره کرد:

- همین‌ها رو جمع کنم تموم میشه و... برای چی می‌پرسی؟

- گفتم بعدا بریم چایی و کیک بخوریم.

ساشا دوباره مشغول جمع‌آوری شاخ و برگ شد و آن‌ها را با انرژی بیشتری توی کیسه می‌ریخت.

- فکر نکنم والدینت، یعنی پدرت خوشش بیاد که من پیام خانه شما.

- گفتم که، خونه نیستن. اصلا نمی‌فهمن.

- من فکر بهتری دارم، می‌تونیم بریم خونه‌ام رو نشون تو بدم.

- خانه تو که تو شهر دیگه‌ای بود!

- نه من همینجا هم یک خونه دارم. البته اون رو اجاره کردم.

آلا کمی فکر کرد:

- باشه!

به ساشا کمک کرد زودتر حیاط را تمیز کند و بعد از آن خیلی سریع، بدون این‌که کسی بفهمد از محیط خارج شدند.

بیرون و در محیط باز، بارش برف تازه تمام شده بود و هوا خیلی سردتر بود. ساشا دوچرخه‌اش را پیدا کرد و سوار آن شد.

- بجنب.

- ام... من نمی‌تونم بنشینم.

- چی؟ این حرفها چیه؟ بشین... .

آلا دهن کجی کرد:

- من رابطه خیلی خوبی با دوچرخه ندارم راستش.

- خیلی خب بابا!

ساشا دوچرخه‌اش را همانجا رها کرد:

- باشه پیاده می‌ریم!

آلا راضی لبخند زد:

- عوضش یکم هوا می‌خوریم و می‌تونیم بیشتر حرف بزنیم.

آن دو شروع به قدم زدن در هوای برفی کردند و از خانواده و زندگی و رویاهایشان برای یکدیگر گفتند.

ساشا می‌گفت دوست دارد پزشک حاذقی شود، مطب بزند و با دختری که عاشقش می‌شود ازدواج کند و یک زندگی خوب و آرام داشته باشد و آلا به او می‌خندید و در دلش فکر می‌کرد آرزوهای این پسر چقدر سطحی و مسخره‌اند.

البته آلا حق داشت چرا که بیشتر عمرش را با دو مرد مجرد که هیچ رابطه‌ای با زن‌ها نداشتند و حتی یک از آن‌ها یعنی شوبین نسبتاً از زن‌ها متنفر بود زندگی کرده بود و هیچ‌وقت از ازدواج و تشکیل خانواده صحبتی در خانه‌اش نبود و هر چه هم شنیده، دیده یا خوانده بود از نظرش منفی، تاریک و آزاردهنده می‌رسید و باعث شده بود آلا فکر کند هر چند خانواده داشتن خوب است اما ازدواج به معنی حصار است و قربانی می‌پذیرد.

ساشا با گلایه از آلا پرسید آرزوی او چیست تا به تلافی او را مسخره کند اما آلا به نظر آرزوی به خصوصی نداشت.

بعد از اندکی فکر کردن گفت:

- پدرم میگه آرزو داشتن یک دلخوشی الکی هست که باعث میشه خودمون هیچ کاری نکنیم و منتظر شیم کائناتی که وجود ندارن خواسته‌های ما رو برآورده کنن.

- خب پدرت یک ملحد درجه یک هست!

آلا چیزی نگفت و ساشا پرسش دیگری را مطرح کرد:

- پس هیچ آرزویی نداری؟

- نه!

ساشا قیافه‌اش درهم رفت.

چه قدر تاریک! یعنی دراگونوف و شوبین چه چیزی در مغز این دخترک فرو کرده اند که بدون آن‌ها تاب نمی‌آورد؟ یا شاید هم از بی کسی و بیچارگی این را می‌گویند؟ یعنی مادر ندارد؟ عجیب است... باید سر از کارش در بیاورم اما سر وقتش.

آلا اما مثل بچه‌ها شاد بود و نه تنها سردی هوا را احساس نمی‌کرد بلکه به یاد نداشت نبایست از خانه خارج می‌شده و دراگونوف و شوبین کی بر می‌گردند.

- می‌دونی من هیچ وقت خیلی دورتر از این جا نرفتم، نه نه منظورم این نیست که نرفته باشم، رفتم ولی هیچ وقت پیاده، تنها همین اطراف رو ندیدم؛ همیشه با یک نفر پدرم یا شوبین یک مسیر مشخصی رو می‌رفتیم.

- معلوم هست، چون داری به همه جا نگاه می‌کنی.

ساشا آلا را به آپارتمان اجاره‌ای مشترک با رفیقش در حومه شهر برد و برای پذیرایی از او نوشیدنی و ران خوک کوبیده آورد که البته آلا لب به آن نزد ولی از نوشیدنی نوشید.

- پدرم اگه بدونه خیلی عصبانی می‌شه.

- چرا؟ همه نوشیدنی می‌نوشن.

- اون دوست نداره.

ساشا باز لیوان آلا را پر کرد و به او کنایه زد:

- شاید بهتر باشه یک بار خودت تصمیم بگیری کاری رو که دوست داری بکنی، به نظرم اون قدر بزرگ شده‌ای که خودت تصمیم بگیری.

آلا چیزی نگفت و دوباره پیک را سر کشید.

- بیا اتاقم رو به تو نشون بدم.

آلا همراه ساشا به اتاق او رفت.

ساشا گیتارش را برداشت و روی تخت نشست و یک قطعه قدیمی عاشقانه را اجرا کرد که به نظر آلا مضحک بود ولی به روی نیاورد و به جای آن دست زد.

- چه طور بود؟ خوشت اومد؟

آلا خندید:

- راستش نه... دوست نداشتم ولی ماهرانه اجرا کردی.

ساشا دعوت کرد آلا کنارش بنشیند و دوباره شروع به نواختن گیتار کرد و زل زد به چشمان آلا که این بار ترانه را می‌شناخت.

ساشا تمام مدتی که می‌نواخت و می‌خواند به چشمان آلا زل زده بود و آلا هم همین‌طور و با هم ترانه را می‌خواندند.

در پایان وقتی ترانه تمام شد ساشا گیتار را کنار گذاشت به سمت آلا حرکت کرد.

برعکس آلا که احساس عجیب توام با بدبینی و کمی شرم پیدا کرده بود چشمان ساشا نشان از حال خراب او می‌داد.

- چی کار می‌کنی؟

- تو همون دختری هستی که من عاشقش شدم.

- نه این رو نگو، خوشم نمیاد.

آلا ساشا را کنار زد.

- این درست نیست، این اصلاً درست نیست، من یک دوستی ساده می‌خواستم.

ساشا تند خود را به او رساند و دستش را گرفت:

- باور کن راست می‌گم... از همون موقعی که پدرت من رو مامور مراقبت از تو کرد بهت دل بستم.

آلا مانده بود چه کار کند، نگران شده بود و نمی‌خواست بماند از طرفی می‌ترسید ساشا را خشمگین کند.

- باید برم، الان پدرم میاد و ببینه من نیستم خیلی بد می‌شه!

آلا دستش را از دست ساشا جدا کرد تا برود.

- قول میدی باز هم همدیگه رو ببینیم؟

- قول می‌دم.

- باشه، برو.

آلا با تردید قدمی به طرف در برداشت که ناگهان در با ضرب باز شد و چند سرباز ریختند درون خانه... .

- آلا تو هستی؟

آلا به ساشا نگاه کرد.

- بله.

سرباز دستش را به سوی او دراز کرد:

- من از طرف پدرت اومدم، لطفا با من بیا.

آلا آماده بود که برود که دید دو نفر از سه سرباز ریختند سر ساشا و او را زیر مشت و لگد گرفتند و باعث شد بپرد جلوی او.

- ولش کنید!

سرباز اولی دست آلا را گرفت و او را از آن جا دور کرد.
آلا گریه می کرد و مدام خواهش می کرد به خاطر اشتباه او ساشا را مجازات
نکنند اما کسی به حرف او توجه نمی کرد.
آلا را نشانند توی ماشین و به خانه بردند.
دختر جوان می دانست با موجی از سرزنش روبرو خواهد شد و در اوج
عصبانیت، ترس و پشیمانی بود.
- همش تقصیر منه... .

وقتی آلا وارد خانه شد شوبین با نگرانی خودش را رساند و از سر آسودگی
آهی کشید و بی توجه به چهره اخمو و مغموم او سرزنش و کنایه را شروع
کرد:

- چقدر به تو گفتم به غریبه ها اعتماد نکنی... مگر من نگفتم بمونی توی خونه
و بیرون نری؟ می دونی اگه اون باغبون شما رو نمی دید چی می شد؟
- هیچ اتفاقی نمی افتاد، من خودم داشتم می اومدم.
آلا خشمگین بود.

شوبین یک سیلی خواباند توی گوش آلا که باعث شد اشک هایش روان شود
و با فریاد ادامه داد:
- باهاش که نبودی؟

از صدای فریاد شوبین دراگونوف از بازگشت آلا با خبر شد و خودش را رساند.

- بسه شوبین، داری زیاده روی میکنی.

دستش را دور آلا انداخت و او را همراه خود کرد.

شوبین که به شدت عصبانی بود همینطور با داد و فریاد ادامه می داد:

- آره همین کار رو بکن! بهش رو بده! فردا اگه همین دختر یک رسوایی به بار آورد خودت رو سرزنش می کنی.

حرف های شوبین روی مخ بود اما دراگونوف به احترام سن شوبین و این که می دانست او چقدر آلا را دوست دارد چیزی نگفت و تنها دوری جستن را انتخاب کرد.

به کتابخانه دراگونوف رفتند و آلا روی مبل نشست و زانوانش را در بغل گرفت.

دراگونوف اشک های آلا را پاک کرد:

- برای من تعریف کن چی شد.

- ما هیچ کاری نکردیم سرگی، اون سربازهای لعنتی تو ساشا رو زدن... اون کار اشتباهی نکرده بود! من ازش خواستم بریم تفریح کنیم.

دراگونوف انگار جا خورد، شاید انتظار شنیدن آن را نداشت.

- آلا، اون پسر حقش همین بود.

- نه.

- اون دختر من رو بی اجازه برداشته و برده بود خونه اش و نوشیدنی داده بود.

معلوم نیست که دیگه چه قصدی داشت.

تو برای فهمیدن این‌ها خیلی جوانی، نباید هر کسی بهت گفت دوستت داره باور کنی.

آلا کمی قانع شد و در نهایت برای خوابیدن به اتاقش رفت.

طی روزهای بعد آلا متوجه تغییر رفتار شوبین با خودش شده بود که سرسنگین و اخمو و عبوس بود اما دلیلی برای آن نمی‌دید و یا فکر می‌کرد به خاطر ماجرای آن بعد از ظهر است.

یک روز آلا به آشپزخانه، پیش شوبین که در حال شستن ظرف‌ها بود رفت:

- شوبین چرا این قدر با من بدجنسی می‌کنی؟

شوبین یک نگاه گذرا به آلا انداخت:

- چرت و پرت نگو!

آلا روی میز غذاخوری نشست و با نگاهش شوبین را که تندتند از این سمت به آن سمت می‌رفت دنبال کرد.

- دلم نمی‌خواد از دستم عصبانی باشی.

شوبین ظرف‌ها رو بعد از آبکشی با دستمال خشک می‌کرد و محکم در جا ظرفی می‌کوبید و نشان دهنده عصبانیتش بود.

- برو سر به سر من نذار دختر جان.

آلا که دید نمی‌تواند حرف از زیر زبان شوبین بکشد از روی میز بلند شد و یک راست به کتابخانه دراگونوف رفت و بدون در زدن وارد اتاق شد.
دراگونوف که در حال نوشتن گزارش بود برگه را کنار گذاشت.
- سلام.

آلا جلو آمد و روی صندلی پشت میز نشست و شروع به گله کردن کرد:
- از بعد اون ماجرا شوبین یک جوری شده و حس می‌کنم از من خوشش نمیاد.

دراگونوف تبسمی کرد و دست آلا را در دستانش گرفت:
- آدم وقتی پیر می‌شه بد اخلاق می‌شه، تو جدی بگیر.

- شوبین خیلی کینه‌ای هست!

- به خاطر تو باهاش حرف می‌زنم.

این آلا را راضی کرد و به امید این که دراگونوف با شوبین حرف بزند و از دل او در بیاورد به انتظار نشست.

از فردای آن روز شوبین به جای این که بهتر شود بدتر شده بود و طوری رفتار می‌کرد که انگار اصلاً آلا را نمی‌بیند و آلا نمی‌دانست دراگونوف با او اصلاً حرف زده یا نه؟

- شوبین تو چته؟

شوبین همیشه که این را می‌شنید فوراً از آلا دوری می‌کرد و گاهی هم چپ‌چپ نگاهش می‌کرد.

یک روز آلا بالاخره به سیم آخر زد و به آشپزخانه که شوبین روی آن وسواس داشت رفت و شروع به شکستن ظرف‌ها کرد.

شوبین سراسیمه سر رسید و با دیدن آشپزخانه بهم ریخته و ظرف‌های شکسته تا نزدیک سگته پیش رفته بود.

- چرا نمی‌تونی من رو ببخشی و مثل قدیم شی؟

شوبین از روی آزرده‌گی شروع به گریه کرد.

- تو همه چیز رو نابود می‌کنی... درآگونوف نمیداره یک زندگی عادی داشته باشی.

آلا از این که اشک شوبین را درآورده بود خودش هم ناراحت بود ولی چاره‌های نداشت جز این که با تحت فشار قرار دادن شوبین از او حرف بکشد.

- بهم بگو من چی کار کردم؟ منظورت از این حرف چیه؟

شوبین جوابی نداد، درآگونوف هم در خانه نبود که به داد شوبین برسد.

آلا به سمت ظرف‌های مورد علاقه شوبین رفت و تهدید کرد که آن‌ها را می‌شکند.

شوبین فریاد کشید:

- به اونا دست نزن انگل کوچولو.

آلا ظرف را برداشت و شوبین دیگر طاقت نیاورد:

- به خاطر اون پسره ساشاست!

آلا ظرف‌ها را سر جایش گذاشت و خودش را به شوبین رساند.

- ساشا؟ ساشا چی شده؟

شوبین نفس عمیقی کشید:

- دراگونوف میخواد اون رو بفرسته توی خط مقدم جنگ که کشته بشه.

آلا جا خورد و شوبین ادامه داد:

- آره همین که شنیدی.

آلا جا خورد و چیزی که می‌شنید را باور نمی‌کرد.

- امکان نداره.

آلا خودش را به کتابخانه دراگونوف رساند و بیاجازه وارد شد و خودش را به

پشت میز رساند و با عصبانیت فریاد کشید:

- تو اون رو فرستادی خط مقدم که کشته بشه؟

دراگونوف بدون نگاه کردن به آلا جواب داد:

- سربازی که به دختر مافوقش نظر داشته باشه لیاقتش مرگه.

آلا با دست زد و همه کتاب‌ها را روی زمین پخش کرد، با بلندترین صدایی

که می‌توانست فریاد کشید:

- بهم بگو باهاش چیکار کردی؟

دراگونوف با لبخند گفت:

- آگه بخوای می‌تونیم با هم به دیدنش بریم.

آلا کمی آسودگی خاطر پیدا کرد:

- یعنی حالش خوبه؟

آلا اگرچه عاشق و دلباخته ساشا نبود اما راضی به آزارش هم نبود و حس ترحم معمولی به او داشت اما همین هم دراگونوف را حساس کرده بود.

- می‌دونستم شوبین تا همیشه نمی‌تونه ازت پنهان نگه داره، حاضر شو بریم به دیدنش.

آلا شال و کلاه کرد و همراه دراگونوف به زندان سیاسی رفتند.

آلا تعجب کرده بود که چرا ساشا باید آنجا باشد.

دراگونوف بعد از پرس و جو درباره شرایط ساشا آدرس سلول او را گرفت و همراه آلا آدرس را دنبال کردند و به سلولی رسیدند.

- اینه؟

دراگونوف جوابی به آلا نداد و در را باز کرد:

- بیا... .

آلا با تردید همراه دراگونوف وارد سلول شدند و به محض ورود چشمش به ساشا افتاد که در حالت بسیار بدی روی تخت افتاده بود و ملحفه‌ای خونی قسمت از تنش را پوشانده بود.

آلا رویش را برگرداند ولی دراگونوف با خونسری گفت:

- نگاه کن، چیزی نیست که بترسی.

آلا مقابل ساشا ایستاد و با صدای لرزان نام او را صدا زد.

- ساشا؟

ساشا که به رو خوابیده بود تکانی خورد و روی کمر خوابید و چشمانش را باز کرد.

با دیدن آلا از جا پرید و سعی کرد خود را بپوشاند.

- لازم نیست بترسی.

ساشا به دراگونوف و بعد آلا نگاه کرد:

- اومدی تحقیر شدن من رو ببینی؟

- چی؟ نه!

آلا باور نمی‌کرد ساشا تا این حد عوض شده باشد.

از چشمان این پسر نفرت نمایان بود و به نظر می‌رسید حالا کوچکترین احساسی به آلا ندارد.

- ساشا من خیلی متاسفم به خاطر زندانی شدنت... .

فریاد ساشا گوش آلا را کر کرد که می‌گفت:

- فکر میکنی پدرت فقط شکنجه‌ام کرده؟!

و زد زیر گریه، آلا نمی‌دانست دراگونوف با ساشا چه کرده چون به نظرش چیزی در بدن ساشا تغییر نکرده بود. از این رو برگشت و به دراگونوف نگاه کرد:

- منظور اون چیه؟ تو باهاش چی کار... .

هنوز جمله آلا کامل نشده بود که سوزشی در کمرش احساس کرد و فریاد دراگونوف و بعد هم صدای گام‌های سریعی در گوشش طنین انداز شد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، ساشا با چنگال آلا را زخمی کرد و فرار کرد و دراگونوف هم به دنبالش رفت.

با اینکه ساشا به او آسیب زده بود اما آلا نمیتوانست از او رنجور باشد و از این رو آخرین تلاش خود را هم برای کمک به ساشا انجام داد.

- بابا! کمک... .

زخمی که روی کمر او ایجاد شده بود چیز خاصی نبود که به کمک فوری نیاز داشته باشد اما به جهت متوقف کردن دراگونوف از تعقیب ساشا، دراگونوف را صدا زد.

دراگونوف ساشا را رها کرد و پیش آلا برگشت و کمرش را بررسی کرد.

- چیزی نیست.

- درد می‌کنه.

دراگونوف دستش را دور آلا انداخت و سریعاً از سلول خارج شدند.
سربازی در راهرو بود که دراگونوف به او دستور داد دنبال ساشا بگردند و
نگذارند فرار کند.

- تو با اون چی کار کردی که تا این حد اون رو عوض کرده؟
دراگونوف جوابی نداد.

آن‌ها به خانه بازگشتند و شوبین زخم آلا را ضد عفونی و پانسمان کرد.
طی آن مدت آلا رفتن به زندان و همه اتفاقاتی که افتاده بود را برای شوبین
تعریف کرد و از او پرسید آیا می‌داند دراگونوف با ساشا چه کرده است؟ و
شوبین مثل همیشه به بعد واگذار کرد.

فصل چهارم

موج ویرانگر

1952

تابستان سال 1952 بدترین سال زندگی خانواده دراگونوف تا آن زمان بود.

آلای جوان سرخود و بی‌پروا شده بود و بدون این‌که متوجه موقعیتش باشد هر از گاهی هوای تفریح و شهرگردی به سرش می‌زد و بی‌اجازه از خانه خارج می‌شد و وقتی هم که مچش را می‌گرفتند دعوای بدی درست می‌شد.

البته آلا هنوز دوستانی پیدا نکرده بود و تنها ماجراجویی‌اش به خرید و گشت و گذار در شهر خلاصه می‌شد.

دراگونوف سخت درگیر کارش بود و گوشه‌چشمی هم به سیاست داشت و با اینکه چندان گرایشی به سیاست نداشت ولی خوب می‌دانست خانواده ایوان به واسطه ثروت و مراوداتشان با افراد ثروتمند و قدرتمند تا چه حد در دستگاه‌های دولتی نفوذ کرده‌اند و این به واقع بسیار خطرناک بود.

در یکی از روزها که دراگونوف به واسطه تمام شدن تایم اداری آماده رفتن به خانه بود، زیر دستش هراسان خود را رساند:

- قربان چند جاسوس رو گرفتن!

دراگونوف خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکاند:

- من دارم میرم، بگو از اونا بازجویی کنن.

سرباز نگاهی به اطراف انداخت و کسی را که ندید جلوتر آمد و در گوش دراگونوف گفت:

- قربان، این‌ها حرف‌های خطرناکی می‌زنند، بهتر است خودتان شخصاً حاضر باشید!

دراگونوف سیگار را خاموش کرد و همراه سرباز به اتاق بازجویی رفتند.

سه جاسوس روی صندلی بسته شده بودند و یکی از بازجویان قصد داشت آن‌ها را بکشد که دراگونوف وارد اتاق شد:

- صبر کن!

بازجو سلام نظامی داد و سپس افزود:

- قربان کاملاً معلومه این یه توطئه علیه شماست!

دراگونوف سوالات زیادی داشت اما پاسخی نشان نداد.

یکی از جاسوس‌ها خندید و خون جمع شده توی دهانش را تف کرد:

- خودشه، اون به ما دستور داد که اسناد محرمانه رو تحویل دشمن بدیم، گفت این باعث به وجود آمدن... .

سیلی دستیار دراگونوف به صورت مرد نشست.

دراگونوف کوچک‌ترین کاری در جهت شکنجه آنان نکرد و سریعاً از اتاق خارج شد و با آرامش به کشیدن سیگارش ادامه داد.

- قربان، به نظر شما چی کار کنیم؟

دراگونوف سیگاری به دستیارش داد:

- بکشیدشون و بدون اینکه کسی بفهمه جنازه‌ها رو نابود کنید.

- بله قربان، اما یک نگاهی هم به این اسناد که با آنها بود بکنید.

و برگه‌های کاغذ را به دست دراگونوف داد.

شب، دیر هنگام، نزدیک بامداد، وقتی دراگونوف خود را به خانه رساند آنقدر ناهشیار بود که نمی‌توانست روی پای خود بایستد.

شوبین به کمک دراگونوف شتافت و او را تا اتاقش همراهی کرد.

- دراگونوف، قربان، سال‌ها بود که شما رو اینطوری ندیده بودم.

دراگونوف روی تخت نشست و هنوز گیج بود.

شوبین کمکش کرد کتش را در بیاورد.

- شو... شوبین... مراقب اسنادی که توی کت هستن باش!

شوبین کت را روی پای دراگونوف گذاشت تا خیالش راحت باشد.

فصل پنجم

دیدار دوباره!

1953

آلا روی پلکان نشسته بود و بطری به دست با چشمانی پر از اشک به ایوان و دست درازی‌های او به لوازم خانه‌شان نگاه می‌کرد.

آنقدر بی‌خیال بود که حتی نگاه‌های سربازانی که اساسیه را تخلیه یا نابود می‌کردند هم روی او تاثیری نمی‌کرد.

نیمه شب وقتی که او و شوبین در خواب بودند ایوان و مزدوران‌ش قفل در را شکسته و به درون خانه هجوم برده بودند.

سر و صدا به راه انداخته بودند و آن‌ها را از تخت خوابشان بیرون کشیده بودند.

ایوان نیازی به آن اسباب و اثاثیه نداشت او واقعا ثروتمند بود اما حالا اوضاع طوری به نفعش بود که از کوچکترین کاری که می‌توانست در جهت شکنجه و تحقیر آن‌ها انجام دهد، کوتاهی نمی‌کرد.

وقتی ایوان به سمت قاب عکس خانوادگی آن‌ها رفت تا به آن اهانت کند، آلا مانند ماده ببری زخمی از جا جهید و با بطری که به دست داشت به ایوان حمله کرد.

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد، آلا با بطری سر ایوان را نشانه رفت، یکی از آن مزدورهای ایوان جلو پرید، بطری به سر و گردن او اصابت کرد و بعد صدای شلیک گلوله گوش را کر کرد.

- دخترک احمق!

آلا سوزشی را در بازویش و گرمای خونی که شرشر می‌ریخت را احساس می‌کرد و دیگر چیزی نمی‌شنید جز صدای زنگ ممتدی که گوش‌هایش را پر کرده بود و به پهلو روی زمین افتاد و چشم بست.

او به هوش بود و لگدی که اندکی بعد به شکمش اصابت کرد را کاملا احساس کرد اما ناتوان به واکنش بود.

وقتی صدای زنگ توی گوشش پایان یافت دوباره چشم باز کرد و مزدوری که اشتباهاً هدف گرفته بود را در کنارش یافت که بیهوش افتاده بود و ردی از خون که از بازوی خودش نشئت می‌گرفت.

نمی‌دانست که ایوان و سایرین به کجا رفته‌اند؟

- شوبین؟ جناب شوبین؟ آلا، دختر عزیزتون زخمی شده... هنوز هم بی‌توجهی؟

آلا متوجه شد که ایوان و مزدورانش به اتاق‌های دیگر رفته‌اند تا شوبین را بیابند و فرصت خوبی بود تا او هم مانند شوبین بگریزد اما آیا می‌توانست؟ با لباس سفید کوتاهی که بخشی از آن به رنگ سرخ خون در آمده بود خیلی جلب توجه نمی‌کرد؟

- فرار کرده، شما ایگور و ویتالی برید از در پشتی دنبالش بگردید و تو ماتیوش و... .

آلا سریع از جا برخاست و حمله برد به مزدور بیهوش کنارش تا لباس‌های او را از تن خارج کند.

- به به ببینید زیبای خفته هنوز زنده‌ست!

آلا سریعاً اسلحه کمری مزدور بیهوش را برداشت و به طرف مزدور تازه وارد نشانه رفت.

- صدات در نیادا!

پسر جوان خشکش زد و با پوزخندی که از روی حرص بر لب داشت در جا می‌خکوب شد.

آلا پالتوی بلند مزدور را به تن کرد و همانطور که نگاهش به پسر جوان بود عقب عقب به سمت بالکن رفت.

- هه شوخیت گرفته؟ جدا می‌خوای بپری؟

قطعاً آلا که در آن خانه بزرگ شده بود بهتر راه‌های فرار از آن را می‌دانست. با تهدید اسلحه پسر را به دورتر فرستاد و خودش از بالکن پرید و روی بوته‌ها افتاد و همزمان صدای پسر را شنید که بقیه را خبر می‌کرد. باید عجله می‌کرد و هر چه زودتر از آن جا می‌گریخت.

کمی جلوتر ماشینی را یافت و سرباز خواب آلودی که در کنار آن کشیک می‌داد.

کاملاً پیدا بود که از افراد ایوان است.

تصمیم داشت دوباره از اسلحه برای زورگیری ماشین استفاده کند اما هنوز کمی به طرف آن نرفته بود که مزدوران ایوان به او رسیدند و ناچار به میان بیشه‌ها دوید و صدای شلیک گلوله را در پشت سر خود شنید.

نمی‌دانست به کجا برود تنها می‌دوید و می‌دوید و از مزدوران دور می‌شد.

بعد از دقایقی تعقیب و گریز، با بازویی که خون از آن چکه می‌کرد، چشمانش داشتند سیاهی می‌رفتند، تعادلش رفته‌رفته از کفایش می‌رفت، پاهایش دیگر توان نگه داشتن ستون بدنش را نداشتند و درمانده و ناتوان به زانو روی زمین افتاد.

روی زمین خاکی و پر از سنگریزه‌های ریز و درشت که به زانوان برهنه‌اش فرو رفتند.

با کف دستانش مانع ضرب سقوط خود شد و اندکی بعد توانست سرش را بالا بگیرد.

باد سردی وزیدن گرفت و همراه خود خاک و برگ به سر و رویش بارید. چشمانش را بست تا باد بگذرد و رویش را برگرداند تا خاک به چشمانش نرود.

همین باد سرد، خیزی خون روی بازویش را سرد کرد و به یادش آورد هنگام فرار از آن عمارت همیشه امن با خودش و زندگی‌اش چه کرده است.

با یادآوری آن چهره از خود راضی ایوان پوزخند به لبش آمد و از روی حرصی که این کینه به او داد، یا شاید حس خود فریبی و غرور بود که از جا برخاست و با ته مانده انرژی، و قدرتی که برایش باقی مانده بود به راه خود ادامه داد.

تلوتلو خوران می‌رفت، به خاطر درد زیادی که در بازویش احساس میکرد، با وزش هر باد، مثل شاخه‌های درختان اطراف هل داده می‌شد، و هر گامی که به زمین می‌گذارد با لغزش و احتمال سقوط همراه بود.

تقریباً همه چیز، به جز جای آن جای گلوله لعنتی خوب بود اگر می‌توانست خود را به مسافرخانه‌ای که شنیده بود دوست پدرش آنجا کار می‌کند برساند.

قصد داشت بعد از رسیدن به آنجا یوگنی، دوست پدرش را پیدا کند و از او کمک بخواهد تا او را به شوبین برساند.

برایش عجیب بود که چطور سربازان تا به حال نتوانسته‌اند او را پیدا کنند؛ آن‌ها تا دندان مجهز بودند، اسلحه داشتند، ماشین داشتند و احتمالاً سگ‌هایی ردیاب اما نتوانسته بودند پیدایش کنند.

برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت.

هیچ خبری نبود، هیچ‌کسی به دنبالش نبود.

شاید وزش باد بود که کمک کرده بود سگ‌ها نتوانند به خوبی ردش را بزنند. سرش گیج رفت و با فکر اینکه به روی زمین نیفتد دست برد سمت درختان کنار راه تا از آن‌ها کمک بگیرد.

دستش که روی شاخه‌ای نیمه شکسته رفت، تحمل وزنش را نکرد و شکست و به دنبالش هم او با همان بازوی خونین روی زمین افتاد.

روی زمین پوشیده از برگ درد بازو و کتفش تشدید یافته بود؛ نفس زنان برگشت و به پشت شد، دستانش، چانه‌اش، می‌لرزیدند؛ دندان‌هایش با لرزه روی هم می‌خوردند.

دستش را به آرامی حرکت داد و به سمت جای گلوله برد.

دستش به شاخه فرو رفته در زخم رسید که تا نیمه در زخم فرو رفته بود و با انگشتان بی‌حس خود آن را گرفت.

دستش لرزید اما بعد با سرعت بیشتری شاخه مزاحم را بیرون کشید.

وقتی دوباره به خود آمد دید که زیر درختی کمی آن طرفتر بود و به تنه‌اش تکیه داده بود.

کم کم خواب به سراغش می‌آمد و چشمانش را سنگین کرده بود.

سردش بود و اگر همینطور پیش می‌رفت با گلوله‌ای که در نزدیکی کتفش جا خوش کرده بود و خونریزی‌هایی که سبب شده بود رفته‌رفته بیهوش می‌شد. نگاهش به پاهای برهنه‌اش افتاد که از سرما می‌لرزیدند! برای وضعیت خودش پوزخندی زد و با تمسخر خطاب به خود گفت:

- مثلاً می‌خواستی فرار کنی اما حالا مرده‌ات هم به شوبین نمی‌رسه... ای کاش احمق نبودی و همان موقع که شوبین کلی اصرار کرد باهاش رفته بودی.

در همین حین که این‌ها را می‌گفت صدای زوزه گرگ‌ها توجهش را جلب کرد.

به کندی از روی زمین بلند شد و اطراف را نگاه کرد.

از خودش پرسید:

- می‌تونی ادامه بدی؟ با این وضعیت؟

سعی کرد آرام باشد و بی سر و صدا حرکت کند.

هر صدای کوچک یا ضعیفی می‌توانست یک گرگ یا خرس را متوجه او کند یا حتی راحت‌تر از آن، آلا بوی خون می‌داد! از میان درختان گذشت، حالا دیگر درختی هم مقابلش نبود تا از آن کمک بگیرد و به قسمت خالی از درخت رسیده بود.

تمام درختان قطع شده بود و ماشین‌های پر از تنه‌های درخت در اطراف دیده می‌شد که رها شده بودند.

احتمالا آنها به خاطر طوفان همه چیز را رها کرده و به خانه‌های خود بازگشته بودند تا در امان بمانند.

روی یکی از کنده‌های درخت نشست تا نفسی تازه کند اما آنقدر خسته و بی‌حال شده بود که توان نگه داشتن سرش را هم نداشت و سرش روی زانوانش افتاده بود و بی‌رمغ و نا به یاد مرگ افتاد.

به خود می‌گفت اگر مرگ به این راحتی است، خیلی خب پس من آماده‌ام.

دیگر دراگونوف نیست و چرا من هم باشم؟

خیلی دلش می‌خواست از آن دنیای لعنتی که قدرت حرف اول را می‌زد، درد لعنتی که رهایش نمی‌کرد، و بدتر از آن تنهایی مرگ آوری که بعد از رفتن سرگی نصیبش شده بود، رها شود.

حتی اگر شده با مرگ... .

ساشا قسمت‌های زیادی از جنگل را که فکر می‌کرد می‌تواند آلا را آنجا بیاید گشته بود اما خبری از آلا نبود.

طوفان کم‌کم داشت شروع می‌شد و نمی‌شد بیشتر از این آنجا بماند، در نهایت عزمش را جزم کرد تا نگاهی به اطراف بی‌ندازد و با فکر اینکه شاید اتفاقی افتاده باشد به سرعت قدم‌های خود افزود.

صدا می‌کرد:

- آلا؟

و نگاه جستجوگرش را به این سو و آن سو می‌گرفت اما چیزی نمی‌یافت.

جنگل در تاریکی فرو رفته بود.

چراغ جیبی‌اش را روشن کرد.

نه صدای جغد می‌آمد و نه زوزه گرگ‌ها، صدای غرش خرسی به گوش می‌رسید.

صدا از درون جنگل و انبوه درختان آن بود.

ساشا گلویش را صاف کرد و کمی آرام‌تر صدا زد:

- آلا کجایی؟

یک دور کامل چرخید و در نهایت با گیجی در جای ایستاد؛ او نیامده بود.

حتما نتوانسته بود! با ناامیدی سر تکان داد.

قدمی به جلو برداشت که در همان لحظه صدایی شنید:

- خوب و با دقت همه جا را بگردید! زخمی شده، نمی‌تواند زیاد دور شده باشد، همین اطراف است! ایوان او را زنده می‌خواهد.

صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و برای این که مرد او را نبیند به جنگل وارد شد و پشت بوته‌ها پنهان شد.

مرد که رسید صدای قدم‌هایش را به وضوح می‌شنید.

یک نظامی بود؛ قوی هیکل و با اسلحه‌ای به دست، با حدود ده قدم فاصله در مقابل ساشا ایستاده بود و رفع خستگی می‌کرد.

- توی جنگل رو بگردین! دیدم که توی جنگل رفت... .

ساشا از پشت سر به او حمله کرد و گردنش را شکست.
مرد فریاد زد اما باد وزیدن گرفت و فریادش را به گوش دوستانش نرساند.
بعد از گشتن جیب مرد و برداشتن نقشه و بی‌سیم پاورچین و آرام دور شد.
حتما آلا در همین نزدیکی بود و به خاطر زخمی‌شدن نتوانسته بود به محل ملاقات بیاید.

ساشا اسلحه‌اش را آماده کرد.

باد بی‌رحمانه‌تر از قبل می‌وزید و درختان را با حالتی ترسناک تکان می‌داد البته این در آن موقع خوب بود چون سگ‌ها نمی‌توانستند به راحتی رد او را بگیرند و پیدایش کنند.

به قسمت خالی از درخت که رسید دوباره صدای غرش بچه خرس به گوشش رسید و دیدش که پایش در تله گیر کرده بود.

ساشا با هدف نجات بچه خرس تله را باز کرد، خرس عاقلی بود، زود پایش را کشید و تند دور شد و رفت.

لحظاتی با نگاهش او را دنبال کرد اما سریع به یاد آلا افتاد و اسلحه‌اش را از روی زمین برداشت.

کاش روبرو شدن با آلا هم به اندازه روبرویی با این خرس راحت بود! ساشا با خود فکر می‌کرد اگر چیزی مانع رسیدنش شده باشد باید در همین مسیر مانده باشد و شاید بتوان او را پیدا کرد.

ساشا با یادآوری گذشته آهی کشید و نگاهی به اطراف انداخت و جسم سفید پوشی را در زیر نور مهتاب و در نزدیکی درختی دید و به سمت آن رفت.

دوباره صدای پارس سگ‌ها که تعدادشان زیاد شده بود به گوش رسید و ساشا تمرکزش را از دست داد، مردی فریاد زد:

- خرس! پناه بر خدا خرس!

و بعد صدای شلیک‌هایشان گوش را کر کرد.

ساشا جلوتر رفت و وقتی متوجه شد که جسم؛ متعلق به انسان است به سرعت گام‌های خود افزود.

صدای سربازی شنیده می‌شد که می‌گفت:

- همین اطراف هست! سگ‌ها بوی خون رو احساس کردن...! یادتون باشد زنده بگیری‌ش...!

و همین‌طور پارس شادمانه سگ‌ها ادامه داشت.

وقتی به مقابل جسم که حالا مطمئن بود آلا است رسید، کنارش نشست و تکانش داد و سعی کرد روی او را به طرف خود برگرداند.

- بیدار شو... .

خودش بود، او آلا بود و ساشا اگرچه ابتدا بهت زده شد اما سریعاً خود را جمع کرد.

آلا چشمانش را باز کرد و نگاهش را به طرف مقابل گرفت.

ساشا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- پاشو... باید سریع از اینجا دور شیم... .

آلا نشست اما هنوز متوجه حرف‌های این مرد ناشناس نبود.

- تا فردا وقت داریم که خودمون رو به شهر برسونیم... وگرنه تمام راه‌ها رو می‌بندن... .

آلا با دقت زل زد به مرد، او را نمی‌شناخت و اصلا این مرد از کجا پیدایش شده بود؟ به دقت او را از نظر گذراند پالتو بلند و ضخیمی به رنگ قهوه‌ای پوشیده بود و کمربندش را محکم بسته بود.

دستکش‌های بلند چرم به دست کرده و پوتین هم به پا داشت و صورتش را با شال گردن پوشانده بود.

- تو کی هستی؟ چرا می‌خواهی بهم کمک کنی؟

- من همونی هستم که شوبین استخدام کرد.

- صدات آشناست... .

- ساشا هستم... آره خودم هستم.

آلا از حرکت ایستاد و بدون این‌که به او که شال را از جلوی صورتش کنار می‌زد نگاه کند گفت:

- نیازی به کمکت ندارم، تنهایی برگرد.

آلا از ساشا فاصله گرفت ولی همچنان سنگینی نگاه او را به روی خود حس می‌کرد.

- برای دور کردن من از خودت فکر نمی‌کنی دیر باشه؟ فکر می‌کنی شوبین الان وقت این رو داشته باشه که شخص دیگه‌ای رو استخدام کنه؟ بیخیال شو... گذشته‌ها گذشته... .

- به خاطر لطفت ممنونم اما من ازت نخواستم این کار رو بکنی... اجازه نداری منت سر من بگذاری.

آلا به ساشا پشت کرد.

خودش هم تردید داشت که همراه او برود یا نه، رفتن با او مساوی یادآوری خاطرات تلخ گذشته بود به اضافه بدبینی که آلا به نسبت ساشای زخم خورده داشت. از طرفی شک داشت که ساشا خالی بسته باشد چرا که آنطور که آلا شوبین را می‌شناخت او حالا آه در بساط نداشت که بخواهد به ساشا بذل و بخشش کند.

در همین زمان صدای سربازان که هر لحظه نزدیکتر می‌شدند شنیده شد.

ساشا بعد از مکث کوتاهی جلو آمد و بازوی او را گرفت:

-بیا دیگه... .

آلا دستش را کشید اما ساشا رها نکرد و بازوی او را در دستش فشرد، طوری که آلا دردش آمد:

- لجبازی رو کنار بذار ما با هم می‌ریم اون شهر... اگه فکر خودت نیستی فکر پدرت و اون پیرمرد باش... .

در مقابل گفته منطقی ساشا، آلا حرفی نداشت که بزند. ساشا ادامه داد:

- من تو این مسیر فقط مراقبت هستم، همین.

آلا قانع نمی‌شد.

ساشا با عصبانیت گفت:

- چی فکر کردی؟ ما هیچ حرفی در مورد گذشته نداریم و من همه چیز رو فراموش کردم همون طور که تو کردی!

آلا حواسش به حرف‌های ساشا نبود.

ساشا دست آلا را گرفت:

- اگه الان من اینجا هستم و به تو کمک می‌کنم دلیلش فقط اون وعده پاداشی هست که شوبین به من داده و گفته تا تو رو نرسونم بهم نمیده!

آلا دستش را از توی دست ساشا درآورد و دوباره سر جایش برگشت و نشست.

ساشا هم کنارش دست به کمر ایستاد:

- همین حالا سریع تصمیمت رو بگیر، با من میای یا نه؟

آلا پیچید توی خودش:

- بهتره وقتت رو برای من هدر ندی.

- نه این برای من جواب نشد.

- نمیام.

ساشا رویش را برگرداند تا برود و آلا حتی نگاهش نکرد.

- فقط... ام... .

ساشا حرفش را خورد؛ آلا سرش را روی پاهایش گذاشت تا آماده خواب شود و گفت:

- از این جا برو!

آلا فکر می کرد می میرد و دوست نداشت ساشا مردنش را ببیند.

ساشا سرش را پائین انداخت آلا که دید او دارد می رود بریده بریده گفت:

- آلكساندر... بهم بگو كه... برای گذشته... منو می بخشی... .

ساشا از نیمرخ نگاهی انداخت:

- نه نمیخشم... .

خواست برود که یاد حرفهایی که از مامورین شنیده بود افتاد و دوباره به آلا نزدیک شد.

- حقیقت داره که تو زخمی شدی؟

آلا سعی کرد دستان ساشا را پس بزند اما ساشا قویتر بود و نتوانست.

روسری نازک را از روی شانه آلا برداشت و با جای گلوله روبرو شد.

- باید به نحوی جلوی خونریزی رو بگیرم و زود از اینجا بریم.

- خواهش می‌کنم بس کن!

آلا سعی کرد از جا بلند شود اما ساشا دستش را روی شانه او گذاشت و نگهش داشت؛ با تاکید گفت:

- بگذار کارم رو بکنم!

- این تقصیر تو نیست ساشا، دلیلی نداره اینقدر برای زنده نگه داشتن من تلاش کنی.

در واقع ساشا به حرف‌های آلا اهمیتی نمی‌داد.

آستین آلا را پاره کرد و با جای گلوله روبرو شد که هنوز خونریزی می‌کرد.

آلا با چشمانی خسته به او نگاه می‌کرد و ساشا زیر لب غرولند می‌کرد:

- باید موقتا پانسمانش کنم، نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم.

از توی جیبش دستمالی درآورد و تکاند و چهار تا کرد و روی زخم گذاشت و کمی فشار داد.

آلا رویش را از ساشا برگرداند تا چهره درد کشیده‌اش را نبیند و گفت:

- زخمی شدم اما نتونستم حتی یه خش به ایوانوف بندازم.

- ایوانوف؟

آلا با سر تایید کرد و ساشا گفت:

- عجب، یادم باشه بعدا ازت بخوام قصه‌اش رو برابم تعریف کنی.

ساشا دوباره جیب‌هایش را گشت ولی چیزی پیدا نکرد.

- فعلا بهتر از هیچیه.

دست آلا را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد.

حالا بهتر می‌توانست در نور ماه دختری را که یک روز عاشقش بود را ببیند.

بخش‌هایی از لباس خواب سفید رنگش به رنگ سرخ در آمده بود و از سرما می‌لرزید.

نگاهش به شانه‌ها و پاهای آلا افتاد که لباس خواب سفید رنگ کوتاه او آنها را پوشش نداده بود.

ساشا شال گردن بزرگ خود را در آورد و دور شانه‌های آلا پیچید.

- دقیقا نمی‌دونم، اول تو رو مداوا کنیم بعد بریم پیش شوبین یا این‌که برویم پیش شوبین بعد تو رو مداوا کنیم؛ اگه بخوایم تو رو مداوا کنیم تا اون موقع راه‌های خروج از شهر رو کنترل می‌کنند و اگه هم بخوایم بریم پیش شوبین احتمال داره زنده نرسی... .

ساشا در حال تصمیم‌گیری بود آلا دست‌ها را رها کرد سرش را پائین انداخت و به آرامی گفت:

- اگه ما رو با هم بگیرن... تو رو بد مجازات میکنن... من... الان یک مجرم فراری محسوب می‌شم... من نمی‌خوام... که... .

ساشا که هنوز دست او را در دست داشت مقابل آلا ایستاد و به پشت سر و اطراف نگاه کرد و گفت:

- اتفاقی برای من نمیفته!

بعد برگشت و آلا را دنبال خود کشید:

- عجله کن باید حداکثر تا پس فردا به اون شهر برسیم؛ هر لحظه ممکنه که راه‌های خروج از شهر رو ببندن و دنبالت بیفتند.

با توجه به این که زخمی هم شدی پیدا کردن آسونتر هست.

آلا به فکر رفته بود و یاد قبل‌ترها و ساشا افتاده بود.

در همین حین ساشا برگشت و دستش را کشید و او را از خیالات بیرون آورد.

- باید عجله کنیم، می‌فهمی؟

- می‌فهمم.

آلا به سرعت قدم‌هایش افزود.

- ساشا.

- بله؟

- هیچی.

کمی که جلوتر رفتند ساشا گفت:

- یک میانبر هست و بعد باید از پل عبور کنیم اما ما از رودخانه می‌ریم تا پیدامون نکنن، سخت هست اما می‌شه.

- من می‌ترسم... .

- از چی؟ رودخانه؟

- آره.

ساشا پوزخند زد:

- این راه رو بریم امنیتش بیشتر هست. تو هم بهتره این ترس‌ها رو کنار بذاری و بزرگ بشی.

- امیدوارم بتونم.

به رودخانه رسیدند؛ ابتدا ساشا وارد آب شد و رو به آلا خندید و گفت:

- بیا رسیدیم.

آلا دچار استرس و تپش قلب شده بود.

مخصوصاً صدای آب این را بیشتر می‌کرد.

- دستت رو بده من، نترس.

ساشا دست آلا را گرفت و پا به دریاچه گذاشتند.

آلا هم سردش بود هم بازویش درد می‌کرد و هم ترسیده بود.

ساشا آلا را دنبال خود کشید و تقریباً به وسط رودخانه رسیده بودند.

آلا زمین خورد و نزدیک بود با جریان تند آب همراه شود که ساشا نگهش داشت.

- تحمل کن.

آلا یک قدم برداشت و گفت:

- سرم گیج میره، نمی‌تونم... .

صدای فریادی حرف ساشا را قطع کرد.

- اونا! مطمئنم خودشه! یکی باهاشه. احتمالاً مسلح!

- سربازها! عجله کن!

ساشا و آلا به طرف صدا برگشتند و دو مرد نظامی را دیدند که در بالای صخره‌ها در هفتاد متری آنها ایستاده بودند و با چراغ قهوه سعی می‌کردند آنها را ببینند.

- زودباش باید عجله کنیم وگرنه سوراخ سوراخمون میکنن!

دستش را دور کمر آلا انداخت و سریع شروع به حرکت کردند.

ساشا طوری تند قدم برمی‌داشت که انگاری تا این مدت خودش می‌خواستند کند حرکت کنند!

- آرومتر! دارم می‌فتم!

- هیچی همیشه فقط بیا... .

به نزدیکی خشکی رسیده بودند که آلا زمین خورد و توی آب افتاد.

ساشا با بی‌حوصلگی بازویش را گرفت و کشید.

- یالا باید عجله کنیم!

نگاهی به دو مرد انداخت که خود را روی پل و در مقابل آن‌ها رسانده بودند. داشتند آماده شلیک می‌شدند.

ساشا دست آلا را دور گردنش انداخت و با سرعت هر چه تمام‌تر به درون جنگل تاریک رفتند.

صدای شلیک گلوله را در پشت سر خود شنیدند.

در حال دویدن باز هم آلا روی زمین افتاد.

- الان وقت زمین خوردن نیست!

آلا روی زمین نشست و از سرما به خود می‌لرزید.

ساشا خواست دوباره غر بزند که صدای پاهایی شنید و ساکت ماند.

آرام و بی‌سر و صدا به آلا کمک کرد بایستد و کم‌کم از دو مرد نظامی فاصله گرفتند.

وقتی تقریباً دور شده بودند و به قسمت روشن‌تر جنگل رسیده بودند ساشا آلا را کنار درختی نشانده.

آلا به خاطر افتادن توی آب لباس‌هایش خیس شده بود و از سرما دندان‌هایش بهم برخورد می‌کرد.

ساشا با دیدن او در این وضع احساس بدی، چیزی شبیه عذاب وجدان داشت و این را تقصیر خودش می‌دانست چرا که با رفتن از میانبر هم باز آن سربازها آنها را دیده بودند.

- تقصیر منه... فکر کردم این طوری پیدامون نمی‌کنن.

ساشا پالتوی خودش را درآورد و با شرم روی شانه های آلا انداخت.

- می‌رم نگاهی به اطراف بندازم.

آلا به سختی چشمانش را گشود و با نگاهی او را دنبال کرد و احساس می‌کرد چیزی به گلویش فشار می‌آورد.

اگر می‌مرد هیچ وقت فرصت نمی‌کرد از ساشا عذرخواهی کند.

زانوانش را جمع کرد و سرش را به آن تکیه داد.

پاهایش، بازویش درد می‌کرد و مطمئن بود بالاخره از خونریزی یا عفونت خواهد مرد و کم‌کم چشمانش سنگین شدند.

ساشا برگشت و گفت:

- فکر کنم باید به راهمون ادامه بدیم.

خواست دوباره دست آلا را بگیرد که آلا نگذاشت:

- من نمی‌تونم بیام.

- خب من کمکت می‌کنم... .

- نمی‌خوام! می‌فهمی؟

آلا عصبانی بود ساشا سعی کرد او را درک کند و بیش از این اصرار نکرد.
حدس زد به خاطر زخمی بودن آلاست که اینقدر عصبی شده است.
ساشا نگاهی به اطراف انداخت:

- این جا باید خانه یک شکارچی باشه، فکر کنم بتونیم ازش کمک بگیریم.
دست آلا را گرفت و دوباره به راه ادامه دادند.

- خب الان تا می‌رسیم برام تعریف کن قبل از این که ببینمت چه اتفاقی افتاد
و چه شد که اونا دنبال تو هستن؟
آلا برای او تعریف کرد:

- می‌خواستم ایوانوف رو بکشم و بهش حمله کردم، از شانس بد موفق نشدم.
- ایوانوف؟! چه کار به او داشتی؟

- اون پدرم رو کشت، شک ندارم؛ حالا هم می‌خواست زندگیمون رو نابود کنه.
هوا سردتر شده بود و صدای جغد به گوش می‌رسید.

هر دو می‌لرزیدند اما آلا بیشتر می‌لرزید؛ آلا با فکر پرسید:

- چرا شوبین تو رو استخدام کرد؟ من اصلاً از اینکه اون تو رو وارد این ماجرا
کرد راضی نیستم... تو نباید درگیر می‌شدی، نباید قبول می‌کردی.

ساشا تا خواست چیزی بگوید به نزدیک خانه مورد نظر رسیده بودند.

جلو رفت و چند بار در زد تا بالاخره یک پیرزن در را باز کرد.

- سلام خانم.

زن بی تفاوت سلام کرد و از پشت سرش شوهرش آمد و زن را فرستاد تا برود.

- آه سلام ساشا... بیاید تو... بی آید تو، هوا خیلی سرده.

ساشا و آلا وارد خانه شدند و مرد دعوت کرد پشت میز بنشینند که ساشا نپذیرفت و محترمانه رد کرد:

- راستش ما به کمکت نیاز داریم گاوین... .

- چه کمکی؟

- یک جا برای خواب و مقداری باند و پانسمان.

- بسیار خوب.

با همراهی پیرمرد که گویا ساشا با او هماهنگ کرده بود به یکی از اتاق‌های خانه رفتند.

آنجا یک اتاق کوچک، تمیز و راحت و گرم به نظر می‌رسید.

با یک تخت کنار پنجره‌های که با تخته چوب پوشیده شده بود.

همین که وارد اتاق شدند آلا روبروی شومینه دراز کشید و ساشا ضمن تشکر از پیرمرد، بعد از رفتن او در را قفل کرد و خود را به آلا رساند:

- لباس‌هایت رو در بیار وگرنه سرما می‌خوری.

آلا حرکتی نکرد؛ آن قدر بی‌حال و خسته و خواب‌آلود بود که در آن موقعیت تنها چیزی که می‌خواست این بود که ساشا اجازه دهد او بخوابد اما ساشا چنین قصدی نداشت.

- گفتم لباس‌هایت رو در بیار.

چون آلا حرکتی نکرد ساشا خودش دست به کار شد تا لباس او را در بی‌آورد. آلا را نشانند و پشت سر او قرار گرفت تا کمترین دید را به او داشته باشد. موهای پریشان او را پس زد؛ چشمش به کبودی روی کمر آلا افتاد اما به روی خود نیاورد.

آلا همراهی کرد و پیراهن را از تن در آورد و ساشا بلافاصله ملحفه دور او انداخت.

بعد هم لباس‌های خودش را درآورد و به همراه پیراهن آلا روبروی شومینه انداخت تا خشک شوند و با لباس راحتی روبروی شومینه، پهلوئی آلا نشست و به شعله‌های آتش چشم دوخت.

آلا خودش را به ساشا رساند و نیمی از ملحفه را روی ساشا انداخت.

ساشا برگشت و نیم‌نگاهی به آلا انداخت.

آلا که خواب را به کلی فراموش کرده بود با خودش کلنجار رفت و بالاخره گفت:

- لازمه که چیزایی رو بدونی... در مورد به گذشته.

ساشا اما اصلا دوست نداشت به گذشته فکر کند و از بحث درباره آن طفره رفت:

- نه فکر نمی‌کنم نیازی باشه؛ هر چی بوده من به یاد ندارم.

آلا برای این که مبادا ساشا بد برداشت کرده باشد ادامه داد:

- من بابت گذشته و همه چیز که اتفاق افتاد متاسفم و یک عذرخواهی به تو بدهکارم.

آلا آهی کشید مطمئن بود ساشا حرف‌هایش را می‌شنود.

- می‌دونم منو نمی‌بخشی ولی من معذرت می‌خوام ساشا!

آلا سرش را پائین انداخت و به سختی گفت:

- من معذرت می‌خوام بابت همه بدی‌هایی که من و پدرم در حق تو کردیم
!...

ساشا با ناامیدی سر تکان داد:

- حالا که درباره اون حرف زدی بذار برات بگیم که بعد اون اتفاق چی شد.

بعد از اون اتفاق و دوری از تو، من با ایوانوف آشنا شدم و با پیشنهاد وسوسه کننده اون من وارد دار و دسته‌اش شدم و تا مدتی برایش جاسوسی می‌کردم.

بعد از مدتی آدم عوضی اون بودن، خسته شدم و تصمیم گرفتم دیگه برای ایوانوف کار نکنم اما به این راحتی‌ها هم نبود.

ایوانوف که می‌دونست من چیزهای زیادی از اون می‌دونم و احتمال هم می‌داد که علیه فعالیت‌هاش مدرک دارم بارها سعی کرد سرم رو زیر آب کنه که هر بار به نحوی شانس می‌آوردم و نمی‌تونست تا اینکه با یک گروه آشنا شدم و با پیشنهاد خودشون بهشون پیوستم.

اون گروه درسته که فعلا کوچک هست و فعالیت زیادی نداره اما اسمش اونقدر خشن هست که ایوانوف دیگه هوس کشتن من رو نکنه.

چهره آلا برگشت و مغموم شد، ساشا سر تکان داد:

- این راهیست که همه افرادی که پدرهاشون مثل تو سیاسیست انتخاب می‌کنن تو هم دیر یا زود درگیرش می‌شی... خواسته یا ناخواسته.

آلا با ناراحتی گفت:

- تو بد راهی رو رفتی ساشا... تو راه خطرناکی رو انتخاب کردی... .

ساشا ملحفه را کنار زد و بلند شد:

- میرم یک سیگاری بکشم زود بر می‌گردم.

ساشا بلند شد و برای سیگار کشیدن و خاتمه دادن به این بحث از اتاق بیرون رفت.

آلا می‌دانست ساشا با این انتخابش تا آخر عمر در خطر خواهد بود و حالا بیشتر از گذشته خود را مقصر می‌دانست.

دراز کشید و غرق فکر شد.

شاید اگر آلا با ساشا این کار را نکرده بود او هنوز یک سرباز ساده بود.

- چطور زخمی شدی؟

آلا که روبروی شومینه به خواب رفته بود فوراً نشست و با تعجب به پیرزن نگاه کرد.

پیرزن با سینی در دستش بالای سر آلا ایستاده بود.

- ها؟

- پرسیدم چطور زخمی شدی...؟ دستت... .

آلا فوراً ملحفه را دورش پیچاند و با گیجی به زن نگاه می‌کرد.

نمی‌دانست چه جوابی بدهد که ساشا سر رسید و جواب داد:

- کار گرگ هست، درگیری داشتیم!

پیرزن به طرف ساشا برگشت.

آلا با آسودگی چشمانش را بست.

پیرزن سینی را به دست ساشا داد و با عجله رفت.

ساشا با نگاهش او را دنبال کرد و بعد وارد اتاق شد و با پا در را بست.

- اون زن داشت نگرانم می‌کرد.

- بالاخره هر دروغی هم در دسر خودش رو داره.

آلا حس کرد ساشا به او کنایه می‌زند.

ساشا سینی را روی زمین گذاشت خودش هم پشت سر آلا نشست و ملحفه را پس زد تا بتواند به جای گلوله دسترسی داشته باشد.

ساشا پانسمان‌های کهنه را کنار گذاشت و با دقت به زخم نگاه کرد:

- خیلی عمیق نیست.

آلا چیزی نگفت و ساشا ادامه داد:

- خبرهای بدی شنیدم، درباره به اون شهری که شوبین الان اونجا منتظر ماست.

باند تمیزی را از توی سینی برداشت و از آن برید.

- شنیدم ارتش به رهبری ایوانوف ریختن توی شهر و مخالف‌ها رو دستگیر می‌کنن و دنبال شوبین هم هستن.

اینطور که می‌گن شما خ**یا*نت کردید.

ملحفه را از روی شانه‌های آلا پائین انداخت و باند را به صورت اریب دور بازو و کتف آلا چندین بار تاب داد و در نهایت با گره محکمش کرد.

آلا تماماً در فکر بود و ساشا می‌دانست به چه فکر می‌کند برای همین از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت و از لای تخته‌های چوبی کوبیده بر آن، به بیرون نگاهی انداخت.

همه چیز به نظر آرام و خوب بود.

آلا لباسش را درست کرد و همان جا جلوی بخاری دراز کشید و ساشا صندلی‌ای که کنار در بود را برداشت و در نزدیکی پنجره گذاشت و رویش نشست.

همانطور که پشتش به آلا بود پایش را روی پای دیگرش انداخت و دست به چانه زد.

- خوب استراحت کن چون فردا راه طولانی‌ای رو باید بریم.

ساعتی بعد آلا به آرامی در تخت خوابیده بود ولی ساشا هنوز بیدار روی صندلی نشسته بود و به کمر لخت او نگاه می‌کرد.

او جوری آرام خوابیده بود که ساشا را می‌ترساند.

ساشا از جا بلند شد و کنار او خوابید و نگاهش کرد، بعد آهسته برگشت و پشت به او کرد.

- بیدار شو... باید صبحانه یک چیزی بخوریم و بریم.

- نمی‌شه یکم بیشتر بخوابم؟

آلا حال نداشت، ساشا چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

آلا به پهلو شد و قصد داشت دوباره بخوابد که ساشا صدایش کرد:

- پاشو... .

ساشا او را نشانید و قرصی به دهانش گذاشت و لیوانی که دستش بود را سر کشید و مقدار کمی آب برای آلا باقی گذاشت تا با آن قرص را بخورد.

- لباس‌هایت رو بپوش، بعد خوردن صبحانه می‌ریم.
ساشا دو تکه لباس مردانه که یک پیراهن و شلوار بودند مقابل آلا گذاشت و پشت به او، روبروی پنجره نشست و مشغول تمیز کردن اسلحه خود شد.
آلا جرعه‌ای آب نوشید.

- ساشا؟

ساشا رویش را برگرداند و آلا را دید که در جا نشسته و لباس‌ها را بررسی می‌کند.

- مشکلی داری؟

- نه فقط می‌خواستم... ازت تشکر کنم.

- کاری نکردم.

اسلحه را دوباره توی جیبش گذاشت و سمت آلا آمد و با گرفتن دستش کمک کرد بایستد.

آن‌ها به پذیرایی رفتند و پشت میز نشستند.

- امروز حالت چطوره دختر؟

آلا حواسش نبود به جای او ساشا جواب داد:

- خوبه، بهتره.

پیرزن رفت تا غذا بیاورد که آلا از جا بلند شد و به اتاقی که شب را در آن گذرانده بودند بازگشت.

- کجا رفت؟

پیرمرد این را پرسید و ساشا هم به دنبال آلا از پشت میز بلند شد و دنبال او رفت.

آلا روی تخت نشست و مشغول باز کردن پانسمان شد.

ساشا وارد اتاق شد تا آلا را به خاطر این رفتار سرزنش کند که با دیدن او حرفش را فراموش کرد.

بی آن که هیچ چیزی بگوید بطری الکل توی سینی را برداشت و کنار آلا نشست.

خودش را از پشت به او چسباند و محتوی بطری را یک راست روی زخم گلوله خالی کرد.

آلا می‌خواست جیغ بکشد که ساشا دهانش را گرفت و با دست دیگر پارچه الکلی را روی زخم فشرد. آلا آنقدر نفس‌نفس زد و جیغ‌های خفه کشید که بی‌حال شد.

- خیلی عذر می‌خوام... این کار رو باید دیشب انجام می‌دادم اما نتونستم.

آلا را که رها کرد بی‌حال با صورت روی تخت افتاد.

- آلا... گفتم که عذر می‌خواهم.

ساشا خم شد تا چهره آلا را ببیند که آلا به خود آمد و یک سیلی روانه ساشا کرد که البته جاخالی داد و با درد گفت:

- دیگه همچین کاری با من نکن! فهمیدی؟

ساشا متوجه چشم‌های آلا شد که به خاطر درد پر آب شده بودند و باز عذرخواهی کرد.

کمی که آلا آرام شد و عصبانیتش خوابید، او را نشاند و شال گردنش را دور گردنش انداخت و از اتاق خارج شدند.

زوج سالمند به دیدنشان آمدند و جویای حال آلا شدند که ساشا جواب داد زیاد خوب نیست و باید عجله کنند و حالا که هوا آرام شده به بیمارستان بروند.

ساشا کوله‌ای حاوی پانسمان و کمی دارو و غذا از آن‌ها گرفت و بعد از خداحافظی از خانه بیرون رفتند.

- زن و مرد خوبی بودن.

آلا این را گفت و ساشا با پوزخند جواب داد:

- واقعاً؟ بابت همین مهمان نوازی‌شون کلی پول بهشون دادم!

لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت:

- همینجا باید باشه!

ساشا کلافه و عصبی چند قدم برداشت و باز هم نگاهی به اطراف انداخت:

- ماشین رو این‌جا گذاشته بودم.

- آلکساندر؟ منو می‌بخشی؟

- ببخشم؟ برای چی؟

- برای گذشته... .

- تو از حرف زدن درباره گذشته خسته نشدی؟

- من فقط می‌خوام قبل از مردن بهم بگی که... .

- تو نمی‌میری... .

- پس منو نمی‌بخشی.

ساشا عصبانی شده بود؛ هر وقت آلا او را یاد گذشته می‌انداخت عصبانی می‌شد.

- آلا فقط دهن‌ت رو ببند!

- باشه.

- حرف‌های تو من رو عصبی می‌کنه و بهتره که هیچی نگوی!

آلا را کناری نشانده و خودش تنهایی به جلو رفت.

- می‌رم ماشین رو بیارم تا میام از جات تکون نخور.

ساشا رفت و آلا منتظرش ماند.

کمتر از 15 دقیقه بعد برگشت و دست آلا را با عجله دور گردنش انداخت.

- باید عجله کنیم.

- چی شده.

ساشا جوابی نداد.

وقتی به نزدیکی جاده رسیده بودند ساشا ایستاد و به تعداد سربازان که آنجا بودند خیره شد.

- دیگه دیره، نمی‌تونیم به اون شهر بریم.

- چی؟

- اونا دارن تمام راه‌ها رو کنترل می‌کنن.

ساشا آلا را روی زمین نشانده و با حالت عصبی دور تا دورش قدم می‌زد.

- همش تقصیر خودته! اگر از اول با من اومده بودی، اگه تیر نمی‌خوردی، اگه اون‌جا اون قدر لجبازی نمی‌کردی الان در آن شهر کوفتی بودیم.

- متاسفم.

- متاسفی؟ همین؟ دیگه مطمئن شدم که بی‌خود و الکی جونم رو برایت به خطر انداختم و این همه وقت برات تلف کردم!

- من ازت نخواستم نمی‌توننی منت سرم بذاری من تمامش به تو گفتم برو...

ساشا خیلی بی‌رحم شده بود.

بدون توجه به وضعیتی که آلا داشت هنوز قدم می‌زد و غرغر می‌کرد:

- برای خودم و برای خودت متاسفم! تو با لجبازی هم خودت رو تو خطر انداختی هم من رو علاف کردی!

- حالا که اتفاقی برات نیفتاده.

- می‌خواستی بیفته؟

آلا با بغض گفت:

- من اصلاً اطلاع نداشتم که شوبین تو رو برای این کار مامور می‌کنه وگرنه بهش می‌گفتم اصلاً به این کار راضی نیستم.

ساشا جلو آمد و مقابل آلا خم شد و با کنایه گفت:

- فکر می‌کنی چرا به من گفت؟ چون غیر از من احمق کس دیگه‌ای نبود که قبول کنه!

آلا سرش را پائین انداخت:

- متاسفم... متاسفم... .

ساشا با دیدن اندوه آلا ساکت شد اما هنوز عصبی بود و دست به سینه در کنار آلا ایستاده بود.

ساشا که از کاری که کرده بود پشیمان شده بود آهی کشید و کنار آلا نشست:

- ولش کن، یه کار دیگه‌ای می‌کنیم... .

ساشا دستش را دور او انداخت:

- بس کن دیگه! تو که نمی‌خواهی برای چرت و پرت‌های من دلگیر بشی.

دست آلا را گرفت و دور گردنش انداخت و دوباره به راهشان ادامه دادند.

- باید بریم، خوب نیست زیاد اینجا بمونیم.

- کجا؟

- نمی‌دونم.

چشمان آلا سیاهی رفت و برای اینکه به زمین نیفتد از ساشا گرفت؛ ساشا متوجه شد و گفت:

- چی شده؟ نمی‌تونی حرکت کنی؟

- من خوبم فقط سرم کمی گیج می‌ره.

- به خاطر خونریزی هست... کم خون از دست ندادی... .

آلا حرفش را قطع کرد:

- بهتره بری، این طوری که داریم پیش می‌ریم من فقط کندت می‌کنم.

ساشا دوباره به راه افتاد و آلا هم اجباراً به دنبالش رفت.

ساشا: بس کن، هر جا می‌ریم با هم می‌ریم خب.

به جاده که رسیدند نگاهی به صورت آلا انداخت.

صورتش رنگ پریده، مثل همیشه بی‌تفاوت بی‌هیچ‌امیدی و ته‌نگاهش هم همان "هیچ چیز" بود.

کمی جلوتر یک ماشین بود که ساشا در صندلی عقب را باز کرد و آلا را نشان داد و خودش هم در جای راننده نشست و مدتی با آن مشغول شد تا توانست روشنش کند.

نفسی تازه کرد، به کجا باید می‌رفت، چطور می‌توانست آلا را با این وضعیت به شهر برساند؟ حتی بیمارستان هم نمی‌توانست ببردش، هر دوی آن‌ها را می‌گرفتند.

ماشین را روشن کرد و به مقصد "خانه" راند؛ خانه نام مستعار جایی بود که ساشا و حدوداً صد و پنجاه نفر دیگر علیه دولت فعالیت می‌کردند و ساشا هم مدتی می‌شد که عضو شاخصی از آن‌ها بود.

آن‌جا آموزش‌های مختلفی می‌دیدند و هدفشان رخنه در دستگاه‌های دولتی و ترور و ایجاد اختلال بود.

ساشا هم چون فردی با مهارت فوق‌العاده در کار با اسلحه بود و تاکتیک‌های نظامی خوبی داشت خیلی زود توانست با کمک به آن‌ها و چند بار نجات جان اعضا اعتماد سران آن‌جا را جلب کند البته دانشی که از ایوانوف داشت هم بی‌تاثیر نبود.

ساشا آن‌جا امکانات زیادی داشت و اگر آلا را به آن‌جا می‌برد به احتمال زیاد می‌توانستند کاری برایش کنند.

البته اگر هویت واقعی آلا برای آن‌ها فاش نمی‌شد.

از توی آینه آلا را نگاه کرد، چشمانش را بسته بود:

- هی، نخواب.

آلا چشمانش را باز کرد و جواب داد:

- نمی‌خوابم، دارم استراحت می‌کنم.

- خوبه، اگه گرسنه شدی توی کوله مقداری غذا هست.

- راستی کجا میری؟

- خونه.

- خونه؟

- خونه اسم سازمانی هست که تو اون فعالیت می‌کنیم.

- فعالیت سیاسی؟

- خودت جوابم رو می‌دونی.

آلا دیگر نپرسید اما ساشا افزود:

- ما به خونه می‌ریم و گلوله رو در میاریم و بعد هم به هر طریقی شده می‌ریم طرف شهر، یعنی جایی که قراره تو رو تحویل شوبین بدم؛ تا اون موقع یک راهی برای عبور پیدا می‌کنم.

مدتی در سکوت گذشت و آلا دوباره درباره خانه پرسید:

- اون جا چه جور جایست؟

- یک جای بزرگ و مخفی و امن... .

یک آن فکری از ذهن ساشا گذشت که بی‌معطلی به زبان آورد:

- برای چی این رو می‌پرسی؟ به من بی‌اعتماد هستی یا نه، واقعاً اون جا برات جالب هست؟

آلا جاخورد و رنگ عوض کرد، ساشا او را از پنجره دید که نگاهش عوض شد
و گفت:

- هیچکدوم!

ساشا با کنایه گفت:

- هممم... میخوای بدونی من اون جا چی کار می‌کنم؟

برخلاف تصورش کنایه‌اش نه تنها آلا را ناراحت نکرد، بلکه سر حرف را هم
برای او باز کرد:

- برام جالبه که بدونم بعد از چند سال که می‌بینمت چطور شده که این همه
عوض شدی؟

- بی‌خیالش شو.

ساشا رادیو را روشن کرد و به اخبار گوش سپرد.

چند ساعت بعد آلا با صدای بلند موسیقی رادیو از خواب بیدار شد؛ ساشا
صدای رادیو را کم کرد.

آلا از پنجره به بیرون نگاهی انداخت.

آفتاب تا اواسط آسمان رسیده و هوا نیمه ابری بود.

- چقدر مونده تا برسیم؟

ساشا جواب داد:

- زیاد نیست، همین اطرافه.

وقتی ساختمان پدیدار شد، آلا پرسید:

- فکر می‌کنی اونا چه رفتاری با من دارن؟ مخصوصاً وقتی که بفهمن من کی هستم... احتمالاً به زودی رادیو خبرش رو همه جا پر می‌کنه.

ساشا کمی فکر کرد و جواب داد:

- کاری به تو ندارن... حداقل تا وقتی که من با تو هستم... و در ضمن! نگران نباش قرار نیست اونا تو رو بشناسن... اگه خیلی لازم شد به اونا می‌گم که با من هستی.

ساشا این را گفت و چون دیگر به ورودی ساختمان رسیده بود ننگه داشت.

- ایست بازرسی؟

- نگران نشو ما رو بازرسی نمی‌کنن.

ساشا با گفتن این جمله از ماشین پیاده شد و به طرف دو سرباز نگهبان رفت و کمی با آنها خوش و بش کرد؛ آلا به خاطر فاصله زیاد نمی‌توانست متوجه محتوای گفتگوی آنها شود.

دیما یکی از نگهبانان گفت:

- درسته که تو این جا فرد مهمی هستی و ما به تو احترام می‌گذاریم؛ می‌دانیم مقام تو خیلی از ما بالاتر است... .

ساشا حرفش را قطع کرد:

- منظورت چیست؟

سرباز دیگر به جای دیما جواب داد:

- ما دستور داریم هر کسی که خواست از این جا رد بشود ماشینش را بازرسی کنیم و اگر غریبه بود یک بازرسی بدنی هم... .

این حرف آن‌ها به ساشا برخورد و گفت:

- بی‌خیال بچه‌ها... .

دیما خواست چیزی بگوید که صدای آشنایی حرفش را قطع کرد:

- ساشا آمده؟ خب چرا راهش را سد کرده‌اید؟ بگذارید بیاید داخل.

سربازان سلام نظامی دادند و یک صدا گفتند:

- ولی ما دستور داریم که... .

ریش سفید [این لقبش بود] حرفشان را قطع کرد و با نگاه مرموزش سراپای ساشا را برانداز کرد:

- برو داخل پسر جان... .

ساشا تشکر کرد و به طرف ماشین برگشت و پشت فرمان نشست تا به پارکینگ برود.

اما هنوز ذهنش مشغول ریش سفید بود، ریش سفید مردی بود حدوداً چهل و پنج ساله و در نهایت خوش پوشی و هیکل خوبی هم داشت.

نگاه نافذی داشت و حرف زدنش هم مرموز بود، او بعد از رئیس، نفر دوم گروه بود که هر از گاهی به طور انفرادی تصمیماتی هم می‌گرفت.

ریش سفید قابل اعتماد همه بود اما به خاطر ظاهر و حسی که از آن به انسان القا می‌شد ساشا زیاد از او خوشش نمی‌آمد.

- من نمی‌خوام برات در دسر بشم، منظورم اینه که... .

- بس کن!

ساشا با عصبانیت ادامه داد:

- از اولش می‌خواستی بهم نیش بزنی و کارام رو بی‌منت کنی، بذار برات تکرار کنم که من در قبال این کار از شوبین پول می‌گیرم پس منتهی نیست!

ساشا در پارکینگ نگه داشت و از ماشین پیاده شد و اشاره داد آلا هم پیاده شود.

آلا در را باز کرد و به کندی از ماشین خارج شد.

نگاهی به اطراف انداخت؛ محیط تمیز، ساکت و بزرگی بود.

شبهه اکثر اداره‌ها بود.

ساشا خود را به آلا رساند و در ماشین را بست.

کف پاهای آلا بدجور درد می‌کرد.

ساشا با این‌که می‌خواست بی‌هیچ حرفی دستش را بگیرد و کمکش کند اما به خاطر تلافی یا لجبازی از او پرسید:

- کمک می‌خوای؟

آلا از ماشین گرفت و کم‌کم سر پا شد:

- چیزی نیست، یکم پام خواب رفته.

به طرف ساختمان برگشت و نگاهش کرد:

- فکر نمی‌کنی اگه اونا منو با این وضعیت ببینن چه فکری می‌کنن...؟

آلا ادامه نداد چون منظورش را رسانده بود.

هر دو به طرف در ساختمان رفتند و وارد آن شدند.

آلا مدام از ساشا عقب می‌افتاد و از دیوار کمک می‌گرفت کاملاً تابلو بود که حال نداشت رهگذری که از کنارشان گذشت نگاه عجیبی به آن‌ها کرد؛ ساشا برگشت پیش آلا، آلا گفت:

- تنها دلیلی که باهاش تونستم خودم رو قانع کنم که با تو به اینجا بیام اعتمادی هست که هنوز بهت دارم.

ساشا با مکث طولانی ادامه داد:

- می‌دونم... می‌فهمم!

آلا ایستاد:

- من نمی‌تونم بیشتر از این سر پا بمانم.

ساشا هم در جواب پرسید:

- آلا منظورت چیه؟ چرا داری اینا رو می‌گی؟

- نمی‌دونم... پاهام درد میکنه و حتی می‌ترسم بهشون نگاه کنم، گذشته از آن احساس کوفتگی و لرز دارم.

- بسیار خب.

ساشا دستش را دور کمر آلا انداخت و به راهشان ادامه دادند:

- نگران نباش، من مراقبتم.

ساشا بالاخره فیودور را در دفتر کارش پیدا کرد که پشت میز نشسته بود و سیگار می کشید و چرت می زد؛ آلا را روی یکی از صندلی ها نشانده و خودش مقابل میز رفت و سیگار را از لای انگشتان فیودور برداشت؛ فیودور سراسیمه از خواب پرید و با دیدن ساشا گفت:

- اوه خدا نکشتت ساشا ترسیدم!

این را با اخم ساختگی گفت و چشمش به آلا افتاد.

با دیدن او بدن لاغرش را روی میز کشید و برگه های مقابلش را جمع و جور کرد.

ساشا نشست لبه میز نشست فیودور با اشاره سر به آلا پرسید:

- اون کیه که با خودت آوردی؟

ساشا کمی فکر کرد. فیودور گفت:

- می دونی که اینجا... .

ساشا حرفش را قطع کرد و آرام گفت:

با منه... مبارز بوده و زخمی شده اما زیاد این جا نمی مونه، فقط چون زخمی بود آوردمش... به کسی دربارش چیزی نگوا!

فیودور گیج شد و گفت:

- من از کارای تو سر در نمیارم! اون دختر هم... قیافه آشنایی داره!

رو به آلا گفت:

- بیا اینجا ببینم.

آلا با بدبینی نگاه کرد و نمی‌دانست که بلند شود یا نه که ساشا با دست اشاره داد در جای خود بماند.

فیودور دستی به سرش کشید و گفت:

- بسیار خب به کاتیا خبر میدم، نشد هم به یوری.

ساشا لبخندی از روی رضایت زد:

- لطف می‌کنی.

کار دیگری با فیودور نداشتند، از این رو از دفترش خارج شدند و به سمت مکان دیگری راه افتادند.

آلا چند قدم بیشتر بر نداشته بود که سرش گیج رفت و برای این‌که نیفتد از دیوار گرفت.

ساشا که این را دید با حرص پیش او رفت و گفت:

- آلا مطمئن باش من کسی رو گاز نمی‌گیرم!

آلا نگاهی به ساشا انداخت و ساشا گفت:

- بازوم رو بگیر.

آلا همین کار را کرد ولی هنوز راه زیادی نرفته بودند که کاتیا مقابلشان ظاهر شد؛ ساشا با دیدنش خوشحال شد و گفت:

- خوشحالم که می بینمتون دکتر!

کاتیا انگار اصلا حرف های او را نشنید که با لحنی جدی به آلا اشاره کرد و گفت:

- اون کیه؟

ساشا جواب داد:

- با منه.

دکتر نگاهش را روی آلا ثابت کرد و پرسید:

- زخمی شده؟

ساشا با سر تایید کرد و گفت:

- می خواستم بگم... یکی از مبارزاست که تو جریان یک درگیری خیابانی زخمی شده.

- خب؟

کاتیا این را گفت و منتظر جواب شد. ساشا گفت:

- آوردمش اینجا که کمکش کنی.

کاتیا پرسید:

- چرا فکر می‌کنی من این کار رو می‌کنم؟

ساشا اخم کرد:

- منظورت از این حرف چیه؟

کاتیا خندید، این زن هیچگاه کاری را بی‌حساب و کتاب نمی‌کرد:

- واضحه، چی گیر من میاد؟

- چقدر می‌خواهی؟

کاتیا خندید:

- حالا شد یک چیزی.

و به طرف راهی که از آن آمده بود برگشت و خطاب به آلا گفت:

- دنبالم بیا دختر!

و خودش راه افتاد؛ ساشا خواست آلا را به جلو هدایت کند اما آلا دستش را رها نکرد.

- هوی مشکل چیه؟

- من به اونا اعتماد ندارم!

- خب که چه؟ می‌خواهی منم باهات بیام؟

- آره.

ساشا کمی این پا و آن پا شد ولی در نهایت با گفتن "مشکلی نیست برویم" همراه کاتیا وارد مطب کوچکش شدند.

کاتیا به آلا اشاره داد که روی تخت دراز بکشد و بعد هم ساشا را به گوش‌های کشید و پرسید:

- ساشا معلوم هست تو داری چی کار می‌کنی؟

ساشا چیزی نگفت، کاتیا ادامه داد:

- منو احمق فرض کردی؟

ساشا خواست توضیحی بدهد که دکتر روزنامه را توی سینه‌اش پرت کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- بیا! خودت ببین! دختر اون فرمانده خائن!

ساشا کلی خواهش کرد که کاتیا ساکت باشد و جنجال راه نیندازد.

کاتیا هم دست به سینه ایستاد و طلبکارانه ساشا را نگاه می‌کرد.

- خب آره خودشه... ولی اون هیچ تقصیری نداره و هیچ وقت تو کارای پدرش دخالتی نداشته... بهش نگاه کن، مگه چند سال داره؟

از لای در به آلا نگاه کرد و دوباره به کاتیا:

- این یه توطئه‌ست از طرف ایوانوف... اون همیشه با خانواده دراگونوف مشکل داشته و دارد.

کاتیا به فکر فرو رفته بود و داشت تصمیم می‌گرفت، ساشا ادامه داد:

- کمکمون کن... ما زیاد اینجا نمی‌مونیم... فقط ازت می‌خوام گلوله رو دربیاری و زخم رو پانسمان کنی... قول می‌دم جبران کنم.

- بهت قول نمی‌دم کسی نفهمه، چون احتمالاً تا الان افراد زیادی غیر از من اون رو دیدن ولی گلوله رو برات درمیارم... یادت باشه که بهم بدهکاری.

ساشا از خوشحالی خندید:

- جبران می‌کنم!

هر دو پیش آلا برگشتند و دکتر بعد از گرفتن نبض و فشار آلا به طرف کمد دیواریش رفت تا وسایل عمل را آماده کند.

- بهتره همین الان شروع کنیم.

آلا به ساشا نگاه می‌کرد و ساشا هم سعی می‌کرد با در کنار آلا بودن به او آرامش بدهد.

کاتیا با پارچه سبز رنگی برگشت و آن را روی تخت در کنار پهلوئی زخمی آلا پهن کرد و وسایل مورد نیازش را روی آن گذاشت.

- به داروی بی‌هوشی حساسیت نداری؟

- نمی‌دونم، نه.

کاتیا رفت تا دارو بی‌آورد و هنگام بازگشت از این‌که ساشا هنوز در اتاق بود جاخورد:

- چی شده که اتاق رو ترک نکردی؟ نکنه بهم اعتماد نداری؟!

ساشا تند سر تکان داد:

- کاتیا چی میگی؟ معلومه که اعتماد دارم، مشکل اینه که آلا می ترسه.

کاتیا با تمسخر به آلا نگاه کرد و خندید:

- نکند می ترسی گلوله رو بدون بی هوشی در بیارم؟

و هاها خندید، آلا آنقدر عصبانی بود که آرزو می کرد کاش می توانست کله این زن را از سرش جدا کند.

- نخیر ما این جا هم داروی بی هوشی داریم و هم کلی تجهیزات دیگه.

کاتیا این را با جدیت گفت و جلو آمد:

- ساشا برو بیرون.

ساشا وقتی به صورت آلا نگاه می کرد مردد بود ولی فعلا مجبور بود که مطابق خواسته کاتیا عمل کند و از اتاق بیرون برود.

- ساشا.

ساشا لحظه ای برگشت و نگاهش کرد، اما خب کاری از دستش بر نمی آمد:

- بعدا می بینمت.

این را گفت و از اتاق خارج شد و با فیودور که به دنبال او آمده بود مواجه شد.

فیودور لبخندی زد و به اشاره به مطب کاتیا گفت:

- خب، چی شد؟ دختره اونجاست؟

فیودور می‌خواست وارد مطب شود که ساشا جلوییش را گرفت:

- کاتیا گفت گلوله رو درمیاره.

فیودور به تایید سر تکان داد و گفت:

- صحیح.

ساشا قدم زنان از در مطب دور شد و روی نیمکت توی راهرو نشست و فیودور هم کنارش نشست:

- ساشا می‌خواه‌ی چی کار کنی؟

- خودم نمیدونم.

ساشا پاکت سیگاری از جیبش درآورد و نخ‌ی به دهان گذاشت ولی موقع روشن کردن آن فندکش روشن نشد.

- فندک داری باهات؟

فیودور فندک از جیب درآورد و سیگار ساشا را آتش زد:

- به نظر خسته می‌رسی، حاضری بریم یک چیزی بخوریم و کمی تفریح کنیم؟

ساشا نگاهی به در مطب و نگاهی به فیودور انداخت و سپس از جا بلند شد و همراه هم به کازینو رفتند.

- سلام برادران ببینین چه کسی رو آوردم.

مردانی که پشت میز نشسته و در حال بازی بودند لحظه‌ای برگشتند و به ساشا سلام کردند و ساشا هم به آن‌ها خوشامد گفت ولی پشت میز دیگری نشست.

فیودور با شیشه نوشیدنی و دو لیوان برگشت و پشت میز نشست و با حسرت به میز دوستانش نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- می‌کا اگه این دفعه رو هم ببرد میشه سه دور پیاپی! بیشرف حتما کلکی میزنه.

ساشا خاکستر سیگارش را توی زیر سیگاری تکاند و دود را از دهانش بیرون داد.

فیودور لیوان‌ها را پر کرد و یکی از آن‌ها را جلوی ساشا هل داد.

- به سلامتی... به سلامتی... .

و منتظر بود، ساشا لیوان را برداشت و به لیوان فیودور زد.

- به سلامتی... .

- دختره... .

صدای ریش سفید حرفشان را قطع کرد.

- دختره کجاست؟

ریش سفید رو به فیودور گفت:

- می‌شه فعلا ما رو تنها بگذارین؟

فیودور به این خاطر که از ریش سفید حساب می‌برد بدون گفتن چیزی از جا بلند شد و رفت و ریش سفید در جای او نشست.

- اون دختری که آوردی اینجا... اوه چطور تونستی بهم در این باره هیچ چیز نگی؟

ریش سفید شاد به نظر می‌رسید و همین ساشا را کمی نگران کرد.

او سیگار را بین انگشتانش گرفت و همراه دود گفت:

- منظور تون رو نمی‌فهمم.

ریش سفید ریزخندی کرد:

- باید می‌دونستم وقتی این همه مدت نیستی و یک‌آن با یک دختر پیدات می‌شه حتما خبری هست، به هر حال من به خاطر پنهان کاری ازت ناراحت نیستم چون ما در این قضیه باهم شریک هستیم.

ساشا سیگار را توی زیر سیگاری خاموش کرد و به ریش سفید خیره شد.

- با تحویل دادن اون دختر هم پاداش زیادی نصیب‌مون می‌شه و هم می‌تونیم اعتماد مقامات رو جلب کنیم تا... .

ساشا حرفش را قطع کرد:

- ولی من تحویلش نمی‌دم.

- شاید فکر کنی که اگه بذاری زمان بیشتری بگذره پاداش هم افزایش پیدا می‌کنه که خب البته ممکنه اینطور باشه ولی این اصلا به فایده نیست چون...

- نه به خاطر پاداش نیست.

- پس چی؟

ساشا سکوت کرد؛ اگر نامی از شوبین می‌برد به جرم خ**یا*نت تیر باران می‌شد و پس از آن آلا هم به دست آنها می‌افتاد.

- نکنه عاشقش هستی؟

ساشا با سر تایید کرد و چهره ریش سفید درهم رفت.

- دیوونه‌ای؟ عاشق‌ها هیچی گیرشان نمیاد.

ساشا سرش را پایین انداخت و گفت:

- لطفا بی‌خیال این قضیه شو... .

ریش سفید پوزخندی زد:

- مدت‌ها نیستی و بعد سر و کلاهات با دختر تحت تعقیب فرمانده سابق که به نامزدی محکوم هست پیدا می‌شه، انتظار داری چه فکری کنم؟

ساشا خواست از پشت میز بلند شود که کسی از پشت اسلحه روی سرش گذاشت و غافلگیرش کرد.

ریش سفید گفت:

- پسر جان وقتی یک چیزی رو میاری این جا باید قوانین این جا هم یادت باشه.

دو مأمور شروع به گشتن جیب‌های ساشا کردند و او را خلع سلاح کردند.
ریش سفید لیوان روی میز را برداشت و سر کشید:

- نگران نباش سهم تو پیش ما محفوظ هست، فقط دیوونه بازی در نیار.
ساشا نمی‌دانست چه بگوید و یا آیا اصلا چیزی بگوید یا نه؟! ریش سفید مردی نبود که بشود نظرش را عوض کرد.
- فعلا یه جا زندانیش کنین تا بعد.

ریش سفید این را گفت و ریش را از ساشا برگرداند:

- ناامیدم نکن پسر.

همین که مأمورین به حرکت افتادند ساشا را ببرند او سریع به حرف آمد:

- خیلی خب خیلی خب من عذر می‌خوام نباید پنهان می‌کردم.

ریش سفید دوباره به طرف ساشا برگشت و اشاره داد مأمورین دست نگه دارند. ساشا ادامه داد:

- می‌خواستم اول درمانش کنم و بعد تحویلش بدم تا بتونه آدرس مخفیگاه اسلحه‌هایی که پدرش پنهان کرده رو بگه... البته هنوز درباره‌اش چیزی نگفته ولی من می‌دونم که دراگونوف مقدار زیادی اسلحه رو جایی جاسازی کرده بود و آلا هم از مکان اون خبر داره.

ریش سفید کمی فکر کرد و با بدبینی پرسید:

- اون وقت به چه دلیل باید چنین محموله ارزشمندی رو تقدیم تو کنه؟

- من... تو این مدت رابطه عاطفی عمیقی با اون برقرار کردم، عاشق من شده.

ریش سفید پخی زد زیر خنده:

- الان انتظار داری این حرفها رو باور کنم؟!

- من واقعیت رو گفتم.

ریش سفید فریاد زد:

- ببریدش!

ساشا سعی کرد خودش را آزاد کند ولی آن‌ها او را بردند.

صدای موزیک بلندتر از قبل پخش شد و دوستان ساشا هم که از دور شاهد این ماجرا بودند چارهای جز اینکه به کار خود مشغول باشند نداشتند.

لحظاتی بعد ساشا گوشه بازداشتگاه کز کرده بود و به آلا فکر می‌کرد و صلیب را به دست گرفته بود "مسیح مقدس خودت مراقبش باش..." همین که صدای قدم‌هایی را شنید خودش را به در رساند و فریاد زد:

- منو بیارین بیرون... خواهش می‌کنم... من باید آلا رو ببینم!

صدای پا قطع شد، ساشا به در چسبید و نشست و همانطور تکرار می‌کرد:

- خواهش می‌کنم من رو بیارید بیرون، باید آلا رو ببینم، من درباره محموله اسلحه دروغ گفتم.

در باز شد و ساشا فوراً ایستاد و با اولگ روبرو شد.

اولگ مامور زندان، مرد قوی هیکلی بود و رابطه خوبی هم با ساشا نداشت چرا که مدت‌ها قبل ریش سفید بین آن دو ساشا را به عنوان دست راست خود انتخاب کرده بود و یک بار هم به خاطر ساشا او را سرزنش کرده بود.

همه چیز از نگاه اولگ معلوم بود ولی ساشا باز خواهش کرد:

- من باید آلا رو ببینم... به خاطر دروغ من ممکنه اون رو شکنجه کنن... باید به ریش سفید بگم که دروغ گفتم! کمکمون کن.

اولگ وارد بازداشتگاه شد و به مامور پشت سرش گفت در را فعلاً ببندد.

- بهم التماس کن.

- چی؟

- بهم التماس کن تا بذارم بری بیرون پیش اون دختر.

ساشا کمی دست و پایش را گم کرد و بریده بریده گفت:

- بهت التماس می‌کنم، بذار برم بیرون.

اولگ پوزخندی زد و گفت:

- دوباره بگو، این خوب نبود!

ساشا چشمانش را بست و دندان‌هایش را روی هم فشرد:

- بهت التماس می‌کنم بذار برم بیرون!

اولگ انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد و گفت:

- نه دیگه، الان دیگه فایده نداره چون تو مجبوری اگه مجبور نبودی عمراً اینا رو می‌گفتی!

او این را گفت و به طرف در رفت ساشا سعی کرد از در احساسات وارد شود:

- ببین می‌دونم که من مقصرم... به خاطر گذشته به خاطر جایگاهت... ولی زندگی اون دختر دست توئه، اون چه گناهی داره که به خاطر پدرش زندگیش تو خطر افتاده؟

اولگ سعی کرد تحت تاثیر قرار نگیرد و سرباز را صدا کرد؛ ساشا با زجه ادامه داد:

- تو خودت همسر و بچه داشتی و باید بفهمی چی می‌گم! به خاطر دروغی که گفتم اول شکنجه‌اش می‌کنن و بعد اون رو نیمه جون تحویل ایوان میدن، فقط اونقدر زنده می‌مونه تا اعدام شه... نمی‌تونم بذارم این اتفاق بیفته.

در باز شد و اولگ از سلول خارج شد و ساشا همان جا ناامید روی زمین نشست.

اولگ به سرباز دستور داد مراقب ساشا باشد تا خودش کمی استراحت کند و به کازینو رفت.

ریش سفید آنجا بود و با کاتیا صحبت می‌کردند.

بی‌اختیار او هم گوش سپرد، کاتیا می‌گفت:

- چون درمان و کمک بهش جرمه اصلا به گلوله دست نازدم! فقط سطحی پانسمانش کردم تا جلوی خونریزی رو بگیره و آنتی بیوتیک تزریق کردم تا جلوی عفونت رو بگیره... حالا برنامه‌ات چیه؟

ریش سفید برای هر دوشان نوشیدنی ریخت و گفت:

- اول شکنجه‌اش می‌کنیم تا جای اسلحه‌ها رو لو بده بعد تحویل ایوان می‌دیم.

کاتیا لیوان را برداشت و با لبخند گفت:

- اومم... این طوری اعتماد اون رو هم جلب می‌کنیم!

ریش سفید جواب داد:

- آره، ولی به نظرت تا اون موقع زنده می‌مونه که تحویلش بدیم؟

کاتیا با کمی فکر گفت:

- از نظر پزشکی خب... آره زنده می‌مونه ولی در اون حدی که فقط پیش ما نمیره!

و هاها خندیدند؛ کاتیا با خنده ادامه داد:

- چون اگه از خونریزی نمیره از عفونت ناشی از گلوله می‌میره.

ریش سفید ته لیوان را با ولع سر کشید و از پشت میز بلند شد:

- اگه الان به هوش اومده بریم ببینیمش.

ریش سفید و کاتیا همراه هم به مطب رفتند و ریش سفید خود را به بالای سر آلا رساند.

- هی چطوری دختر؟

چشمان آلا نیمه باز بود ولی نمی‌توانست حرف بزند.

ریش سفید رو به کاتیا پرسید:

- چرا حرف نمیزنه؟

- به خاطر تاثیر ماده بی‌هوشی هست... عجله نکن به زودی رو به راه می‌شه.

ریش سفید لبه تخت نشست و موهای آلا را نوازش کرد و از جلوی صورتش کنار زد.

آلا تمام مدت از ترس چشمانش را بسته و چهره‌اش درهم بود.

- نترس دختر جان... .

آلا با صدای ضعیفی پرسید:

- ساشا... کجاست؟

کاتیا به ریش سفید نگاه کرد و ریش سفید پاسخ داد:

- کاری براش پیش اومد و مجبور شد بره.

- بره؟ یعنی اون... .

ریش سفید پانسمان را لمس کرد؛ آلا نتوانست ادامه دهد درد آنقدر زیاد بود که اشک توی چشمانش جمع شده بود.

ریش سفید به کاتیا اشاره داد:

- درد داره، براش مورفین بیار...!

کاتیا با سرنگ برگشت و آن را به بازوی آلا تزریق کرد تا او کمی آرام شود.

آلا نشست و با چشمان خیسش به کاتیا و ریش سفید نگاه کرد و پرسید:

- ساشا کی میاد؟

- معلوم نیست!

- یعنی چی معلوم نیست؟ اون بهم قول داده بود!

ریش سفید سعی کرد آلا را محک بزند تا ببیند حرف‌های ساشا چقدر واقعیت داشته و گفت:

- ساشا از این قول‌ها زیاد می‌داد... اون مثل پسرمه و کاملاً می‌شناسمش.

آلا به کاتیا نگاه کرد و پرسید:

- نمی‌شه یکی رو بفرستی سراغش و بگی بیاد دنبالم؟

کاتیا سرش را پائین انداخت:

- اون تو رو سپرد دست ما.

آلا رویش را به طرف ریش سفید برگرداند:

- داری دروغ می‌گی!

- نه دروغی در کار نیست.

کاتیا این را گفت و ادامه داد:

- ببین دختر جان! در دنیای ما چیزی به اسم عشق وجود نداره، تو خیلی ساده‌ای که فکر کردی می‌تونی با اون زندگی کنی... اون تو رو فروخت به ما... به خاطر این جا به خاطر پول و آینده خودش... .

- داری دروغ می‌گی، اون چنین کاری نمی‌کنه.

کاتیا بی‌توجه اضافه کرد:

- و البته اسلحه‌های پدرت که خیلی برای ما مهم هستن!

- اسلحه؟ نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی! پدرم اسلحه‌ای نداشت.

- دیگه برای نقش بازی کردن خیلی دیره. یا جای اسلحه‌ها رو بهم می‌گی یا شکنجه‌ات می‌کنیم و به ایوان تحویل می‌دیم!

- من واقعاً نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی، کدوم اسلحه؟ من هیچ اسلحه‌ای ندارم.

سیلی ریش سفید به صورت آلا نشست:

- فکر نکن ما احمقیم.

آلا درنگ نکرد و سرنگی که کاتیا با آن به او مورفین زده بود را برداشت و توی دست ریش سفید فرو کرد که همراه بود با فریادش.

او که خیلی عصبانی شده بود به تلافی پانسمان محل گلوله را فشار داد تا آلا فریاد کوتاهی بزند و از درد در خود مچاله شود.

کاتیا به ریش سفید گفت:

- کمی وقت بهش بدیم تا فکر کنه، بالاخره تصمیم سختی قراره بگیره!

و رو کرد طرف آلا:

- و تو هم بهتره فکر فرار به سرت نزنه، اینجا مردان زیادی هستن که منتظر
یه دختر جوون و تازه مثل تو هستن.

و همراه ریش سفید از مطب خارج شد.

آلا همانطور که دستش را روی پانسمان سفیدی که داشت به رنگ قرمز در
می‌آمد گرفته بود شروع به گریستن کرد.

بعد از دقایقی در باز شد و ریش سفید به همراه دو مرد دیگر وارد مطب
شدند.

- بیاریدش... .

دو مرد هر کدام یکی از دستان آلا را گرفتند و او را دنبال ریش سفید کشیدند.

آلا تقلا نمی‌کرد چرا که نه توان آن را داشت و نه این کار فایده‌ای داشت.

- هنوز دیر نشده آلا سرگیونا دراگونووا... هر وقت جای اسلحه‌ها رو بگی
آزادت می‌کنیم.

- نمی‌دونم از چی حرف میزنی؟!

- به این فکر کن که بعد مردن یا تحویل دادنت دیگه اسلحه‌ها برات ارزشی ندارن!

به اتاق کوچکی رسیدند که مرطوب و خیس، بیشتر شبیه حمام بود تا اتاق.
- تا حالا شکنجه شدی آلا؟

آلا جواب نداد و یکی از دو مردی که کنار او ایستاده بود به چشم او مشت زد.

- جواب آقا رو بده!

آلا باز جوابی نداد مرد مشت دیگری به گونه آلا کوبید و می‌خواست مشت سوم را هم بزند که آلا با صدای بلند گفت:

- نه! نه! نه!

و نفسی تازه کرد. ریش سفید گفت:

- اگه سر اسلحه‌ها هم این قدر راحت به حرف بیای مشکلی باهات نداریم آلائی عزیز.

- من از اسلحه‌ها هیچی نمیدو... .

سیلی که به صورت آلا نشست حرفش را قطع کرد.

ریش سفید بی‌حوصله روبرگرداند و سیگاری روشن کرد.

- باور کنید حقیقت رو می‌گم.

دو مرد او را زیر مشت و لگد گرفتند و ریش سفید تماشا می‌کرد.

- سعی کنین آسیب جدی بهش نزنید چون قراره اون رو تحویل ایوان بدیم.
وقتی سیگارش تمام شد یک نفر صندلی آورد و آلا را روی آن بستند و ریش سفید مقابلش به زانو نشست.

- اسلحه‌ها کجا هستن؟

- اسلحه‌ای در کار نیست.

قبل از اینکه ریش سفید یا هر کس دیگر بخواهد باز مشت یا سیلی بزند آلا از هوش رفت.

- قربان اون خونریزی داره.

- لعنتی...! کاتیا رو بیارید!

کاتیا با کیف پزشکی خود آمد و مجدداً محل گلوله را پانسمان کرد.

- یه کاری کن به هوش بیاد کاتیا ما باید تا فردا اعتراف رو ازش بگیریم... .

- دست من نیست، اون خون زیادی رو از دست داده.

- یعنی هیچ راهی نیست؟

- بذار ببینم... .

کاتیا سرمی به آلا وصل کرد و آمپولی در آن خالی کرد و گفت:

- به زودی به هوش میاد و اگه دوباره خونریزی نکنه تا موقع تحویل دادنش زنده می‌مونه؛ سعی کن به اندام‌های حیاتی‌ش آسیبی وارد نکنی.

ریش سفید کف زد و با غرور گفت:

- کارت عالیہ کاتیا.

کاتیا لبخندی زد و بعد تشکر از اتاق خارج شد.

ریش سفید از پشت میز بلند شد و همانطور که به طرف آلا قدم برمی‌داشت خطاب به افرادش گفت:

- شما می‌تونید برید... .

آنها رفتند؛ ریش سفید روبروی صندلی آلا به زانو نشست و دستبند را باز کرد. قصد داشت او را بلند کند که اولگ سراسیمه وارد اتاق بازجویی شد.

- اولگ بلد نیستی اول در بزنی؟

- عذر می‌خوام ولی قربان ساشا فرار کرده!

- چی؟ چه طوری؟

- خودم هم نمی‌دونم! یک لحظه رفتم استراحت کنم و آندری قرار بود مراقبش باشه ولی... .

- خیلی خب، تو همینجا باش تا من بیام.

- بسیار خب!

اولگ که فرصت زیادی نداشت سرم را از دست آلا جدا کرد و شیشه‌ای جلوی دماغ او گرفت که با تنفس آن سریع به هوش آمد ولی هنوز تنفس درستی نداشت و کمی گیج بود.

اولگ صورت آلا را میان دستانش گرفت و گفت:

- من برای نجات تو اومدم باید به دقت گوش کنی چی می‌گم؛ این رو بگیر دستت و وانمود کن من گروگانت هستم... اینطوری بی‌خطر از اینجا می‌ریم بیرون!

- ساشا کجاست؟

- اون رو زودتر از تو فراری دادم؛ دقت کن چی می‌گم، بعد از اینکه به محوطه رسیدیم به سربازها می‌گی برامون ماشین بیارن!

- حالش خوبه؟

- آره، از تو که خیلی بهتره؛ متوجه شدی چی می‌گم؟ بهشون بگو ماشین بیارن فهمیدی؟

آلا تایید کرد و اولگ اسلحه را به او داد.

- نمی‌تونم... .

- چرا نمی‌تونی باید بتونی!

- من حتی نمی‌تونم درست سر پا بایستم چطور تو رو گروگان بگیرم؟

- این تنها شانس تو و ساشاست.

- بسیار خب.

آلا اسلحه را روی سر اولگ گرفت و یک دستش را دور گردن او انداخت و متظاهر به اینکه او را گروگان گرفته راهرو را رد کردند و به حیاط رسیدند.

سربازان با دیدن او اسلحه کشیدند اما بعد دیدن اولگ خیلی‌هایشان اسلحه خود را به شرط اینکه آلا به او آسیب نرساند کنار گذاشتند.

آلا فریاد زد:

- برام ماشین بیارید!

صدای شلیک شنیده شد و اسلحه از دست آلا افتاد. ریش سفید از دور به اسلحه شلیک کرده بود.

سربازان فریاد زدند:

- اولگ فرار کن!

و اولگ به ناچار فرار کرد.

آلا ضعف کرد و روی زمین افتاد و ریش سفید با قدم‌هایی تند از روبرو به طرفش می‌آمد.

در همین حین ماشینی سر رسید و ریش سفید را زیر گرفت و بقیه مامورین از ترس این‌که زیر ماشین شوند فرار کردند.

ساشا از ماشین پیاده شد و خود را به آلا رساند.

- آلا... .

با دیدن سر و روی زخمی آلا دلش لرزید:

- شکنجه‌ات کردن؟

آلا با دیدن ساشا درد خودش را فراموش کرد و او را بغل کرد.

ساشا با بهت به جنازه ریش سفید نگاهی انداخت و آلا را سوار ماشین کرد و گازش را گرفت و رفت.

در آن لحظه مافوقی هم آن جا نبود که دستور بدهد تعقیب شوند یا نه.

آلا که به سختی صحبت می کرد گفت:

- گفتن من رو فروختی ولی باور نکردم.

- نه نه هیچ وقت این کار رو نمی کنم.

- خیلی نگرانت شدم... .

- من بیشتر!

آلا سرش را به پنجره تکیه داد و با دهان باز نفس می کشید.

به نظر ساشا می رسید حال خوبی ندارد.

- ساشا حس می کنم دارم می میرم.

- چرت نگو.

- من می میرم.

- آلا دهنتم رو ببند داری نگرانم می کنی.

آلا چشمان نیمه بازش را بست و ساشا با دیدن این صحنه ترمز گرفت.

- آلا آلا آلا؟

آلا بیهوش شده بود.

ساشا چند سیلی به صورتش زد و تکانش داد.

- نباید بخوابی، نمی‌تونی... .

آلا به سختی به هوش آمد و چشمانش را کمی باز کرد.

ساشا سخت ترسیده و نگران شده بود.

صورت آلا را میان دستانش گرفت و برای اولین بار بعد از این همه مدت به چشمانش خیره شد.

- ببین آلا، باید بیدار بمونی! این یه خواهش نیست بلکه دستوره!

آلا ضعیف‌تر از آن بود که چیزی بگوید و فقط لبخند زد.

ساشا به طرف فرمان برگشت و دوباره مشغول رانندگی شد.

- بیدار بمون، نباید بخوابی... .

حدود نیم ساعت بعد ساشا مقابل یک آپارتمان نگه داشت.

- اون آپارتمان منه؛ دوستم یوری پزشک هست و یه مقدار وسایل پزشکی هم

توی خونه هست؛ می‌تونیم مدتی اون جا باشیم تا وقتی که تو درمان می‌شی.

آلا را بلند کرد و به آپارتمان خودش برد که جای تمیز و کوچکی بود اما

متاسفانه دوستش خانه نبود.

آلا را روی تخت خواباند و ملحفه رویش کشید.

رفت و لحظاتی بعد با کیف پزشکی دوستش برگشت.

دست آلا را از آستین درآورد و پانسمان خونی را باز کرد:

- نمی‌دونم کاری که می‌کنم درسته یا نه ولی انتخاب دیگه نداریم؛ از جات تکون نخور تا من برم وسایل رو ضدعفونی کنم و بیام.

بعد رفتن ساشا آلا به مرور به خواب رفت.

چند ساعت بعد با بوی عطر غریبه‌ای که اطرافش حس کرد بیدار شد و مرد غریبه‌ای را دید که به او نگاه می‌کرد.

هول شد و سعی کرد از جا بلند شود که ساشا وارد اتاق شد و وقتی قیافه ترسیده آلا را دید با اشاره به مرد فهماند از اتاق بیرون برود.

مرد که رفت آلا در جای نشست و خودش را مچاله کرد.

با اینکه حالش اصلا خوب نبود اما نمی‌خواست بیش از این در آن محیط که احساس خوبی نداشت بماند.

ساشا که این را حس کرده بود جلو آمد و سعی کرد آلا را دوباره در جا بخواباند که آلا ممانعت کرد:

- به خاطر من توی دردسر افتادی... .

ساشا بعد از مکث طولانی جواب داد:

- این حرف رو نزن.

آلا در جا دراز کشید و به سقف خیره شد، صدای ساشا را شنید که نزدیک می‌شد.

- حالت چطوره؟

آلا جوابی نداد؛ واقعیت این بود که به مرور بدتر می‌شد و حالا هم به نظر می‌رسید تب کرده و نفس به سختی می‌کشید.

چرا باید به دروغ می‌گفت که خوب است؟ ساشا احمق نبود که باور کند.

- خوب می‌شی... .

ساشا این را گفت و برای صحبت با دوستش از اتاق خارج شد.

اندکی بعد صدای جر و بحث خانه را پر کرد.

مرد که دوست ساشا بود داد می‌زد و برای آوردن دختر فرمانده متوفی به آپارتمان به ساشا خرده می‌گرفت و از او می‌خواست با وجود امکان هر واقعه‌ای، آلا را از خانه بیرون کند و فقط به فکر گروه باشد و ساشا هم به او می‌گفت که همین امروز به طور اتفاقی فهمید نه او و نه هیچکس برای گروه ارزشی ندارند.

آلا ملحفه را روی سرش کشید تا صدای جر و بحث آن‌ها که دلیلش خود او بود را نشنود که صداها قطع شد و ساشا وارد اتاق شد و با شرمندگی به طرف آلا رفت و کنار تخت ایستاد.

- تصمیم رو گرفتم.

ملحفه را از روی سر آلا کشید و همانطور که گونه داغ از تب او را نوازش می‌داد گفت:

- باید خودم دست به کار بشم؛ اون کمکی به ما نمی‌کنه.

ساشا نشست لبه تخت و نفس عمیقی کشید تا کمی آرامش یابد.
به شدت عصبی شده بود.

- الان دوستم خونه رو ترک کرد، ما این خونه رو شریکی گرفتیم و اون اصلا
دنبال دردسر نیست؛ بهم مهلت داده تا سه روز آینده یا اینجا رو ترک کنم، یا
تو رو رها کنم.
- من خودم می‌رم.

آلا کف دستش را روی تخت گذاشت تا بلند شود که ساشا دستش را روی
دست او گذاشت و به چشمان او خیره شد.
به زانو مقابل او نشسته بود.
- بهش گفتم اینجا رو ترک می‌کنم.

آلا سرش را پائین انداخت.

ساشا خم شد و خود را سد نگاه آلا کرد:

- تو تا ابد نمی‌تونی با اون گلوله توی پهلویت زندگی کنی، اگه خونریزی تو رو
نکشه عفونت گلوله می‌کشه و من نمی‌تونم برای همیشه با دارو جلوی عفونت
رو بگیرم.

ساشا سکوت کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- من می‌تونم گلوله رو در بیارم.

آلا سرش را بلند کرد و با قاطعیت "نه" گفت ولی ساشا که مصمم بود، نگاهش را به نقطه‌ای دوخت و زیر لب گفت:

- من قبلا دیدم که چه طوری گلوله رو در میارن و بخیه زدن هم که بلدم... .

آلا حرفش را قطع کرد:

- نه نمی‌خوام... .

خواست بلند شود اما ساشا شانه‌هایش را گرفت و او را ثابت نگه داشت:

- چرا؟ بهم اعتماد نداری؟

- می‌دونم که اعتماد دارم، فقط می‌ترسم... .

ساشا او را خواباند روی تخت و رویش ملحفه کشید.

- لازم نیست بترسی من می‌دونم که چی کار می‌کنم.

بغض آلا ترکید:

- اگه زنده نمونم چی؟ مطمئنم خودت رو نمی‌بخشی.

ساشا اما مصمم بود:

- می‌رم تا وسایل و داروهای مورد نیاز رو بیارم.

و رفت؛ به محض رفتن او، آلا از جای بلند شد تا خانه را ترک کند، دریافته

بود که دیر یا زود خواهد مرد و نمی‌خواست ساشا را درگیر این قضیه کند.

- آلا منتظرم باش الان میام.

صدای ساشا بود که از طبقه پائین فریاد می‌کشید و صدایی شبیه صدای هم خوردن ظرف‌ها هم می‌آمد.

آلا، هنوز از اتاق خارج نشده روی زمین افتاد و از شدت ضعف نای بلند شدن نداشت.

بالاخره ساشا برگشت و او را دید.

روی تخت ملحفه جدیدی پهن کرد و آلا را بلند کرد و دوباره روی تخت گذاشت.

- من رو ببخش اما نمی‌تونم از آخرین شانسمون بگذرم.

آلا قدری خودش را جمع کرد، سردش بود.

- ولم کن ساشا، حداقل بزار از لحظات آخرم لذت ببرم.

- خفه شو... .

ساشا اشک جمع شده توی چشم خود را پاک کرد و وسایلی را که آورده بود به دقت روی تخت چید.

- این کار رو نکن ساشا، من می‌ترسم... .

- گفتم خفه شو... .

چشمان ساشا پر آب بود.

او به هیچ وجه حاضر نبود تسلیم شود.

پانسمان را باز کرد.

- اگه من زنده نموندم نبايد اين رو تقصير خودت بداني حماقت من باعث شد.

ساشا به ناگاه از شدت خشم فریاد کشید:

- خفه شو!

آلا ترسید و هم تعجب کرد.

با چشمان نیمه بازش به صورت ساشا زل زد و تازه متوجه سرخی چشم‌های او شد.

ساشا پیشیمان از فریادی که سر آلا کشیده بود عذرخواهی کرد.

- منو می‌بخشی؟ به خاطر کاری که پدرم با تو کرد.

ساشا که آرام‌تر شده بود لبخند زد:

- باشه می‌بخشم... .

لبخند کم‌کم از لبان ساشا محو شدند.

آلا آماده بیهوش بودن بود اما حالا این ساشا بود که جرئت نمی‌کرد او را بیهوش کند.

- آلا... .

آلا به ساشا نگاه می‌کرد.

ساشا لبه تخت نشست و روی آلا خم شد.

صورتش درست مقابل صورت او بود.

- من هیچوقت از دست تو دلگیر نبودم، می‌دونی چرا؟

آلا سر تکان داد و اظهار بی‌اطلاعی کرد.

ساشا از اینکه حرفش را بگوید منصرف شد و لب‌گزید.

انگار بیان آن سخت بود.

آلا لبخند الکی زد و فکر کرد ساشا دنبال دلیلی می‌گردد تا او را بی‌گناه جلوه دهد اما پیدا نمی‌کند.

آلا دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما ساشا در حرف او نشست:

- هیچی نگو.

آلا نتوانست چیزی بگوید.

دهانش نیمه باز مانده بود و هر چه تلاش می‌کرد اصواتی از آن خارج نمی‌شد.

فصل ششم

سیرک

سه روز از سکونت در آپارتمان ساشا و دوستش می‌گذشت و حال آلا رو به بهبودی بود.

طبق قرار، امروز دوست ساشا به آپارتمان می‌آمد و ساشا وسایلش را جمع کرده یا نکرده باید می‌رفت.

ساشا این آپارتمان را دوست داشت و برای همین ترک آن برایش سخت بود و از صبح که بیدار شده بود اخم کرده بود.

آلا که او را اینطور دید گفت:

- دیگر نیازی نیست از اینجا بری... .

- منظورت چیه؟

- من از اینجا می‌رم.

- خفه شو آلا حوصله چک و چانه زدن با تو رو ندارم.

- جدی می‌گویم.

- عه؟ خب بگو کجا می‌ری؟

آلا جوابی نداشت و پرسش ساشا بی‌پاسخ ماند.

ساشا که برای جمع‌آوری وسایل ضروری مدام به این سو و آن سو می‌رفت گفت:

- من فکر نمی‌کنم ما حالا حالاها بتونیم از هم جدا بشیم... .

- به خاطر من برات مشکل به وجود میاد!

ساشا چمدان را روی زمین کوبید و به جان آن افتاد تا قفلش را باز کند.

بدون این‌که به آلا نگاه کند گفت:

- باشه برو، همین الان.

آلا از جا بلند شد و به سمت در رفت که ساشا دوباره گفت:

- لباس گرم بپوش و توی ماشین بمان تا من بیام.

آلا لحظه‌ای به ساشا نگاه کرد و بعد از برداشتن پالتو پشمی و پوشیدن چکمه‌هایش از آپارتمان خارج شد.

هوا سردتر از قبل شده بود و سوز عجیبی داشت.

پالتو را تن کرد و همانطور که ساشا گفته بود توی ماشین نشست.

پایش به چیزی در کف ماشین برخورد کرد.

خم شد و پاکت را برداشت که احتمالاً متعلق به ساشا بود.

از پنجره به در خانه نگاه کرد و وقتی ساشا را ندید به درون پاکت نگاه انداخت.

مقدار زیادی پول و یک نامه در آن قرار داشت.

نامه‌ای از شوبین! آلا شروع به خواندن نامه کرد.

هنوز کامل آن را نخوانده بود که در خانه باز شد و مجبور شد آن را همانجا و دوباره کف ماشین جاساز کند.

ساشا با قدم‌های تند خود را رساند و چمدان را در صندلی عقب انداخت و خودش پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.

- رادیو رو روشن کن.

آلا همین کار را کرد و به صندلی تکیه داد.

بعد از اخبار هواشناسی که خبر از برف در برخی نقاط کشور می‌داد، گوینده دوباره سرتیتر خبرها را عنوان کرد که یکی از آن‌ها هم متعلق به آلا بود.

- دختر فرمانده سابق، سرگی دراگونوف که متهم به خ**یا*نت به کشور بود، بیش از چهار روز است که از فرارش در جنگل می‌گذرد.

او که متهم به همدستی با پدرش و اقدام به قتل فرمانده فعلی و زخمی کردن چند مامور است با وجود زخمی بودنش خیلی‌ها بر این باورند که هنوز زنده است و با کمک یکی از دوستانش در جایی پنهان شده است.

فرمانده ما ایوان ایوانوف برای این... .

ساشا رادیو را خاموش کرد.

- چند وقتی حتی خبرا من رو می‌ترسانن.

آلا نگاهی به ساشا انداخت ولی چیزی در این باره نگفت، به جای آن از پنجره به بیرون نگاه کرد.

هنوز بعد از گذشت چندین روز به بوسه ساشا فکر میکرد و از چیزی که بینشان رخ داده بود متعجب بود.

به خودش تلقین میکرد که ساشا احتمالاً به خاطر وضعیتی که داشتند احساساتی شده و او را بوسیده و نه بیشتر از آن... .

- الان داریم کجا می‌ریم؟
- پیش یک یارو که می‌تونه کمکمون کنه.
- ولی مگه قرار نبود به شهر "ا" بریم؟
- برای همین داریم می‌ریم سراغش! او می‌تونه ما رو به شهر برسونه و راحت از مرز رد کنه.
- بهش اعتماد داری؟
- راستش نه، ولی آدمی هست که برای پول کار می‌کنه، اگه تو رو شناسه حتماً با یه مقدار پول قبول می‌کنه.
- و اگه بشناسه؟
- خوشبین باش!
- آلا دیگه سوالی نپرسید و دوباره از پنجره به بیرون زل زد و غرق فکر شد.
- آلا.
- ها؟
- من یه عذرخواهی بهت بدهکارم.
- برای چی؟
- من تو رو بردم پیش ریش سفید... .
- آلا سر تکان داد:

- فراموشش کن، مهم نیست.

- ولی من باعث شدم تو شکنجه بشی، چون بهشون گفتم تو خبر از محموله پنهان اسلحه داری... نمی‌خواستم تو رو تحویل ایوان بدن.

آلا با مکث جواب داد:

- شاید کار درست رو کردی، منم بودم چنین تصمیمی می‌گرفتم.

ساشا لبخندی زد و نگاهی گذرا به آلا انداخت.

کمی جلوتر پلیس ایستاده بود و ساشا با دیدن آنها سرعت را کم کرد.

- کلاهت رو بکش جلوتر.

- فایده‌ای ندارد، اونا به هر حال چهره‌ام رو می‌بینن.

- الان نمی‌شه برگشت، کاری رو که گفتم بکن.

آلا همین کار را کرد.

کمی که جلوتر رفتند فکری به سر ساشا زد و ماشین را نگه داشت.

- چیکار می‌کنی این طوری که بیشتر شک میکنن!

ساشا شال گردن خودش و آلا را گرفت و سریع گلوله کرد.

- دکمه پالتوت رو باز کن! عجله کن!

آلا نگاهی به دو مامور که آرام جلو می‌آمدند انداخت و علیرغم میلش دکمه‌هایش را باز کرد.

ساشا شال‌ها را جاساز کرد و در حال بستن دکمه‌ها بود که ماموران به ماشین رسیدند.

- هی بایست داری چیکار می‌کنی؟

یکی از مامورین به طرف پنجره آمد و گفت:

- ازش فاصله بگیر!

ساشا بازوی آلا را فشار داد تا فریادش بلند شود و به پشت فرمان برگشت.

آلا از درد توی خود مچاله شد.

مامور نگاهی به آن دو انداخت و تا ساشا خواست چیزی بگوید با دست اشاره داد می‌توانند بروند.

- مچکرم قربان.

ماشین به حرکت افتاد و از ایست دور شدند.

آلا فوراً شال‌ها را از زیر پالتو در آورد و طرف ساشا پرت کرد.

- لعنت بهت!

و صورتش را با دستانش پوشاند تا ساشا اشک‌هایش را نبیند.

ساشا سعی کرد او را نوازش کند که آلا دستش را پس زد.

ساشا گوشه خیابان نگه داشت.

- متاسفم آلا... .

دستش را روی شانه آلا گذاشت که آلا شانه‌اش را از زیر دست او کشید.

- قسم می‌خورم فکر نمی‌کردم تا این حد ناراحت بشی.

آلا دستانش را از جلوی صورتش برداشت.

- فقط دیگه تکرارش نکن، حالم به هم خورد.

ساشا تایید کرد و دوباره ماشین را حرکت داد.

دو ساعت بعد هنگامی که به شهر هم مرز با شهر بسته رسیده بودند ساشا کنار عمارت بزرگ اما رنگ و رو رفته‌ای نگه داشت.

- این جاست؟

- آره پیاده شو.

ساشا اسلحه‌وش را آماده کرد و به دست گرفت.

آلا نگاهی به اطراف انداخت و در نظرش از محیط پیدا بود مدت‌هاست کسی در آن نزدیکی زندگی نمی‌کند.

- مطمئنی اون یارو این جاست؟

- آره، و الان باید توی این عمارت در حال یک خلاف تازه باشه.

ساشا در زد و عقب ایستاد.

آلا هم پشت سرش بود.

به جای در پنجره باز شد و فردی اسلحه‌اش را به طرف آنها نشانه گرفت.

آلا نگران شد ولی ساشا خونسردی‌اش را حفظ کرد.

- می‌خوام می‌خاییل رو ببینم.

- می‌خاییل مرده.

- دروغ نگو می‌دونم که زنده‌ست.

- اون می‌خاییلی که می‌شناختی مرده، حالا چه کارش داشتی؟

- برایش یه کار سراغ داشتم، در دسرش کم ولی مزدش زیاده.

- گفتم که مرده.

- خیلی خب ما می‌ریم یکی دیگه رو پیدا می‌کنیم.

ساشا برگشت که برود که مرد گفت:

- می‌خاییل نمرده ولی تو هم دیگه هیچ‌کسی رو نمی‌تونی مثل او پیدا کنی

حالا بپر تو تا ببینم مشکلت چیه و چقدر در دسر داره.

در باز شد.

ساشا و آلا وارد عمارت شدند و مرد به استقبالشان آمد و به آلا خیره شد.

- حدس می‌زنم مشتری اصلی تو باشی، به تیپت می‌خوره از این‌هایی باشی

که قبل تصرف اموالشون توسط دولت همه چی رو پول کردن و می‌خوان در

برن.

ساشا مقابل می‌خاییل ایستاد:

- آره تقریباً درست حدس زدی، والدینش املاک زیادی داشتن و پدرش قاچاقچی اسلحه بوده که اعدام می‌شه و مادرش هم دق می‌کنه... چون هنوز به سن قانونی نرسیده یه نفر سرش کلاه گذاشت و می‌خواست کنترل املاک رو دست بگیره که همه چی رو پول کرد و فرار کرد.

- و الان از من چی می‌خوای؟ که فراریش بدم.

- دقیقاً.

می‌خاییل به طرف پله‌ها رفت و ساشا و آلا هم به دنبالش رفتند.

می‌خاییل به اتاقی رفت که در آن انواع تابوت قرار داشت به آلا اشاره داد جلو بیاید و آلا با تردید قدمی به جلو برداشت.

- کدام اینا رو می‌خوای؟

آلا به ساشا نگاه کرد و ساشا خطاب به می‌خاییل گفت:

- ما رو دست انداختی؟

دست آلا را گرفت و دنبال خود کشید.

- بیا بریم، او کمکی نمی‌کنه.

می‌خاییل گفت:

- حتی اگه هم بخوام نمی‌تونم ردش کنم!

ساشا ایستاد و ناراضی به نظر می‌رسید. می‌خاییل ابرو بالا انداخت:

- الان حتی مرده‌ها رو هم بخوای ببری اون طرف چک میکنن مبادا زنده باشن.

- یعنی هیچ راهی نیست؟

- فعلاً نه، ارتش همه راه‌ها رو شدیداً نظارت می‌کنه و شورش‌ها رو همه جا دستگیر و سرکوب می‌کنه، کافی هست بگن فلانی ضد دولت است، نپرسیده و محاکمه نشده اعدام می‌شه... رهبر شورش‌ها هم یک جایی نزدیک مرز فراری هست!

- کسی رو هم نمی‌شناسی که کمکمون کنه؟

- فقط انقلاب می‌تونه کمکتون کنه.

- ممنون از توضیحات.

وقتی از عمارت خارج شدند آلا مغموم و ساشا عصبی بود.

- دیگر نمی‌دونم چه کار کنم؟

ساشا این را گفت و در ماشین نشستند.

آلا سرش را پائین انداخت و با ناخن‌هایش بازی می‌کرد.

- آلا به نظرت چی کار کنیم؟

- نمی‌دونم... .

فکری به ذهن ساشا رسید و با ذوق گفت:

- چطور است بریم به یک شهر کوچک و اون جا با هم زندگی کنیم؟ همین که به هم علاقه داریم کافی نیست؟

آلا پوزخند صداداری زد.

ساشا ماشین را روشن کرد و دوباره به جاده زد.

وقتی دید آلا در فکر است و گرفته به نظر میرسد سعی کرد سکوت را به نحو مطلوبی بشکند.

- باور کن اگه می‌شد حاضر بودم نصف پولی که از شوبین گرفتم رو به می‌خاییل بدم تا ما رو به شهر برسونه ولی دیدی که چی گفت؟ ارتش همه راه‌ها رو سخت کنترل می‌کنه! نه تنها به خاطر ما، به خاطر... .

آلا به ساشا نگاه کرد ولی حرفی نزد. ساشا ادامه داد:

- و باز هم متاسفانه دیگه عضوی هم از "خونه" نیستم که بتونم از اونا کمک بگیرم؛ اگه دنبالم نیفتاده باشن خودش لطف بزرگی هست... .

- حس می‌کنم اون ماشین داره تعقیبمون می‌کنه.

ساشا برگشت و از آینه بغل به ماشین پشت سری نگاه کرد که آرام به دنبالشان می‌آمد:

- کمربندت رو ببند.

ساشا پایش را روی پدال گاز فشرد و آلا به صندلی چسبید.

در همان حال از آینه بغل دید که ماشین پشت سری هم به سرعتش افزود.

ساشا کمی جلوتر به جاده خاکی و از آن به جنگل زد و ماشینی که در تعقیبشان بود به نظر می‌رسید آن‌ها را گم کرده باشد.

- او‌نا که بودن؟

- فکر کنم اعضای خانه بودن که... .

حرف ساشا نصفه ماند چرا که در میان جنگل هیکل انسانی پدیدار گشت و او که فرصت نداشت از سرعت ماشین بکاهد فرمان را چرخواند و ماشین با درخت اثابت کرد.

ساشا با شیشه مقابل برخورد کرد و بیهوش شد ولی آلا آسیب چندانی ندید و بعد از چند ثانیه به خود آمد و ساشا را بیهوش روی فرمان دید.

- ساشا؟

آلا خودش را به او نزدیک کرد و دستش را روی کمر او گذاشت و تکانش داد.

- ساشا؟ ساشا؟ ساشا؟

ساشا هنوز به هوش نیامده بود.

آلا از ماشین پیاده شد و ساشا را هم بیرون کشید و دوباره تکان داد:

- ساشا چشمانت رو باز کن، من نمی‌دونم بدون تو چی کار کنم!؟

آلا خواست بلند شود که صدای ساشا را شنید:

- آلا... .

- اینجا هستم.

- کیف و چمدان رو بیاور!

آلا رفت تا آنها را بیاورد و ساشا هم نفسی تازه کرد و نشست.
سعی کرد با کمک دستانش بایستد ولی یکی از دستانش توی تصادف آسیب دیده بود.

آلا با چمدان و کیف بازگشت و به ساشا کمک کرد بایستد.

- حالت خوبه؟

ساشا به آلا نگاه کرد و چشمانش را ریز کرد.

آلا را مات و متعدد می‌دید.

- حالت خوبه؟

ساشا تلو تلو خوران به راه افتاد و آلا هم دنبالش رفت.

- تو حالت خوب نیست، کمی استراحت کن.

دست آسیب دیده ساشا را گرفت.

ساشا فریاد کوتاهی کشید و آلا دستش را رها کرد.

- ساشا به حرف من گوش کن!

ساشا با بی‌حالی روی زمین نشست و آلا دوباره فرصت کرد به او نزدیک شود.

- آلا یه اسلحه توی جیبمه... برش دار و اگه اتفاقی برای من افتاد از خودت محافظت کن! اگر لازم شد هم من رو ترک کن و برو... .

- کجا برم آخر؟ من جایی رو ندارم!

او این را گفت و بعد بیهوش شد.

آلا دقایقی در کنار او نشسته بود و مایوسانه به او نگاه می کرد.

صدای شلیک در نزدیکی، آلا را به خود آورد و سریع جیب های ساشا را گشت و کلت را پیدا کرد تا از خودش محافظت کنند.

- خودشونن!

آلا به طرف صدا برگشت و سمت تاریکی نشانه رفت.

- کی اونجاست؟

یک نوجوان و دو مرد از تاریکی نمایان شدند.

یکی از مردها جوان و دیگری میانسال بود و اسلحه داشتند و خشن به نظر می رسیدند.

پسر نوجوان که به نظر می رسید با هم خانواده باشند جلو آمد و خوب به ساشا و آلا نگاه کرد و رو به مردها گفت:

- بیهوش هست.

مردها جلو آمدند و آلا با دیدن هیكل های درشتشان ترسید.

- جلو نیاید وگرنه شلیک می کنم!

مرد میانسال گفت:

- آرام باش دختر!

مرد جوان زل زد به آلا و جلوتر آمد.

به نظرش آلا کاملا بی‌خطر بود.

آلا با صدایی که از فرط ترس و سرما می‌لرزید گفت:

- ما کاری به کسی نداریم! تنهامون بذارید!

و دو دستی اسلحه را چسبید.

این بار مرد جوان با اشاره به ساشا گفت:

- بذار کمکت کنیم.

- من به کمک شما نیازی ندارم فقط برید!

- اون چی؟

مرد جوان این را گفت و به ساشا اشاره کرد:

- اون هم به کمک نیاز نداره؟

آلا دچار تردید شد.

به آن‌ها نمی‌آمد مردم بدی باشند.

اسلحه را پائین گرفت و سکوت کرد. مرد میانسال روبروی او نشست و گفت:

- شما رو دیدیم که از دست گروهک "خونه" فرار می کردید... بهم بگو اونا برای چه دنبالتان بودن تا به تو و دوستت کمک کنیم!

آلا کمی فکر کرد و با اشاره به ساشا گفت:

- نامزدم... گول خورده بود و عضوشون شده بود... بهش ماموریت سخت دادن ولی نتوانست و نخواست انجام بده و فرار کرد حالا هم دنبالش هستن... .

آلا ملتمس به مرد میانسال نگریست.

- کمکتون می کنیم!

آلا چمدان و کیف را برداشت و مرد میانسال ساشا را روی دوش کشید و به راه افتادند.

مرد جوان که در کنار آلا حرکت می کرد خودش را یوری معرفی کرد و عنوان کرد دو نفر دیگر، ویکتور پدرش و میکا برادر کوچکترش هستند که همگی در سیرک کار می کنند و همانجا در چادر زندگی می کنند.

وقتی چادرها از دور نمایان شدند آلا شگفت زده شد.

یوری با خنده گفت:

- تا حالا هیچ وقت سیرک نرفتی نه؟

- نه، هیچ وقت قبلاً.

در واقعاً آلا حتی نمی دانست سیرک دقیقاً چیست.

- عجب! یعنی سیرک و نمایش‌های اون برات جالب نیست؟

- نمی‌دونم... پدرم خیلی آدم محتاطی بود.

یوری با شک پرسید:

- پدرت مگه چی کاره بود؟

آلا با مکث جواب داد:

- ام... دادستان بود.

یوری دوباره خواست سوالی بپرسد ولی با نزدیک شدن به چادرهای سیرک ویکتور گفت:

- اینجا جای خواب و غذا براتون هست... می‌تونن تا وقتی که نامزدت سر پا می‌شه این‌جا بمونید....

آلا به اطراف نگاهی انداخت و لبخند زد.

اطراف چادرهای رنگ‌رنگی و چراغ‌های تزئینی زیبایی بود و آلا هیچ‌وقت به مانند آن را ندیده بود.

مردم بزرگ و کوچک در هر گوشه تجمع کرده و در حال تمرین برای نمایش و یا اجرا و انجام کارهای خود بودند.

با همراهی ویکتور وارد یکی از چادرها شدند که دو پسر بچه در آن در حال بازی بودند. ویکتور ساشا را روی تختی که آن‌جا بود گذاشت و به او کراینی به ویکتور گفت برود پزشک خبر کند.

آلا متوجه شد که آنها اوکراینی‌اند.

- نه پزشک لازم نیست یعنی ما... .

ویکتور با خونسردی به آلا که دستپاچه شده بود نگریست و گفت:

- نگران هزینه نباشید، دکتر یکی از اعضای سیرک هست و پولی نمی‌گیره؛ شما همین‌جا باشید من بر می‌گردم.

ویکتور پسر بچه‌ها را صدا زد و با یکدیگر رفتند.

با رفتن آن‌ها چادر خلوتر شد.

آلا کنار ساشا ایستاده بود و به ویکتور فکر می‌کرد.

مردی حدوداً پنجاه و پنج ساله و سرحال و خونسرد با چهره‌ای مرموز بود.

- هی دختر... .

آلا به طرف صدا برگشت و یوری را دید که لیوانی به دست داشت و جلو می‌آمد.

آلا اصلاً نفهمیده بود که وی کی رفته و کی آمده است.

- اسمت رو به من نگفتی.

- ام... آلا هستم.

یوری مقابل آلا ایستاد و با نگاهش او را برانداز می‌کرد.

آلا سرش را پائین انداخت و احساس کرد گونه‌هایش داغ هستند.

- بیا این رو بگیر.

آلا لیوان را از دست یوری گرفت و درون آن را نگاه کرد که قهوه بود.

- متشکرم، یوری... .

حرف آلا نصفه ماند چرا که یوری از کنار آلا گذشت و لبه تختی که ساشا روی آن قرار داشت نشست و با دقت به او نگاه می کرد.

- خیلی جوون هستی، کی نامزد کردی؟

- اوایل امسال.

آلا آنقدر نگران بود که با وجود گرسنگی و تشنگی لب به قهوه نزده بود. یوری رویش را طرف او برگرداند و آلا تمام سعی خود را کرد تا طبیعی جلوه کند.

- البته چه سوال مسخره‌ای هست که می‌کنم... می‌دونم.

یوری ایستاد و دوباره سینه به سینه آلا شد.

آنقدر نزدیک به او ایستاده بود که نفس در سینه آلا حبس شده بود تا مبادا از روی نفس‌هایش پی به نگرانی‌اش ببرد.

- قهوه رو تا گرم هست بخور.

آلا که سرش را پائین انداخته بود با گفتن او هوم تایید کرد و از روی ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت که پایش روی برجستگی رفت و کمی تعادلش را از دست داد اما خوشبختانه قهوه نریخت.

یوری از آلا فاصله گرفت و به طرف بخاری رفت و مشغول آن شد.
آلا همانطور که با نگاهش او را دنبال می‌کرد در ذهنش سبک سنگین می‌کرد
که آیا او زیادی بدبین است یا نه، واقعا یک جای رفتار یوری مشکل دارد.
- بیا خودت رو گرم کن!

آلا جرعه‌ای از قهوه را نوشید و خود را کنار یوری، روبروی بخاری رساند.
- چون گفتم تا حالا سیرک نرفتمی می‌خوام همه سیرک رو نشونت بدم؛ شک
ندارم خوشت میاد.

- ام ممنون به خاطر کمکتون اما ما زیاد مزاحمتون نمیشم... وقتی دوستم به
هوش بیاد از اینجا می‌ریم.

- دوستت؟ مگه نگفتمی نامزدت هست؟

آلا دستپاچه شد:

- چرا چرا نامزدم هست، اما... خب... ما مثل دوست‌های صمیمی هم
هستیم.

آلا خودش هم می‌دانست حرفی که زده بود مسخره است و برای تنبیه
خودش، گوشه ناخن شست خود را با ناخن اشاره خش انداخت.

- باشه اما چه طوری می‌خواید برید؟ وقتی ماشینتون خرد و خمیر شده؟

یوری به فکر فرو رفت و آلا بقیه لیوان را سر کشید.

مدتی در سکوت گذشت سپس یوری گفت:

- این زمستون خیلی سرد خواهد بود... اوضاع کشور هم که بهم ریخته...
راه‌ها رو هم کنترل می‌کنن کجا می‌خواید برید؟

- ما... قراره به کریمه بریم... بستگان من اونجا هستن.

- آها کریمه... خیلی دور از اینجا نیست.

آلا لیوان خالی را به دست یوری داد و لحظاتی به یکدیگر نگاه کردند سپس
یوری دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما شنیدن صدای ویکتور که با پزشک
صحبت می‌کرد مانع او شد.

آلا و یوری هر دو از جا بلند شدند و به طرف ویکتور و پزشک که وارد چادر
شده بودند رفتند.

- ایشون دکتر سیرک هستن... نیازی به نگرانی نیست به نامزدت رسیدگی
می‌کنه.

- متشکرم.

نگاه آلا حاکی از قدردانی بود.

همراه دو مرد میانسال به طرف ساشا رفت تا مراقب او باشد.

یوری که ثابت در جای خود مانده بود گفت:

- دیدی که دکتر گفت جای نگرانی نیست پس بیا بریم سیرک رو نشونت بدم.

- من خسته‌ام، اشکالی نداره که بعداً...

یوری حرفش را قطع کرد:

- نه نگو، می‌دونم که تو هم بدت نمیاد... .

آلا به ساشا نگاه کرد و بعد به یوری، او حالا نسبتا به آن‌ها اعتماد پیدا کرده بود و از طرفی هیچ‌گاه سیرک هم ندیده بود.

- یالا.

- باشه ولی زود برگردیم.

آلا با یوری همراه شد و از چادر خارج شدند.

بیرون شلوغ و پر سر و صدا و سرد بود.

حین گذر یوری مدام این سو و آن سو را به آلا نشان می‌داد و توضیح می‌داد که مثلا آن شعبده باز است و این یکی تعلیم دهنده حیوانات و آن هم گردانه شانس و... آلا اما ساکت بود و با دقت نگاه می‌کرد.

در نهایت یوری کنار توده آتش و هیزم ایستاد و گله‌کنان گفت:

- چرا اینقدر ساکتی؟ خجالتی نباش!

آلا چیزی نگفت؛ یوری نگاهی به اطراف انداخت و نگاهش را روی باجه جرئت یا حقیقت ثابت نگه داشت.

- جرئت و حقیقت بازی کردی؟

- چند باری... با پدر بزرگم.

آلا به یاد شوبین افتاد و توی فکر رفت و با آه گفت:

- دلم براش خیلی تنگ شده... .

یوری خود را به باجه رساند و کمی با مردی که آنجا بود گپ زد و بعد برای آلا دست تکان داد تا خود را به او برساند.

آلا بی‌میل و با قدم‌های کند خود را رساند.

- بیا به دور بازی کن، برای هر دویمون بلیط گرفتم... .

- نه من... .

- نه نگو!

یوری لبخند بر لب، پشت میز روبروی آلا نشست و مردی بطری نوشیدنی ترش به همراه لیوان روی میز آن‌ها گذاشت تا هرگاه شخصی در جرئت و حقیقت طفره می‌رفت در ازای آن لیوانی بنوشد.

آلا فکرش پیش ساشا بود و با اینکه واقعا سیرک برایش جالب بود اما در آن لحظه توجه و تمرکز کافی نداشت.

- خب آلا شروع کنم؟

آلا از سر بی‌حوصلگی و کسالت نگاهی به اطراف انداخت، انگار منتظر بود میکا یا ویکتور یا دکتر بیابند:

- آره.

یوری لیوان را پر می‌کرد:

- از چی خیلی می‌ترسی؟

آلا کمی فکر کرد:

- نمی‌دونم؟ شاید سوسک.

آلا از جوابی که داده بود خنده‌اش گرفت و یوری هم همراهش خندید.

- خب حالا من می‌پرسم.

آلا کمی مکث کرد.

نمی‌دانست از یوری که تازه آن شب با او آشنا شده بود چه بپرسد.

- از کی تو سیرک کار می‌کنی؟

یوری تخمین زد و پاسخ داد:

- از پنج سال پیش که بیست ساله شدم پا به این عرصه گذاشتم.

- با توجه به اندام ورزیده‌ات معلوم هست که حرفه‌ای هستی.

یوری لبخند زد و لیوان را هل داد سمت آلا، انگار که او را برای سوالی سخت آماده می‌کرد.

- اون پسر واقعاً نامزدت هست؟

آلا خواست توضیح بدهد اما همین که دهان باز کرد تا چیزی بگوید منصرف شد و به جای آن لیوان را سر کشید و چهره‌اش از طعم بد آن برگشت.

یوری‌هاها خندید.

- تو اولین دختری هستی که می‌بینم این قدر با اشتیاق سر کشیدی، اما می‌دونستم نامزدت نیست.

آلا اخم کرد:

- من چنین چیزی نگفتم.

- ولی جواب ندادنت گویای همه چیز بود.

آلا دستانش را زیر میز برد تا با گرمای کرسی گرم شوند و گفت:

- نه، باور کن هستیم، فقط ماجرا مقداری پیچیده‌تر از ایناست.

یوری قصد نداشت بی‌خیال این قضیه شود.

- یعنی مجبور شدی که باهاش نامزد بشی؟

آلا حرف او را قطع کرد و قاطعانه "نه" گفت و بعد برای اینکه حواس او را از این سوال پرت کند لیوان را پر کرد تا سوال سخت‌تری از یوری بپرسد.

- می‌بینم چه زود با یوری عزیزم آشنا شدی.

آلا رویش را به طرف صدا برگرداند و دختر جوان و زیبایی را دید که خز به تن داشت و وقتی به میز آنها رسید در کنار آنها نشست.

آلا به یوری نگاه کرد و یوری با اشاره به دختر جوان گفت:

- ایشان یودمیلا از دوستان ماست.

- خوشوقتم.

آلا این را گفت و از پشت میز بلند شد.

- کجا میری؟ بذار همراهیت کنم.

آلا تحت نگاه خریدارانه یودمیلا دستپاچه گفت:

- می‌خوام پیش ساشا برم، شاید به هوش اومده باشه.

- خیلی خب با هم می‌ریم.

آلا به یودمیلا لبخند زد و گفت:

- به نظرم دوستت اومده که باهات حرف بزنه، من خودم می‌تونم تنهایی برم.

یوری بین دو راهی مانده بود که با یودمیلا بماند یا با آلا برود و یودمیلا را ناراحت کند؟ در نهایت قبول کرد و با یودمیلا ماند.

آلا با قدم‌های تند خود را به چادر رساند و بعد از نفس عمیقی که کشید وارد چادر شد و در همان اول نگاهش روی ساشا ثابت ماند.

ساشا با سر باندپیچی شده در تخت نشسته بود و برگه‌ای به دست داشت و با دیدن آلا نگاهش روی او ثابت مانده و خشکش زده بود.

نگاه آلا لرزید، جلو دوید و ساشا را در آغوش کشید.

- خوشحالم که سالمی، چیزی که بهشون نگفتی؟

ساشا دستش را دور او انداخت و با گیجی جواب داد:

- نه، نه هیچی نگفتم. خودم رو به گیجی زدم البته واقعا هم گیجم، به خاطر ضربه‌ای که به سرم خورده... .

آلا دوید وسط حرف ساشا:

- مشکوک شده بودن و من بهشون گفتم نامزدیم.

ساشا آلا را از آغوشش جدا کرد تا بتواند به صورت او نگاه کند.

- چی؟

آلا نشست لبه تخت و با صدایی که بلندی آن را کنترل می کرد گفت:

- خب چی می گفتم؟ می گفتم من آلا هستم دختری تحت تعقیب و ایشون داره به من کمک می کنه؟ یا می گفتم که خواهر و برادریم؟ اون هم با این همه تفاوت ظاهری... .

- خیلی خب باشه.

آلا پشت سر هم چند بار تندتند پلک زد با تعجب و گله مندی گفت:

- ساشا؟!!

می خواست بگوید که این چه کاری بود کردی اما صدای افتادن چیزی از پشت سرش باعث شد ساکت بماند.

یودمیلا [دختری که به نظر می رسید دوست دختر یوری باشد] دستپاچه لیوان آب را از روی زمین برداشت و با لبخند زوری گفت:

- آم... ببخشید مزاحمتون شدم، غذا آوردم، می ذارم اینجا و می رم.

ساشا تشکر کرد و زیرچشمی نگاهی هم به آلا انداخت که حالا فهمیده بود چرا ساشا آن کار را انجام داده است.

بعد از رفتن یودمیلا، آلا سینی را برداشت و روی پای ساشا گذاشت.

با اخم گفت:

- بیا غذا بخور.

سپس موهایش را باز کرد و پیراهنش را در آورد.

روی تخت دراز کشید و پشت به ساشا کرد.

به دراگونوف، شوبین، ساشا و ایوانوف فکر می‌کرد.

بعد از اینکه هلیکوپتر دراگونوف احتمالاً به خاطر نقص فنی در کوهستان سقوط کرد، موقعیت اجتماعی او و شوبین به خطر افتاده بود و ایوانوف کوشیده بود تا جای دراگونوف را بگیرد.

شوبین که همه این حوادث را زیر سر ایوانوف می‌دید به آلا اصرار کرده بود تا دیر نشده همراهش به شهری دیگر فرار کنند اما آلا که ماتم زده و عزادار دراگونوف بود آن قدر بی‌میل به زندگی شده بود که اهمیتی نمی‌داد چه بر سرش بیاید.

برای همین شوبین او را ترک کرد و دیری نپایید که ماموران ایوانوف به خانه آنها ریختند و بقیه ماجرا پیش آمد.

آلا به این فکر میکرد که بعد از اینکه خودش را به شوبین رساند چه میشود و چه زندگی در پیش خواهند داشت.

بدون دراگونوف او انگیزه‌ای برای ادامه زندگی نداشت.

آن هم یک زندگی پرخطر و با ترس، با صدای ساشا به خود آمد.

- هنوز بیداری...؟

- آره، خوابم نمی‌بره.

ساشا، آلا را برگرداند طرف خودش و به چشمان بی‌روح او نگاه کرد.

- به چی فکر می‌کنی؟

آلا شروع به بازی با موهای ساشا کرد و از نگاه کردن به چشمان او طفره می‌رفت.

- داشتم به آینده فکر می‌کردم.

- منم تو آینده‌ات هستم؟

آلا خندید و برای اینکه از جواب طفره برود خوابید.

ساشا او را در آغوش کشید و آلا خودش را به خواب زد.

آلا با صدای ترقه و خنده بچه‌ها از خواب بیدار شد و ساشا، درحالی که مشغول تعویض لباس‌هایش بود دید.

ساشا متوجه او نشده بود.

آلا سریعاً چشمانش را بست اما چیزی که دیده بود را نمی‌توانست از ذهن خارج کند برای همین در جای نشست و پرسید:

- ساشا چه اتفاقی برات افتاده؟

ساشا تازه متوجه او شد و با دستپاچگی پشت خود را به آلا کرد و سریع لباسش را پوشید؛ با اخم گفت:

- داشتی منو دید می‌زدی؟

آلا از جای بلند شد و خودش را به ساشا رساند.

- نه، نه اصلا دید نمی‌زدم... فقط بهم بگو که... .

ساشا پرید توی حرف او:

- نمی‌خوام در این باره چیزی بپرسی.

- کار پدرمه؟

ساشا توجهی نکرد و برای دوری از آلا، به طرف میز رفت تا مثلا لیوانی آب بریزد.

آلا با اصرار پرسید:

- بهم بگو! کار پدرمه؟

- گفتم تمومش کن!

ساشا بالاخره عصبانی شد و او را هل داد اما اشتباهی دستش به بازوی زخمی آلا برخورد کرد.

- ببخشید... باید برم باهاشون حرف بزنم.

آلا برگشت و در تخت نشست.

ساشا به بیرون از چادر رفت.

اندکی بعد سر و کله یوری پیدا شد. تکه‌ای کیک آورده بود و علاقه‌مند بود آلا آن را بچشد.

آلا از دست ساشا عصبانی بود و این به خوبی از چهره‌اش پیدا بود تا جایی که یوری پرسید:

- بین شما دو تا مشکلی پیش اومده؟

آلا جواب روشنی نداد؛ یوری با فکر گفت:

- نامزدت که خیلی رو مخ به نظر میاد.

یوری انتظار داشت آلا از شنیدن آن خوشحال شود اما آلا باز هم چیزی نگفت.

کیک را گرفت و تشکر کرد.

- حوصله داری امروز هم بریم سیرک نشونت بدم؟

- نه راستش، عذر میخوام.

یوری خندید و همان طور که به سمت ورودی چادر میرفت گفت:

- اشکالی نداره، وقتی حالت سر جاش اومد.

اندکی بعد از رفتن او، ساشا به چادر برگشت و به سمت چمدان رفت.

- می‌بینم که اون پسره خیلی ازت خوشش میاد، هی میاد دنبالت.

آلا جوابی نداد، هنوز از دست ساشا عصبانی بود، ساشا هم عصبانی بود.

- دلت رو خوش نکن چون ما همین امروز از اینجا می‌ریم.

آلا با پوزخند گفت:

- بهتر!

ساشا دست روی باندپیچی سرش گذاشت.

کمی درد داشت، آلا از روی تخت بلند شد و خودش را به او رساند.

- اگه حالت خوب نیست مجبور نیستیم عجله کنیم.

می‌وونیم یکم دیگه اینجا بمونیم.

- به خاطر من میگی یا اون پسره که دلشو بردی؟

به آلا برخورد.

- مثل اینکه واقعاً جدی جدی فکر کردی چیزی بین ماست؟

- من کور نیستم، تو هم هیچ دلیلی نداری که منو انتخاب کنی، وقتی افراد

سالم‌تری هم هستن.

آلا فهمید موضوع حسادت است.

ساشا به یوری که سالم و خوش چهره بود و نیز هیکل ورزیده‌تری داشت

حسادت میکرد و احساس میکرد حالا که آلا از راز او باخبر است، یوری را

ترجیح میدهد.

- لازم نیست حسودی کنی، اون برای من هیچ اهمیتی نداره، اگه باهاش

خوش برخوردی می‌کنم بخاطر اینکه به کمکشون نیاز داریم.

آلا این را گفت و با لبخند به ساشا نگاه کرد.

واقعا هم همینطور بود، او حسی به یوری نداشت.

می‌خواست بهترین مرد دنیا هم باشد، باز آلا به او حسی نداشت.

ساشا کمی نرمی به خرج داد:

- خب برای همین تصمیم گرفتم که از اینجا بریم تا دیگه نیاز نباشه به خاطر کمکشون خودتو تقدیم اون پسره کنی.

آلا با اخم گفت:

- از لحن حرف زدنت اصلاً خوشم نمیاد.

ساشا توجهی نکرد و گذاشت رفت.

آلا به دنبالش رفت اما در شلوغی بیرون چادر گمش کرد.

- ساشا؟ ساشا؟ اه ساشا کجا رفتی؟

همان طور که به دنبال ساشا بود به هیکل تنومند مردی برخورد کرد و سر که بالا گرفت ویکتور را دید.

- باید باهات حرف بزنم.

لحن او گویای خیلی چیزها بود.

آلا با او همراه شد و به چادر او رفتند.

یوری هم آنجا بود، ویکتور دعوت کرد آلا پشت میز بنشیند و خودش هم نشست.

- یوری می‌شه بری ساشا رو پیدا کنی و بهش بگی بیاد اینجا؟

مشت‌های آلا در جیب‌هایش جمع شده بودند و رنگش هم پریده بود.

ترسش به یقین بدل شد وقتی ویکتور ادامه داد:

- من به هویت شما پی بردم آلا سرگیونا دراگونووا.

آلا تپش قلب پیدا کرده بود و نمی‌دانست چه کار کند، ساشا هم که گذاشته و رفته بود.

- لازم نیست بترسید آلا سرگیونا، ما در یک طرف هستیم.

آلا نمی‌دانست چه بگوید، ویکتور ادامه داد:

- من و پدرت سرگی با هم دوستان نزدیکی بودیم اما، صادقانه بگم هرگز فکر نمی‌کردم که با تو در رابطه باشه، چند سالته؟

آلا در حرفش پرید:

- سرگی در واقع پدرم بود، یعنی پدرخوانده من بود، میدونم براتون عجیبه اما اون برای کمک به دستیار پیرش که من رو به فرزند می‌خواست، تصمیم گرفت منو به فرزندخواندگی بپذیره.

مرد کمی فکر کرد:

- خب اون دستیار، اسمش فکر کنم شوبین بود، او کجاست؟ درباره مردی که همراهته بهم بگو، اون کیه؟

- شوبین تو اوکراین منتظر منه، مردی که همراه منه در گذشته سرباز پدرم بود.

آلا درباره فعالیت‌های سیاسی ساشا حرفی نزد و با مکث ادامه داد:

- درباره رابطه‌مون دروغ نگفتم اما زیادی شاخ و برگ دادم.

ویکتور سیگاری آتش زد:

- چه کسانی دنبال شما بودند؟

آلا دندان‌هایش را روی هم فشار داد:

- نمی‌دونم چه کسانی دنبال من بودن.

- می‌دونی برای تحویل دادن چه جایزه‌کای گذاشتن؟

آلا سرش را پایین انداخت.

اشک توی چشمانش حلقه زد و خود را در بن بست می‌دید:

- می‌دونین اگه منو تحویل بدین اون ایوانوف لعنتی باهام چه کار می‌کنه؟

یوری وارد چادر شد و وقتی آلا و ویکتور را در آن حالت دید متعجب شد.

ویکتور با خونسردی گفت:

- نگران نباشید.

ویکتور با سر به آلا اشاره کرد.

- آلنا رو ببر صبحانه بخوره.

آلا از جای بلند شد:

- ممنون من گرسنه نیستم.

ساشا وارد چادر شد و با آلا، ویکتور و یوری روبرو شد.
نگاه بدبینانه‌ای به آنها انداخت و کنار آلا، پشت میز نشست.
او هم بوهایی برده بود؛ آلا با ناراحتی، آرام، طوری که فقط خودشان بشنوند
گفت:

- اون همه چی رو می‌دونه.

ساشا هم زیر لب به آلا گفت:

- گریه نکن. اتفاقی نمیفته.

ویکتور با اشاره از یوری خواست آنها را تنها بگذارد.

به محض رفتن یوری، ساشا گفت:

- تصمیم دارید چه کار کنید؟

ویکتور گفت:

- ما به اسلحه نیاز داریم.

ساشا بلافاصله جواب داد:

- من یک چمدان پر از پول دارم. می‌تونید باهاش اسلحه تهیه کنید.

ویکتور خندید:

- اسلحه‌ای نیست که بشه با پول خرید، همه را دولت جمع کرده... .

ساشا خواست باز چیزی بگوید که آلا زودتر دهان باز کرد:

- بسیار خب، من می‌تونم یه محموله اسلحه بهتون بدم، اما شما باید در عوض
ما رو از مرز رد کنید.

ویکتور از پیشنهاد آلا جاخورد، ساشا هم جا خورد.

ضربه‌ای به بازوی آلا زد:

- می‌فهمی چی میگم؟ کدوم محموله اسلحه؟

آلا سر پائین انداخت:

- تو در این باره چیزی نمی‌دونی ساشا.

رو کرد به ویکتور:

- خب؟ نظرت چیه؟

ویکتور که به صداقت آلا شک داشت دستی به چانه خود کشید.

- بایستی مطمئن بشم که چنین محموله‌ای وجود دارد.

- من می‌تونم....

ساشا در حرفش دوید:

- خفه شو آلا.

رو کرد به ویکتور:

- اگه محموله رو گرفتی و بعد ما رو تحویل دادی چی؟

ویکتور باز هم فکر کرد:

- یکی را با او می‌فرستم تا از اسلحه‌ها دیدن کند.

می‌تواند طی مسیر چشمان او را ببندد تا از محل آنها مطلع نشود.

- باشه.

ساشا با نارضایتی چاره‌ای جز قبول کردن نداشت.

در گوش آلا گفت:

- وقتی خوب از اینجا دور شدی فرار کن، برو پیش پدر و مادرم و قضیه رو به آنها بگو تا... .

آلا شاکی شد و در گوش ساشا گفت:

- واقعا یک محموله وجود داره ساشا، نمی‌خواد فداکاری کنی، من آدرس رو

درست بلد نیستم، رانندگی هم بلد نیستم، می‌تونی به جای من بروی؟

ساشا که هنوز هم چندان باوری به وجود محموله نداشت با اکراه پذیرفت و

آلا آدرس را به او داد.

ویکتور رفت تا یک نفر را به عنوان شاهد بیاورد.

آلا و ساشا از پشت میز بلند شدند و روبروی یکدیگر ایستادند.

آلا شال گردن را دور گردن ساشا محکم کرد و از پشت پرده بلوری اشک به

چشمان ساشا خیره شد:

- اونجا خرس زیاده، مواظب خودت باش.

ساشا همه کدورت‌ها را دور ریخت و گونه‌های آلا را محکم بوسید.

- اینجا هم گرگ زیاده، می‌ترسم تنهات بذارم.
ساشا این را گفت و خوب به آلا نگاه کرد.
ترک کردن این دختر برایش آسان نبود.
پیشتر یک بار او را به دوستانش سپرده بود و نتیجه‌اش را دیده بود، حالا می‌ترسید.
- نه من نمی‌رم، خودت برو.
خواست شالش را از دور کردن در بیاورد اما آلا مانع او شد.
- اتفاقی برای من نمیفته، بهت قول می‌دم.
آلا دست ساشا را دور کمر خود گذاشت تا اسلحه را در جیب او حس کند و خیالش راحت شود.
- مواظب خودم هستم، می‌فهمی؟
یوری وارد چادر شد و با نگاهی خریدارانه به آلا، گفت:
- پس این دختر معروف فرمانده که همه دنبالش هستن تو هستی؟
آلا اصلا حوصله یوری و سوالات تمام نشدنی او را نداشت و جوابی نداد.
ساشا چپ‌چپ به یوری نگاه کرد و منتظر ویکتور شد.
اندکی بعد ویکتور با پیرزنی خدمتکار آمد و همه چیز را به زن توضیح داد و وی پذیرفت.

از چادر خارج شدند و ویکتور ماشین تعمیر شده ساشا را به آنها نشان داد و مشغول توضیح درباره آن شد.

- آلا... اسمت آلا هست نه؟

آلا برگشت و یوری را پشت سرش دید که با قدمهای تند خود را به او رساند. یوری جلو آمد و چانه آلا را با دست گرفت.

آلا احساس انزجار می کرد و خواست رویش را برگرداند اما یوری گستاختر بود و چانه او را محکم گرفته بود.

توی صورت آلا گفت:

- نامزد قلابیت رو می خوای بفرستی و خودت اینجا بمونی؟ چه تصمیم درستی، حدس می زنم می زاره می ره و فراموشت می کنه و تو دو راه بیشتر نداری، اینکه... .

حرف یوری نصفه ماند چون ساشا به او حمله کرد و مشتی توی صورتش خواباند.

- به پسر دلککت بگو ازش فاصله بگیره.

یوری نگاه غضبناکی به آلا و ساشا انداخت بعد با پوزخند دهان باز کرد تا چیزی بگوید که ویکتور یکی خواباند توی صورتش و گفت:

- برگرد توی چادر.

رو به آلا و ساشا عذرخواهی کرد و اشاره کرد که سوار ماشین شوند.

ساشا خواست برود که آلا دستش را گرفت. با ترس گفت:

- زود برگرد، من می‌ترسم!

ساشا درمانده سر تکان داد و بعد از اینکه او را بوسید، همراه با خدمتکار سوار ماشین شدند.

آلا که طاقت دیدن رفتن او را نداشت روی برگرداند و اشک‌هایش را پاک کرد.

- بابت رفتار پسر عذر می‌خواهم، اون فکر می‌کنه باید هر چی که خوشش اومد رو داشته باشه.

دستش را دور آلا انداخت و او را همراه خود کرد.

- می‌ریم پیش یودمیلا و بقیه دخترها، اونجا جای تو امن‌تره.

آلا را به چادر دخترها برد و معرفی کرد.

کسی او را تحویل نگرفت، همه آن دخترها پر رنگ و لعاب، خوش پوش و تر و تمیز بودند و آلا لباس‌های مردانه و گشاد پوشیده و جلوه‌ای نداشت.

آلا از سر و وضع خود خجالت کشید و گوش‌های نشست.

ویکتور رفت و به جای او یودمیلا وارد چادر شد، با دیدن آلا، پیش او رفت و نشست.

- دیدم که نامزدت رفت، چرا؟

- یک کار مهم داشت.

- پس برای همین ناراحتی، طاقت دوریش رو نداری.

آلا از تفکرات سطحی او خندید.

یودمیلا گفت:

- از یوری شنیدم که بین تو و پسره، چی بود اسمش؟ آها ساشا! شکر آب شده؟!

- نه، اون فقط یک دلخوری کوچیک بود.

آلا حوصله نداشت و یودمیلا او را به حرف گرفته بود.

- اگه بخوای من بلام بهت یاد بدم که چطور دلش رو ببری تا حتی یه ثانیه ازت چشم برنداره.

- نه ممنون، من خسته‌ام، اگه بشه می‌خوام کمی استراحت کنم، باشه برای بعداً.

یودمیلا کمی پکر شد.

- باشه هر طور میلته.

یودمیلا از کنار آلا بلند شد و خود را به دیگر دختران رساند.

آلا روی تختی که نشسته بود دراز کشید و به سقف چشم دوخت.

در دل خطاب به دراگونوف گفت "امیدوارم که بهم راست گفته باشی و محموله اسلحه‌ای وجود داشته باشه."

یودمیلا باز آمد و کنارش نشست.

- آلا؟!... اسمت آلاست نه؟

آلا در جای نشست و گنگ به یودمیلا نگاه کرد:

- به نظر دل یوری رو بردی چون اومده می‌خواد باهات حرف بزنه.

- بهش بگو نمی‌خوام باهات حرف بزنم.

و خواست دوباره دراز بکشد که صدای یوری را در بالای سرش شنید:

- بابت رفتار امروزم عذر می‌خوام.

آلا فوراً بلند شد و حتی ایستاد.

یوری دسته گل را به طرف او گرفت.

آلا برای اینکه نشان دهد عذرخواهی او را پذیرفته دسته گل را گرفت و یوری که به نظر پشیمان می‌رسید بی هیچ حرف دیگری برگشت و از چادر خارج شد.

یودمیلا ابرو بالا انداخت و رفت.

آلا حالا احساس بهتری داشت.

خیالش راحت شده بود که دیگر یوری تهدیدی برای او نیست.

گل را روی میز گذاشت و دراز کشید.

تصمیم داشت تا وقتی که ساشا میرسد چرتی بزند اما باز یودمیلا برگشت و در دستش خرت و پرتهایی بود.

- تا حالا آرایش کردی آلا؟

آلا کوتاه جواب داد:

- نه.

یودمیلا کنار آلا نشست و گفت:

- دختر باید خوشگل باشه.

آلا در دلش خندید که چقدر دنیاهایشان متفاوت بود.

- اجازه میدی دستی روی صورتت بکشم؟

آلا ابتدا میخواست نه بگوید اما به نظرش رسید چه ایرادی دارد؟ شاید این کار باعث شود او چهره‌اش متفاوت از عکس‌هایش در اعلامیه‌ها شود، پس جواب مثبت داد.

ساشا وارد چادر شد و با خوشحالی گفت:

- بودن! محموله‌ها بودن!

آلا که آستین لباسش را از روی شانه انداخته، پانسمان را نیمه باز کرده و در حال بررسی جای گلوله روی بازوی خود بود، با دستپاچگی مبادا شخص دیگری وارد چادر شده باشد ایستاد و به طرف صدا برگشت.

ساشا با دیدن چهره متفاوت آلا خشکش زد.

موهای آلا باز بود، صورتش را آراسته و لباس زیبایی هم به تن داشت.

در ابتدا لحظه‌ای زمان برد تا ساشا او را شناخت.

بعد جلو رفت و با تحسین به چشمان او نگاه کرد، با شوخ طبعی گفت:

- ام... فکر نمی‌کردم خوشگل باشی.

آلا با شرم آستین لباس را پس سر شانه‌اش انداخت. ساشا نگاهی به گل‌هایی که یوری آورده بود انداخت و ادامه داد:

- باهاشون حرف زدم، همین فردا از اینجا می‌ریم.

آلا لبخند زد و آرام ساشا را بغل کرد و توی صورت او گفت:

- خوشحالم که سالمی.

و گونه‌های او را بوسید.

ساشا چنان که به سمت تخت می‌رفت آلا را با خود همراه کرد و گفت:

- باید امشب حسابی استراحت کنی چون فردا راه طولانی در پیش داریم.
روی تخت نشستند.

ساشا دست آلا را گرفته بود و می‌فشرد و آلا خیره شده بود به او و احساس می‌کرد عاشق این مرد شده است.

با اینکه مدت زیادی می‌شد که قصد خروج از کشور و پیوستن به شوبین را داشت، اما حالا دلش می‌خواست ساشا هم می‌توانست با او بیاید.

شال گردن نمودار ساشا را از دور گردن او درآورد و کمکش کرد دکمه‌های پالتویش را باز کند.

ساشا پانسمان دور سرش را باز کرد و در کنار آلا دراز کشید.

ذهنش مشغول بود؛ او هم به جدایی از آلا فکر میکرد و هضم این قضیه
برایش سخت بود که او را رها کند.

به طرف آلا به پهلو شد و چشم به او دوخت.

- آلا... بعدش چی؟

- یعنی چی بعدش چی؟

- بعد از این که رفتی اوکراین، بعدش می‌خوای چه کار کنی؟

آلا از قبل جوابی آماده داشت اما می‌دانست گفتن آن ساشا را ناراحت
می‌کند، ساشا ادامه داد:

- می‌خوای منو ترک کنی و بری پیش اون پیرمرد زندگی کنی؟

- من مجبورم.

به ساشا برخورد، انتظار نداشت آلا این قدر رک جواب بدهد و به ناراحت
شدن او فکر نکند.

پس به نشانه دلخوری پشت کرد به آلا و خودش را به خواب زد.

آلا کنار ساشا خوابید و او را در آغوش گرفت و در گوش او گفت:

- خودت که می‌دونی من نمی‌تونم اینجا بمونم، اگه پیدام کنن... .

ساشا در حرف او نشست:

- می‌دونم... می‌دونم... .

برگشت طرف آلا و با او روبرو شد.

نفس‌های گرم آلا به صورتش برخورد میکرد.

- نمی‌تونم ولت کنم، آلا.

چشمان ساشا براق بودند.

آلا حرف ساشا را جدی نگرفته بود:

- چرا می‌تونی.

ساشا چرخید.

صورتش را نزدیک صورت آلا برد.

ساشا با صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید به زبان راند:

- وقتی رسیدیم اوکراین، اونجا با هم زندگی می‌کنیم.

آلا ساشا را هل داد:

- احمق نشو. خانواده‌ات چی میشه؟

ساشا که از جایش تکان نخورده بود در گوش او گفت:

- براشون نامه می‌نویسم.

- بیا اینجا... ببینم حالت سر جاشه؟!

آلا صورت ساشا را مقابل صورتش گرفت.

- نه چیزی نخوردی.

فصل هفتم

جدایی

آلا روی شکم خوابیده بود، خواب آلود و با گله گفت:

- ساشا نکن.

بوی نوشیدنی آلا را آزار میداد و با تشر گفت:

- اه ولم کن.

و ساشا را هل داد، درک نمی‌کرد چرا ساشا اینطوری میکند.

- برو بخواب!

آلا غلٹی زد و روی شکم خوابید.

- چه غلٹی میکنی؟

آلا خواست برگردد اما ساشا نمی‌گذاشت آلا فریاد کشید:

- چه مرگت شده چرا اینطوری میکنی؟

صدای خنده او را شوکه کرد، صدا متعلق به ساشا نبود.

شک نداشت این یوری است که قصد آزار او را دارد.

- ولم کن کثافت.

آلا با تمام توان تقلا کرد اما زورش به یوری ورزشکار نمی‌رسید.
در حینی که یوری آلا، او را تحقیر می‌کرد آلا دست به هر سو میبرد تا چیزی
بیابد و به عنوان اسلحه استفاده کند اما چیزی نمی‌یافت.

یوری چنان با خشونت زیاد سر او را به بالش میفشرد که رفته‌رفته تنفس
برایش مشکل می‌شد.

داشت خفه می‌شد و صدای خنده‌های کریه یوری گوشش را پر کرده بود که
به ناگهان همه چیز متوقف شد و همزمان با آن دنیا پیش چشمش تیره و
تار شد.

- آلا...!

ساشا میله‌ای که به دست داشت انداخت.

خودش را به آلا رساند و او را برگرداند.

- آلا...؟!!

چند سیلی به صورتش زد.

داشت آماده تنفس مصنوعی میشد که آلا با نفسی عمیق به هوش آمد.

بعد از چند دم و بازدم درست و حسابی، سرش را به سینه اش چسباند.

- کجا رفته بودی؟

ساشا هول شده بود و نمی‌دانست چه بگوید.

آلا یاد یوری افتاد و سریع از جا برخاست.

یوری با چشمانی باز وسط اتاق افتاده و از سرش خون جاری بود.

آلا زیر گریه زد و به زانو افتاد:

- حالا چی کار کنیم؟ حالا چی کار کنیم؟

ساشا بازوی آلا را گرفت و کشید.

- باید بریم.

آلا خشکش زده بود و به جسد یوری نگاه میکرد.

- چرا کشتیش؟

ساشا خودش را سد نگاه آلا کرد تا نگاه خیره او به یوری را متوقف کند و صورتش را میان دستان خود گرفت.

- به من نگاه کن، اون قصد دست درازی به تو رو داشت، اگه به عقب برگردم باز هم می کشمش، می فهمی؟ حالا بیا بریم.

ساشا چمدان را برداشت و شروع به ریختن وسایلشان داخل آن کرد.

آلا هم لباس عوض کرد اما هنوز نگاهش به یوری بود و ریزریز اشک می ریخت.

ساشا متوجه شد، بازوی آلا را محکم گرفت و دنبال خودش کشید طوری که او دردش آمد.

بیرون از چادر سکوت بود و چراغ و فانوسی روشن نبود.

نیمه شب بود و همه به چادرهایشان رفته بودند، آلا گفت:

- باید برگردیم... شاید هنوز زنده باشه.
- ساشا توجهی نکرد و به دنبال ماشینش بود اما آن را نمی‌یافت.
- اون لعنتی رو همین جا پارک کرده بودم.
- آلا دوباره شروع به گریستن کرد و بریده‌بریده میگفت:
- همه چی خراب شد... همه چی خراب شد... .
- ساشا که او را اینطور دید عصبانی شد.
- دهنش رو ببند ممکنه بشنون!
- آلا را دنبال خودش کشید و بدو از چادرها فاصله گرفتند و به جنگل وارد شدند.
- بعد از کمی سرگردان گشتن در جنگل بالاخره به جاده رسیدند.
- حالا چی کار کنیم؟
- ساشا جوابی به پرسش آلا نداد.
- چشمش به ماشینش افتاد که کمی دورتر پارک شده بود.
- زودباش... باید تا قبل از اینکه متوجه بشن از اینجا دور شده باشیم.
- خودشان را به ماشین رساندند و ساشا بعد از کمی ور رفتن با ماشین توانست آن را روشن کند و ماشین به حرکت افتاد.
- خیلی شانس آوردیم که ماشین رو پیدا کردیم.

نگاهی به آلا که در شوک رفته بود انداخت.

- خودت رو جمع کن، یه راه دیگه پیدا می‌کنیم.

آلا عصبانی شد و با تشر گفت:

- تو پسره رو کشتی!

ساشا فریاد زد:

- حقش بود!

آلا هم فریاد کشید:

- تو همه چی رو خراب کردی، تو زندگی منو خراب کردی.

ساشا با اینکه عصبانی بود اما جلوی خود را گرفت مبادا حرفی بزند که اوضاع را بدتر کند.

آلا جلوی صورتش را گرفته بود و به نظر می‌رسید اشک می‌ریزد.

از سیرک که دور شدند، ماشین بنزین تمام کرد و ساشا به ناچار کنار جاده ننگه داشت.

مقداری از راه را پیاده رفتند تا به مسافرخانه‌ای رسیدند.

- بعد از اینکه غذا خوردیم از اینجا می‌ریم، نمی‌تونیم زیاد این نزدیکی بمونیم.

- بس کن آلا، خفه شو!

ساشا سعی میکرد به آلا دلداری دهد و از اینکه او آرام نمیشد عصبی شده بود.

برای اولین بار بود که آلا درگیر یک قتل شده بود و تصویر یوری با چشمان باز که روی زمین افتاده و خون از سرش جاری بود را نمیتوانست فراموش کند.

- تو کشتیش... .

- آره کشتمش چون لیاقتش همین بود.

آلا ساشا را که میخواست او را بغل کند هل داد و با گریه گفت:

- تو اگه اون روز بهش مشتم نمیزدی کینه‌ای نمیشد.

ساشا با پوزخند گفت:

- حالا همه چی تقصیر من شد؟

ساشا با سماجت خود را به آلا رساند و او را در آغوش گرفت.

- فراموشش کن... می‌فهمی؟ فراموشش کن.

آلا بی‌خیال نمیشد، طاقت ساشا تمام شد و بلند شد تا از اتاق خارج شود.

قبل از اینکه در را باز کند با حرص گفت:

- یه جوری ناراحتی که انگار کلی باهاتش خاطره داشتی.

آلا لیوان برداشت و طرف ساشا پرت کرد، لیوان به در خورد.

- تو آدم کشتی! می فهمی؟ آینده من رو هم خراب کردی.
ساشا پشیمان شد و خود را به آلا رساند. شانه های او را گرفت و تکان داد:
- اگه به خاطر خراب شدن سفرت ناراحتی یه راه دیگه پیدا می کنیم.
- تو نمی فهمی!

موهای آلا را نوازش داد.

- فراموشش کن باشه؟

- سعی می کنم.

آلا این را گفت و اشک هایش را پاک کرد.

ساشا تخت را مرتب کرد و از آلا خواست کمی استراحت کند.

تمام طول شب او را در آغوش گرفت و دلداری می داد اما نمی دانست که این چیزی را تغییر نمی دهد و نظر آلا را عوض نمی کند.

ساشا در خواب و بیداری دستی به روی تخت کشید و آلا را نیافت.

- آلا... کجایی؟

چشمان خواب آلودش را گشود و چراغ اتاق را روشن کرد، آلا در اتاق نبود.

- آلا؟

پیراهنش را پوشید و از جا برخاست.

با این فکر که شاید آلا به بالکن رفته باشد به آنجا سرزد اما آلا آنجا نبود.

توی دستشویی و سالن غذاخوری مسافرخانه هم نبود.
ساشا که گیج شده بود به اتاقشان بازگشت و روی تخت نشست.
- کجا رفتی؟

چشمش به نامه‌ای که روی میز پاتختی بود افتاد و آن را برداشت.
"ساشا، متاسفم، من به سیرک برگشتم چون این تنها راهی بود که برای خروج
از کشور داشتم.
براشون تعریف می‌کنم که دیشب چه اتفاقی افتاد و ازشون می‌خوام که ما رو
ببخشند.

اونا باید درک کنند، خواهش می‌کنم منو ببخش ساشا.
دیشب نتونستم تصمیم رو بهت بگم... نتونستم بهت بگم نمی‌خواستم
ناراحت کنم.

خواهش می‌کنم که من رو فراموش کنی و دنبالم نیای."
ساشا نامه‌ی مچاله رو به سوی دیوار پرت کرد و سراسیمه از اتاق بیرون زد.
هزینه مسافرخانه را پرداخت و ماشینی کرایه کرد تا او را به سیرک برساند.
تمام مسیر به آلا فکر میکرد و دعا می‌کرد هر چه زودتر و قبل از اینکه آلا خود
را تسلیم آنها نماید بتواند او را بیابد و از این کار منصرف کند.
ماشین در نزدیکی سیرک ایستاد و چون بقیه راه جاده‌های نبود ساشا مجبور
شد دوان‌دوان از جنگل گذر کند.

وقتی چادرهای سیرک از دور نمایان شد ترس و امید وجودش را فرا گرفت.
امیدوار بود آلا را در همان نزدیکی ببیند اما رفته رفته به چادرها رسید و
خبری از آلا نبود، صدا زد:

- آلا؟

صدای شلیک گلوله هوایی از پشت سر، او را متوقف کرد.
نفس نفس زنان ایستاد و به سمت صدا برگشت.
ویکتور با چشمان سرخ اسلحه‌اش را به طرف او نشانه گرفته بود.
- تو پسر رو کشتی... .

ساشا فهمید در بد مخمسه‌ای افتاده است، سر به زیر انداخت:

- اون یه حادثه بود... پسرت قصد داشت به... .

ویکتور گلوله دیگری جلوی پای ساشا شلیک کرد که او را ترساند و وادار
ساخت قدی به عقب بردارد.

با صدایی که از فرط خشم و ناراحتی می‌لرزید گفت:

- نمی‌خوام چیزی بشنوم! از اینجا برو!

ساشا سر بالا گرفت و قدمی به جلو برداشت.

- آلا کجاست؟

ویکتور پوزخندی زد:

- اون دیگه اینجا نیست.
ساشا قدم دیگری برداشت:
- می‌دونم که اومده اینجا!
ویکتور اسلحه را پایین گرفت و به سمت چادرش رفت.
- صبح زود فرستادمش که بره.
ساشا متعجب مانده بود، ویکتور ادامه داد:
- از مرز ردش کردم.
ساشا مشتش را جمع کرد:
- راستشو بهم بگو، باهاش چیکار کردی؟
ویکتور دوباره اسلحه‌وش را به طرف او نشانه گرفت:
- از اینجا گمشو! گمشو وگرنه بهت شلیک میکنم!
ساشا مانده بود که چه بکند، ویکتور فریاد کشید:
- گمشو!
ساشا برگشت و با قدم‌هایی تند از آنجا دور شد.

فصل هشتم

ایتن

هزار و نهصد و پنجاه و چهار

- آلا... صدای منو می‌شنوی؟

آلا ملحفه را در مشتش جمع کرد و کمی به پهلو شد، با درد گفت:

- بسه، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!

تنش خیس عرق بود.

قطرات درشت عرق از روی پیشانی‌اش سر می‌خورد و تب شدیدی هم داشت.

شوبین او را برگرداند و شان‌اش را به تخت چسباند و با دست دیگرش هم ساعد ظریف او را گرفت تا دکتر بتواند درمان جای عفونت کرده‌ی گلوله را ادامه دهد.

- کارت رو انجام بده دکتر.

آلا ناله کنان گفت:

- خواهش می‌کنم، خیلی درد داره... .

دکتر مسکن تزریق کرد و بعد تیغ را برداشت تا روی زخم را بتراشد.

مسکن هنوز تاثیر نکرده بود و آلا گریه می‌کرد.

شوبین با چهره‌ای گرفته شاهد رنج کشیدن او بود.

- دکتر حالش خوب می‌شه؟

- من تمام تلاشم رو می‌کنم تا مجبور نباشم دستش رو قطع کنم، دعا کنید عفونت به استخوان نرسیده باشه... .

آلا که در شرایط بدی بود و کنترل از کف داده بود فریاد زد:

- نمی‌خوام دستم رو قطع کنی، دکتر آشغال!

تقلا کرد تا بلند شود اما شوبین و دکتر جوان مانع او شدند.

- دکتر نمی‌شه یه مسکن دیگه بهش تزریق کنی؟

آلا که ترسیده بود همچنان تقلا میکرد و دکتر به ناچار به او مسکن دیگری تزریق کرد.

- نمی‌خوام بخوابم! شوبین بهش بگو دستم رو قطع نکنه... شوبین!

آلا سریع به خواب رفت و دکتر در آرامش مشغول رسیدگی به زخم او شد.

شوبین لبه تخت نشسته بود و زارزار گریه می‌کرد.

- خواهش میکنم اون رو ببخشید... هی چوقت این طوری گستاخ نبود!

دکتر که از ابتدا هم ناسزای آلا را جدی نگرفته بود، گویا زیاد با این موارد روبرو می‌شد، گفت:

- ناراحت نباشید، فراموشش کنید، این طور که پیداست عفونت به استخوان نرسیده.

شوبین که روزنه امیدی دید اشک‌های خود را پاک کرد.

- متشکرم دکتر، متشکرم... .

دکتر روپوش خود را درآورد و روی صندلی انداخت.

با سر آستین خود عرق نشسته بر پیشانی‌اش را پاک کرد و شیشه الکل را از کیف خود درآورد.

به آلا که در خواب عمیق فرو رفته بود نگاهی انداخت و گفت:

- اگه قبول نمی‌کرد که به بیمارستان بیاد شما چرا زودتر دکتری خبر نکردین؟
شوبین دماغ خود را پاک کرد:

- آلا دخترخوانده منه و مثل دختر خودم دوستش دارم، اگه امکانش بود زودتر دکتر خبر میکردم اما اون همین دیشب به دیدنم اومد و من متوجه وخامت حالش شدم، من هیچ اطلاعی از وضعی‌ت‌ش نداشتم تا اینکه ساعتی بعد بیهوش شد.

دکتر زخم را ضدعفونی و پانسمان کرد.

به شوبین نگاه کرد و خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد.

به آلا نگاه کرد و با خودش فکر میکرد یعنی این دختر چه مشکلی داشته که نمی‌خواست به بیمارستان بیاید و این طور جان خود را به خطر انداخته است؟

- شما مراقبش باشید تا من داروها رو تهیه کنم و برگردم.

- خیلی لطف می‌کنید.

دکتر کیف و روپوش خود را برداشت و به سمت در رفت.

شوبین با نگاهش او را دنبال کرد و لحظه‌ای ذهنش درگیر او شد.

دکتر ایتن کروگر، پزشک تازه کار و ماهری بود که اصالتی جرمن داشت.

قد بلند بود و موهای بور کوتاهی داشت.

از روی هیکل ورزیده‌اش می‌شد این حدس را زد که سابقاً در ارتش خدمت می‌کرده و بسیار خوش برخورد هم بود.

شوبین از وقتی که خود را به او کراین رساند بود ابتدا به خاطر آنفلوآنزا و بعد برای درد پای خود به او مراجعه کرده بود و نتیجه خوبی هم گرفته بود.

از آنجایی که دکتر به نظر فرد قابل اعتمادی می‌رسید، شوبین جرئت کرده بود او را برای کمک به آلا خبر کند.

از فکر دکتر که خارج شد سر برگرداند و به آلا نگاه کرد که آرام به خواب رفته بود.

وقتی آلا خود را به خانه او رسانده و شوبین در را روی او باز کرده بود، آلا آنقدر طی این چند ماهی که شوبین او را ندیده بود تغییر کرده بود که شوبین نتوانسته بود به خوبی او را بشناسد.

لاغر شده بود، پوستش رنگ پریده، زیر چشمانش گود و لب‌هایش ترک خورده و کبود بودند.

موهایش بهم ریخته و چرب بود و تلوتلو خوران راه می‌رفت.

شوبین او را به خانه راه داده و سیل پرسش‌ها را روانه او کرده بود.

از اینکه چطور و با چه کسی آمده و چه اتفاقی برایش افتاده و غیره. آلا بی توجه به او سراغ حمام را گرفته بود تا دوش بگیرد اما نتوانسته بود حمامش

را کامل کند و از حال رفته بود و بعد از آن شوبین او را پیدا کرده بود، متوجه زخمش شده بود و دکتر را خبر کرده بود.

- آلا عزیزم چه بلایی سر خودت آوردی؟

موهای آلا را نوازش داد، صدای ضعیفی از آلا خارج شد که نشان میداد از شدت تب هذیان می‌گوید.

شوبین گوش خود را نزدیک دهان آلا گرفت و گوش سپرد.

- ساشا... منو... ببخش... منو ببخش... نمی‌خواستم ولت کنم... .

آلا شروع به گریه کرد.

- گریه نکن دختر، همه چی تموم شد.

آلا را در آغوش گرفت و نوازش کرد. آلا هق‌هق می‌کرد.

- باید برم برات غذا درست کنم، استراحت کن عزیزم.

شوبین که بغض گلویش را می‌فشرد از اتاق خارج شد.

- دختر بی‌چاره... معلوم نیست چطور خودش رو رسونده... .

بغضش را قورت داد.

نمی‌دانست اشک شوق است که می‌ریزد یا نه.

آمدن آلا آنقدر طول کشیده بود که دیگر ناامید شده بود و احتمال می‌داد او را از دست داده است.

برایش سوال بود که چرا ساشا به همراه او نیامده اما سعی کرد فعلاً به این چیزها فکر نکند و خودش را با آشپزی مشغول کرد.

سوپ و دمنوش درست کرد و برای آلا برد تا به خورد او بدهد.

آلا هنوز هذیان می‌گفت و توان غذا خوردن نداشت، مدام تکرار میکرد:

- ساشا... متاسفم... نمی‌خواستم این طوری بشه... ساشا... متاسفم... .

شوبین ظرف غذا را روی میز پاتختی گذاشت و با ترحم آلا را نگاه می‌کرد.

- عزیزم باید یه چیزی بخوری... .

خواست آلا را از جا بلند کند اما آلا جیغ کوتاهی کشید و به زبان راند:

- ولم کن آشغال... .

به یاد یوری افتاده بود و فکر میکرد اوست که قصد آزارش را دارد.

- آروم باش دختر، منم شوبین... .

آلا آرام شد، در واقع از شدت تب از حال رفت.

شوبین او را تکان داد:

- چشمات رو باز کن عزیزم... باید یه چیزی بخوری... می‌دونم چند روزه

هیچی نخوردی... .

لبکهای کبود و پوست پوست آلا را نوازش داد و پیشانیاش را بوسید.

- عزیز دلم لطفاً با من این کار رو نکن... نمی‌تونم تو رو هم از دست بدم.

- صدای کوبیدن در او را به خود آورد.
- آلا را رها کرد و در را برای دکتر باز کرد.
- دوباره بیهوش شده دکتر.
- دکتر وارد اتاق شد و محتویات کیف خود را روی میز خالی کرد.
- من حواسم بهش هست، شما برو استراحت کن.
- همان طور که سرنگ را آماده تزریق میکرد گفت:
- بهش آنتی بیوتیک تزریق می‌کنم، این باید حالش رو خوب کنه و اگه خوش
شانس باشیم تا صبح به هوش میاد.
- متشکرم، دکتر.
- شوبین نگاهی به صورت بی‌رنگ آلا انداخت و قبول کرد کمی استراحت کند.
- پلک‌های آلا تکان خوردند و بعد چشم باز کرد.
- تگاهش کمی تار بود، دهانش خشک و بد مزه بود، معده‌اش از فرط گرسنگی
درد می‌کرد، دستش می‌سوخت و احساس سرما می‌کرد.
- تا خواست از جا بلند شود دکتر خود را به او رساند و مانعش شد.
- وایسا، تو هنوز باید استراحت کنی.
- ولم کن.

آلا انگار تازه متوجه برهنگی خود شده باشد با دست ملحفه‌ی در حال سر خوردن را روی سینه‌اش ثابت نگه داشت و با فریاد شوبین را صدا زد.

دکتر به قصد آرام کردن او گفت:

- شوبین داره استراحت می‌کنه، پیرمرد بیچاره یک هفته هست که درگیر توئه و خیلی خسته شده.

آلا از حالت تدافعی در آمد و به فکر فرو رفت.

انگار چیزهایی از آن شب به خاطرش آمدند.

- من یک هفته رو بیهوش بودم؟

آلا گیج شده بود، دکتر دوباره او را در تخت خواباند.

- تقریباً... البته به هوش می‌اومدی اما احتمالاً چیزی یادت نمونده باشه، خیلی خب... باید گرسنه و تشنه باشی.

ظرف سوپ را از روی میز برداشت و قاشقی در آن فرو برد و به دست آلا داد.

آلا شروع به خوردن سوپ کرد و با ولع تمام در چند دقیقه تمام آن را بلعید.

دکتر با دقت به او نگاه می‌کرد.

- ساشا کیه؟

آلا سر بالا گرفت و به دکتر نگاه کرد. دکتر ادامه داد:

- تمام مدت اسم ساشا رو به زبان می‌آوردی.

دکتر نگاه آبی خود را به صورت رنگ پریده و گنگ آلا دوخت.

آلا چیزی نگفت و به فکر فرو رفت.

دکتر بشقاب خالی را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- اگه کمکی لازم داری می‌تونم به من بگی، می‌تونم ساشا رو خبر کنم تا به دیدنت بیاد.

آلا چیزی نگفت و ملحفه را بیشتر دور خودش پی‌چید.

- نه شخص خاصی نیست.

و بی آن که بخواهد قطره اشکی از روی گونه‌اش سر خورد و چکید.

دکتر نشست روی صندلی و شروع به نوشتن کرد و ضمن آن گفت:

- خب حالا که حالت خوب شده یه یادداشت برای پدرت می‌گذارم و می‌رم آشغال دونیم.

آلا دیر متوجه کنایه او شد و وقتی دکتر از جا برخاست و رفت نتوانست او را صدا بزند.

آلا در جای نشست و به پانسمان دستش نگاه کرد که به دقت پانسمان شده بود و کمتر درد می‌کرد.

وقتی خیالش از بابت دستش راحت شد، پارچ آب را از روی میز کنارش برداشت و سرکشید.

چشمش به یادداشت دکتر افتاد که روی صندلی گذاشته بود و احساس عذاب وجدان پیدا کرد که به دکتری که جانش را نجات داده اهانت کرده است.

ملحفه را دورش پیچید و از روی تخت بلند شد.

خانه‌ی مجلل شوبین، آن قدر عمیق در سکوت فرو رفته بود که صدای تیک‌تاک ساعت به خوبی به گوش می‌رسید.

آلا دست دراز کرد و یادداشت را برداشت، بلکه بتواند آدرس یا نامی از دکتر بیابد تا بعداً بتواند او را یافته و بابت رفتارش عذرخواهی کند اما هیچ آدرسی نبود و یادداشت، صرفاً یک توصیه پزشکی بود.

نامیدانه آن را به گوش‌های پرت کرد و روی صندلی نشست. سر که بلند کرد، لباس‌هایی که روبرویش، روی میز آرایشی جای گرفته بودند، توجهش را جلب نمود.

خود را به میز رساند و با لمس لباس‌ها و دقت به اندازه‌شان، دریافت که برای او هستند.

آلا با خودش فکر می‌کرد که شوبین این همه پول از کجا آورده تا این خانه و این لباس‌های گران را بخرد؟ در همین حین صدای خواب آلود شوبین، که عادت داشت بلندبلند حرف بزند به گوش رسید:

- ایتن کروگر داری می‌ری؟ حداقل یک لیوان چایی بخور بعد برو... هوا خیلی سرد شده.

- لطف دارید اما باید به چند تا خونه دیگه هم سر بزنم و بیمارانی منتظرم هستن.

آلا به خود گفت:

- پس فامیلش کروگره... .

ایتن ادامه داد:

- هفته‌ی بعد دوباره به دیدن شما و دخترتون میام، یه یادداشت هم براتون گذاشتم که روی صندلی، توی اتاق دخترتونه.

- بسیار خب، موفق باشید دکتر.

و بعد صدای قدم‌های شوبین که از پله‌ها بالا می‌آمد به گوش رسید.

آلا سراسیمه برگشت و یادداشت را از روی زمین برداشت، دوباره روی صندلی انداخت و خودش هم سریع روی تخت دراز کشید و تظاهر به خواب کرد.

شوبین در اتاق را باز کرد و تا صندلی جلو آمد، یادداشت را برداشت و در جیب گذاشت.

- شوبین؟!!

آلا با چشمانی نیمه باز شوبین را نگاه می‌کرد و وانمود می‌کرد تازه از خواب بیدار شده است.

- آه دختر عزیزم!

شوبین گل از گلش شکفت و با هیجان سمت آلا آمد.

- آلالی عزیزم!

پیشانی آلا را بوسید و تا خواست حرف بزند آلا در حرفش پزید:

- نگران نباش من خوبم!

شوبین خندید، یک خنده‌ی از ته دل و گفت:

- این رو که دارم می‌بینم اما بهم بگو چه اتفاقی افتاد؟ چرا ساشا همراهت نبود؟

آلا همه چیز را برای شوبین تعریف کرد. شوبین با چهره‌ای شاد گفت که گروهی در پوشش سیرک به ایوان و افرادش حمله کرده و توانسته‌اند وی را ترور کنند و حتی روزنامه‌هایی را در اثبات گفته‌هایش به آلا نشان داد که او را خوشحال کرد، زیرا به خاطر اهدای اسلحه‌ها به آنها، او هم در این حرکت سهیم بود.

دو ماه بعد، دکتر ایتن کروگر دوباره برای دیدن آلا آمد.

این بار با لباس شخصی آمده بود و چکمه‌های بلند و سیاهی به پا داشت که آلا را به یاد دراگونوف می‌انداخت.

خیلی رسمی و در عین حال صمیمی، در پذیرایی ایستاده بود و با شوبین سلام و احوال پرسی کرد و بعد سراغ آلا را گرفت.

وقتی شوبین برای او توضیح داد که آلا همان جا، در پذیرایی است، دکتر تازه سرش را برگرداند و متوجه حضور آلا شد که به ستون دیوار چسبیده بود.

شوبین چای تعارف کرد و وی پذیرفت. بعد به سمت آلا قدم برداشت:

- دستت چطوره آلا؟

آلا سر تکان داد:

- خوبه.

وقتی ایتن نزدیکتر شد، نفس در سینه آلا حبس شد و با یادآوری گستاخی خود خجالت کشید.

ایتن با بی خیالی بازوی آلا را واری کرد و گفت:

- بنشین ببینم دستت چطور شده.

روی مبل نشستند.

ایتن بدون آن که اجازه بگیرد آستین پیراهن آلا را بالا زد و با دقت به دست آلا نگاه کرد:

- خیلی خوبه، دستت به زودی کاملا خوب میشه.

آلا پرسید:

- جای زخم چی؟ اون می‌مونه؟

- آره.

ناراحتی در چهره آلا، آنقدر نمایان بود که دکتر گفت:

- البته اگه خیلی مهمه می‌تونم با چند تا جراحی کمرنگش کنم.

این حرف او به آلا کمی آرامش داد.

شوبین چای آورد و نشست، دکتر رو به شوبین کرد و گرم گفتگو شدند.
آلا بدون آن که نشان بدهد، با دقت به گفته‌های آنان گوش سپرده بود و اطلاعات استخراج می‌کرد.

دریافت که ایتن تصمیم دارد تا حدود دو ماه آینده برای خرید مقداری تجهیزات پزشکی به روسیه برود و امیدوار است بتواند با پس اندازی که دارد خانه‌ای را در آنجا خریداری کند تا بتواند ساکن شود.

وقتی ایتن از خانه آنها خارج شد، آلا فوراً از شوبین درباره او پرسید و شنید که نامش ایتن است و مدتی می‌شود پزشک شخصی او بوده، به همین دلیل به او اطمینان دارد.

آلا با گفتن "بسیار خب" بی آن که شال و کلاه کند از خانه بیرون زد و به طرف ایتن دوید.

- دکتر! دکتر!

ایتن ایستاد و با تعجب به سمت صدا برگشت.

وقتی آلا را دید که پا برهنه روی زمین سرد می‌دوید و لباس ضخیمی هم به تن نداشت، او هم شروع به دویدن به سمت او کرد تا زودتر به هم برسند.

- دکتر کروگر... .

وقتی به هم رسیدند، آلا نفسی تازه کرد و تازه سرما را احساس کرد.

- دیوانه شدی؟

آلا سر بالا گرفت و با لرز گفت:

- فقط می‌خواستم بابت گستاخی که کردم عذرخواهی کنم و بگم که... .

ایتن در حرف او دوید و به سردی گفت:

- اشکالی نداره، حالا برگرد برو خونه تا سرما نخوردی.

ایتن بی آن که منتظر گفته دیگری باشد برگشت و با قدم‌هایی تند از حیاط خارج شد و این حرکتش قلب آلا را به درد آورد.

شوبین با پالتویی به دست بیرون دوید و آلا را صدا زد.

آلا به طرف او قدم برداشت و شوبین پالتو را روی شانه‌های او انداخت.

- نباید همین طوری هر کاری که به ذهنت رسید رو انجام بدی... .

نگاهش به چهره مغموم آلا که افتاد ساکت شد و نصیحت دیگری نکرد.

وقتی به خانه رسیدند، شوبین دیگر بار نگاهی به چهره آلا انداخت و فریاد غیرمنتظره‌ای کشید.

- خون!

آلا با ترس صورتش را لمس کرد و خیزی خون گرمی که از بینی‌اش شره می‌کرد را حس کرد.

- سرت رو بگیر بالا!

آلا سرش را بالا گرفت و شوبین با آستین خود خون جاری را پاک کرد.

- نباید یهویی می‌رفتی بیرون! ببین خون دماغ شدی!
آلا نشست روی مبل و هنوز به رفتار سرد ایتن فکر میکرد.
صورت استخوانی و فک باریک او را نمی‌توانست از یاد ببرد، موهای بور،
چشمان آبی و قد بلندش را هم همین طور، شاید در نظرش شباهتی بین
ایتن و ساشا بود که وقتی ایتن را می‌دید ساشا را فراموش می‌کرد.
شوبین از آشپزخانه فریاد زد:

- از جات تکون نخور تا یه چیز گرم درست کنم و بیارم برات.
آلا روی مبل دراز کشید و به ساشا فکر میکرد که صدای در، رشته افکارش را
پاره کرد.

شوبین بدو از آشپزخانه بیرون رفت و در را گشود.

- عه! باز هم تویی ایتن؟

ایتن خندید و گفت:

- گویا فندقم از جیمم افتاده... می‌خواستم بدونم اینجاست؟

- براتون پیداش میکنیم دکتر جان.

آلا که میدانست الان است که ایتن بیاید به پذیرایی، از جا بلند شد و از پله‌ها
بالا رفت.

نمی‌خواست با او روبرو شود و قصد داشت به اتاقش برود که صدای ایتن را
شنید که به همراهی شوبین به پذیرایی می‌رفتند:

- آلا کجاست؟

شوبین گفت:

- تازه خون دماغ شد، رفته استراحت کنه.

- گفתי خون دماغ؟ پس باید ببینمش.

- جای نگرانی نیست، یعنی در این باره نیست اما یک موردی هست که بنده فراموش کردم خدمتون عرض کنم... .

شوبین نگاهی به اطراف انداخت و بعد در گوشی چیزی به ایتن گفت که آلا آن را نشنید.

ایتن در جواب گفت:

- که این طور... می‌رم چند تا سوال ازش بپرسم.

- من هم دنبال فندکتون می‌گردم.

ایتن به سمت پله‌ها رفت و آلا که صدای او را شنید سریع از جا بلند شد و به اتاقش رفت، در تختش دراز کشید و خود را به خواب زد.

لحظه‌ای بعد، در آرام باز شد و آلا از جا پرید و با تشر گفت:

- جناب! فکر نمی‌کنید برای ورود به اتاق یه دختر جوان باید اول در بزنید؟

البته آلا از جای دیگر عصبانی بود اما این موضوع را بهانه‌ی خوبی برای خالی کردن خشمش سر ایتن که به او بی محلی کرده بود می‌دید.

ایتن که تا آن موقع خیلی جدی می‌نمود از کنایه آلا خنده‌اش گرفت و با لبخند گشادی که دندان‌های مرواریدی‌اش را نشان می‌داد به او نگاه کرد و سر کج کرد:

- حالا می‌دونم ساشا کیه... .

آلا با شک و بدبینی به ایتن نگاه کرد.

منتظر بود او ادامه دهد تا بفهمد او چه می‌داند و شوبین چه چیزهایی به او گفته است.

- خب که چی؟

ایتن صندلی را به تخت او نزدیکتر کرد و با لحنی صمیمی گفت:

- قرار بود من این چیزها رو بهت بگم اما حس میکنم اگه درباره‌شون حرف نزنیم و حرف‌های تو رو هم نشنوم نمی‌تونم درکت کنم.

آلا پوزخند زد:

- من نیازی به درک شدن ندارم، می‌تونم بری.

- همش همین نیست.

ایتن کمی تأمل کرد و بعد شروع به گفتن کرد:

- می‌دونم که تو و ساشا خیلی به هم نزدیک بودین.

آلا با بی‌خیالی به ایتن زل زده بود. ایتن ادامه داد:

- خواهش می‌کنم درباره سوالم برداشت اشتباه نکن... تو با ساشا بودی؟

آلا تعجب کرد و هم عصبانی شد، فریاد کشید:

- این چرت و پرت‌ها چیه می‌پرسی؟

و در جای نشست، ایتن از روی صندلی بلند شد و سمت آلا جهید.

- فقط بهم بگو!

- نخیر!

- مطمئنی؟

- یعنی چی مطمئنی؟

- یادته آخرین بار با چه کسی بودی؟

سیلی آلا روی صورت ایتن نشست. ایتن سر به زیر انداخت.

- تو یه کثافتی! واقعا روز اول خوب شناختمت.

آلا دهان باز کرد تا شوبین را صدا کند. اما ایتن سریع گفت:

- شوبین فکر می‌کنه تو بارداری!

- چی؟

آلا چیزی را که میشنید باور نمی‌کرد.

ایتن که سمت راست صورتش سرخ شده بود گفت:

- شوبین متوجه شده بود که مدت زیادی ماهیانه نداشتی و ازم خواست تا آگه بچه‌ای در کار هست، هر طور شده اون رو سقط کنم اما... من می‌خواستم با خودت در میان بذارم، شاید تو نخوای.

آلا تازه فهمید جریان از چه قرار است.

- ولی من باردار نیستم چون با هیچ‌کسی نبودم.

ایتن که هنوز سر به زیر داشت گفت:

- بسیار خب، بهش می‌گم.

و بی آن که به آلا نگاه کند از جا بلند شد و به سمت در رفت.

آلا دل توی دلش نبود، او از اینکه باز به او بی احترامی کرده بود و شدیداً احساس عذاب وجدان داشت و خودش را به خاطر زدن سیلی نمی‌بخشید.

- دکتر ایتن یه لحظه وایسا... .

ایتن ایستاد اما روی برنگرداند.

آلا خود را به او رسانید و با ناراحتی گفت:

- من دوباره به شما بی‌ادبی کردم... خواهش می‌کنم منو ببخشید.

ایتن در را باز کرد و در حینی که از اتاق خارج میشد گفت:

- من به نیش و کنایه‌های شما پولدارها عادت کرده بودم اما تا به حال هیچ‌کدوم بهم سیلی نزده بود، شاید باید به این یکی هم عادت کنم.

و از اتاق خارج شد، شوبین پایین پله‌ها منتظر او بود.
ایتن بی آن که بایستد تنها به گفتن "هیچ مشکلی نداره" بسنده کرد و از کنار او نیز گذشت.

- ایتن، اتفاقی افتاده؟

- نه، شب خوش.

ایتن با قدم‌هایی تند از حیاط گذر کرد و سوار ماشینش که در انتهای حیاط پارک بود شد.

- دکتر کروگر! دکتر کروگر!

ایتن از پنجره به حیاط نگاهی انداخت و آلا را دید که دوباره بدون لباس‌های گرم و حتی کفش، به دنبال او می‌دوید اما این بار توقف نکرد و ماشین را به راه انداخت.

حتم نداشت آلا تحت فشار سرما بی‌خیال می‌شود و برمی‌گردد اما آلا کوتاه بیا نبود.

- دکتر ایتن یه لحظه صبر کن!

آلا نفس‌نفس زنان به دنبال ماشین بود.

او در جاده و روی سنگریزه‌ها می‌دوید و ایتن بی‌خیال او رانندگی می‌کرد و هر از گاهی از پنجره ماشین به او نگاهی می‌انداخت تا تسلیم شدن وی را ببیند.

بالاخره بعد از طی حدود نود متر، آلا به زمین افتاد و ایتن خوشحال از شکست دادن این دختر گستاخ، لبخند زد.

انتظار داشت آلا به خانه خود بازگردد اما وقتی دوباره از آینه نگاهی انداخت، آلا را هنوز روی زمین دید.

نتوانست او را آنجا رها کند و دنده عقب آمد تا به او رسید.

آلا ابتدا سرش را بالا آورد و وقتی دکتر را دید که اخم کرده از ماشین پیاده شد، روی زمین نشست و خودش را جمع کرد.

همه وجودش از سرما می‌لرزید، پاهایش داغ بود و می‌سوخت و اشک توی چشمانش هم سرد شده بود.

ایتن مقابل آلا به زانو نشست و تا خواست لب به شکایت بگشاید آلا دست لرزانش را مقابل او گرفت و مشتش را باز کرد، فندک بود.

ایتن به یاد آورد آن قدر زود از خانه بیرون زده بود که به کلی از یاد برده بود تا فندک را از شوبین بگیرد.

- متشکرم اما لازم نبود این طوری تا اینجا بیای.

فندک را در جیب گذاشت و برگشت تا دوباره سوار ماشین بشود اما انگار یک چیزی مانع او شد.

نمی‌توانست آلا را آنجا رها کند و برود.

- بزار پاهات رو ببینم.

پای آلا را گرفت و طرف خودش و بعد آن یکی پایش را، که هر دو زخمی و خون آلود بودند.

- تو واقعا دیوونه‌ای، می‌دونستی؟

- چیزی نیست، سطحیه.

- بیا... می‌ریم مطب من.

- جداً لازم نیست.

ایتن که به کلی کینه‌ای که از آلا به دل گرفته بود را فراموش کرده بود، پالتوی خود را دور او انداخت و کمک کرد سوار ماشین شود.

- شوبین نگران میشه، فقط من رو تا دم خونه برسون.

- نگران نمی‌شه، باید پاهات رو پانسمان کنم، وقتی رسیدیم بهش تلفن می‌کنم.

ایتن رادیو را روشن کرد و گوش به اخبار سپرد.

آلا به صندلی ماشین تکیه داد و به صورت ایتن چشم دوخت و ناخودآگاه در ذهنش او را با ساشا مقایسه می‌کرد.

ایتن مردانه‌تر و زیباتر از ساشا بود.

ناگهان خبری درباره ایوانوف توجه آلا را به خود جلب کرد:

- فرمانده ایوانوف که حدود سه ماه پیش، از حادثه ترور جان سالم به در برده بود... .

آلا فوراً از ایتن پرسید:

- ایوانوف مگه نمرد؟

ایتن که انگار اخبار را دنبال می‌کرد جواب داد:

- حدود سه ماه پیش بهش حمله کردن و به نظر می‌رسید که مرده اما فردا پس فرداش معلوم شد که به موقع فرار کرده.

شوکه شدیدی که به آلا وارد شد، آنقدر حال او را بد کرد که ایتن ماشین را نگه داشت.

- حالت خوبه؟

- قلبم... تیر می‌کشه.

- خیلی خب، نفس عمیق بکش.

آلا سعی کرد نفس عمیق بکشد اما وقتی به یاد شوبین و دروغگویی او می‌افتاد حالش بدتر می‌شد.

- حالا بازدم رو از دهان بده بیرون.

آلا همین کار را کرد و وقتی دوباره آرام شد، ماشین به راه افتاد. ایتن با تعجب نیم‌نگاهی به آلا انداخت و پرسید:

- الان حالت خوبه؟

آلا به تایید سر تکان داد و با کینه گفت:

- خوبم.

مطب دکتر ایتن کروگر جای کوچک اما در عین حال تمیز و گرمی بود.

آنجا، تنها مطب نبود بلکه خانه ایتن هم محسوب می‌شد و این را می‌شد از اتاق خواب و آشپزخانه و سرویس بهداشتی جمع و جوری که آنجا بود فهمید. وقتی وارد مطب شدند، ایتن چراغ را روشن کرد و آلا به اطراف نگاه کرد.

- تنهایی اینجا زندگی میکنی؟

- آره. از وقتی دا سال پیش دایی‌ام رو از دست دادم تنهایی زندگی میکنم.

- پس تو خودساخته‌ای.

ایتن پالتو را گرفت و روی میخ آویزان کرد.

- چای یا قهوه؟

- چای.

آلا با کنجکاوی در راهرو پیش رفت تا به سالن کوچکی رسید.

ایتن به اتاقی اشاره کرد و گفت:

- برو اونجا تا من بیام.

آلا به اتاق مورد نظر رفت، آن جا شبیه اتاق بیمارستان بود، تخت، ملحفه و حتی دیوارها و کف اتاق سفید بودند و چند قطره خون روی زمین چکیده بود.

آلا لبهی تخت نشست تا ایتن بیاید.

- بفرما.

آلا سر بلند کرد و ایتن را دید.

در یک دستش لیوان چای بود و در دست دیگرش نیز یک سینی قرار داشت.

- به شوبین تلفن کردم و همه چیز رو براش گفتم.

- اوهوم.

آلا لیوان را از دست ایتن گرفت و روی میز کناری گذاشت تا کمی از داغی بیفتد.

ایتن به آرامی دامن او را کنار زد و مشغول رسیدگی به پاهای زخمی او شد.

- چه طور با این پاها راه رفتی؟

- این که چیزی نیست، تو کل مسیر با از این بدتر هم سر کردم.

ایتن با کنجکاو پرسید:

- کدوم مسیر؟

آلا به خود آمد و متوجه شد سوتی داده است.

- هیچی! هیچی... ولش کن.

وقتی کار پانسمان تمام شد، آلا نوشیدن چایی را هم تمام کرده بود و ایتن آماده رفتن بود.

- کجا میری؟

- باید وسایلم رو استریل کنم، اتاق ها رو مرتب کنم و... .

- می‌شه منم کمکت کنم؟

ایتن با خنده پرسید:

- یعنی چی؟ این کارها برات جالبه؟

اگر چه آلا علاقه‌ای به پزشکی نداشت اما در آن لحظه می‌خواست فقط در کنار ایتن باشد تا بتواند سر از کار او درآورد.

- آره.

- باشه، ولی اول استراحت کن بعداً خودم صدات می‌کنم.

و رفت، آلا که تنها شد فرصت فکر کردن یافت و به یاد شوبین افتاد و خشمگین شد.

از وقتی آمده بود بارها به شوبین گفته بود که با کسی رابطه‌ای نداشته اما گویا او باور نکرده بود و به نظرش صحیح نمی‌آمد که طی این چند ماه هیچ ماجرای از این قبیل پیش نیامده باشد.

- آلا؟

آلا از جای بلند شد و خود را به ایتن رساند که در حال قرار دادن ظروف در آشپزخانه بود.

- می‌توننی اون ظرف‌ها رو توی کابینت جای کنی؟

- آره.

- اذیت که نمی‌شی؟

- نه.

آلا مشغول به کار شد و ظروف را بعد از گردگیری در کابینت جای می‌داد.
ایتن رفته بود و با توجه به صدایی که از زیر زمین به گوش می‌رسید می‌شد
این طور برداشت کرد که در حال رفت و روب و یا اسباب کشی باشد.
بعد از حدود نیم ساعت، کار گردگیری و جای دادن ظروف تمام شده بود و
تنها چند تکه ظرف باقی مانده بودند که در کابینت‌ها جا نمی‌شدند.

- ایتن؟ دکتر کروگر؟

آلا او را صدا کرد تا درباره باقی ظروف بپرسد اما گویا او نشنیده بود، پس از
جا برخاست تا به زیرزمین برود.

- دکتر کروگر؟

سکوتی که بر محیط خانه حکم فرما شده بود با صدای در خانه که با شدت
کوبیده می‌شد، شکست و مردی فریاد زنان صدا زد:

- ایتن! ایتن عجله کن!

آلا به سمت در رفت تا در را باز کند اما ایتن سر رسید و مانع او شد.

- تو برو توی آشپزخونه... .

- چی؟

ایتن کمی خشم چاشنی لحنش کرد و گفت:

- گفتم برو توی آشپزخونه.

آلا باز گفت:

- من تازه اون جا بودم و می‌خواستم ازت درباره... .

ایتن که دید آلا حرف گوش نمی‌دهد، ناچار دست دور او انداخت و او را با خود همراه کرد و به آشپزخانه برد.

- همین جا بشین، فهمیدی؟ اگه تو رو ببینه ممکنه خطرناک بشه.

آلا با ترس گفت:

- باشه.

- بعداً برات توضیح می‌دم.

ایتن به سمت در رفت و آن را باز کرد.

- ایتن کدوم گوری بودی داشتی هلاک می‌سدم؟

- باز چی شده؟

- با یه مجرم تو اداره پلیس دعوا شد و مچم رو شکست.

آلا متوجه شد آن مرد پلیس است.

ایتن مرد را به داخل خانه راه داد و به مطب رفتند.

- مچت نشکسته، فقط در رفته.

و بدون آن که منتظر اجازه مرد شود آن را جا انداخت و فریاد مرد شنیده شد و همزمان آن فحشی روانه ایتن کرد.

ایتن دستمزد را گفت و مرد بعد از پرداخت پول آن جا را ترک کرد. بعد از رفتن مرد، آلا فوراً خود را به ایتن رساند.

- من همه چی رو می‌دونم، می‌دونم برای چی گلوله خوردی.
ایتن این را گفت و آلا را ترس برداشت.

- می‌دونم داشتی یک کارهایی می‌کردی، نه دزدی، تو به پول نیاز نداری...
قضیه می‌تونه شخصی باشه... .

آلا سر به زیر انداخت و با عجله به سمت در رفت.
- می‌خوام همین الان از اینجا برم.

- هی وایسا... .

ایتن دست او را گرفت و آلا متوقف شد.

- اشکالی نداره اگه نخوای درباره‌ش حرف بزنی.

وقتی آلا به طرف ایتن برگشت چشمانش براق بودند.

- می‌خواستم انتقام بگیرم، حالا برو به همه بگو!

- من چیزی به کسی نمی‌گم، اگه می‌خواستم این کار رو کنم زودتر انجامش می‌دادم.

آلا در را باز کرد تا بیرون برود اما ایتن فوراً خودش را سد آلا کرد و در را بست.

- وقتی زخمی بودی می‌خواستم پلیس خبر کنم اما شوبین نداشت، حاضر بود بمیری ولی بیمارستان نری... خب بهم بگو دلیل این کارها چیه... .

آلا زد زیر گریه و قطرات درشت اشک از روی گونه‌هایش فرو چکیدند.

ایتن با تردید دستش را دور او انداخت و کم‌کم جرئت یافت تا او را کاملاً در آغوش بکشد.

- آروم باش... چیزی نشده.

ایتن او را همراه خود به پذیرایی برد و مقابل شومینه نشستند.

حالا، آلا ایتن را بغل کرده بود و هق‌هق گریه می‌کرد.

وقتی آلا آرام شد، شانه ایتن کاملاً خیس شده بود.

آلا خودش را از آغوش ایتن جدا کرد و به آتش شومینه چشم دوخت.

- مردی که پدر واقعیم رو کشت هنوز زنده هست فقط چون من نتونستم بهش شلیک کنم.

- متاسفم.

آلا افزود:

- ساشا کسی بود که بهم کمک کرد فرار کنم اما گمش کردم و الان اصلاً نمی‌دونم تو چه حالی هستش.

اشک‌های تازه را پاک کرد و با صدای گرفته گفت:

- تنها کسانی که دوستم داشتن رو از دست دادم.

ایتن گفت:

- ولی هنوز شوبین رو داری.

آلا خندید.

- آره راست می‌گی، ولی حتی یک درصد هم بهم اعتماد نداره و همش نگرانه.

- بزار به پای اینکه تو جوونی و

آلا جمله را این طور تکمیل کرد:

- و زیاد بهش دروغ گفتم... .

ایتن موهای بهم ریخته آلا را از روی صورتش کنار زد و گفت:

- و اینکه زیبا و باهوشی.

نگاه آلا به پیراهن ایتن افتاد که روی شانهاش خیس بود.

به آن اشاره کرد و گفت:

- ببخشید دکتر کروگر لباس رو خیس کردم.

ایتن به قسمت خونی لباسش که آلا هنوز متوجه آن نشده بود اشاره کرد و گفت:

- اشکالی نداره، ببین خونی شده، بهتره برم عوضش کنم، ضمناً من رو ایتن صدا کن.

و به اتاقش رفت و در را بست.

یک آن فکری به ذهن آلا رسید، با قدم‌هایی آهسته که از روی تردید بودند به دنبال او وارد اتاق شد.

ایتن پیراهن جدید به تن کرده و در حال بستن دکمه‌هایش بود که با دیدن آلا جا خورد:

- مشکلی پیش اومده؟

آلا که چشم از او برنمی‌داشت، بدون آن که چیزی بگوید با چند قدم خود را به او رساند و او را بغل کرد و سر روی سینه‌اش گذاشت.

ایتن تعجب کرده و زبانش بند آمده بود. آلا سر بلند کرد و به چشمان ایتن خیره شد.

انگار سطلی آب سرد به رویش ریخته باشند به خود آمد و آلا از آغوشش جدا کرد.

- کافیه، تو نمی‌فهمی داری چی کار میکنی.

ایتن در را باز کرد و با اشاره به آن گفت:

- از اتاقم برو بیرون.

آلا مغموم و پکر از اتاق بیرون رفت و دوباره مقابل شومینه نشست.

خودش هم از کاری که کرده بود پشیمان بود اما در آن موقع فکر می‌کرد ایتن را اندازه ساشا، شاید هم بیشتر دوست دارد و می‌خواهد با او باشد.

بعد از دقایقی که آرام شد، ایتن کنار آلا نشست و این بار لحن ملایمتری گفت:

- متاسفم اگه برخوردم خشن بود اما اون موقع اصلاً انتظار چنین چیزی رو نداشتم.

و بدون مقدمه به طرف آلا خم شد و گونه او را بوسید.

آلا به وجد آمد و سعی داشت به آغوش او بپرد که ایتن ممانعت کرد.
- نه.

خوشحالی که در چهره آلا نمایان بود محو شد.

ایتن کمی از او فاصله گرفت و گفت:

- تو خیلی جوونی، هنوز به درستی نمی‌دونی داری چه کار میکنی ولی من می‌فهمم.

آلا پوزخند زد:

- من بیست سالمه ولی چیزایی که من از سر گذروندم رو تو حتی تو خواب هم نمی‌بینی.

ایتن برای اینکه با او بحث نکند از جای برخاست و به اتاق دیگری رفت.

- شما دو تا چه مرگتون شده؟ چرا این قدر نسبت به هم تنفر پیدا کردید؟

شوبین از ایتن پرسید، آلا از دور آنها را نگاه میکرد و منتظر بود ببیند ایتن چه جوابی می‌دهد.

ایتن کمی خم شد و در گوش شوبین چیزی گفت که چهره او را درهم کرد.
- باشه باهاش حرف می‌زنم.

وقتی ایتن بعد از رساندن آلا رفت، شوبین با تشر به سمت آلا هجوم برد و شانه او را محکم گرفت و تکان داد:

- مشکل تو چیه دختر؟ چرا مثل... رفتار می‌کنی؟ می‌دونی اگه الان بابات بود و می‌فهمید چه حالی می‌شد؟ زنده‌زنده پوستت رو می‌کند.

آلا شانه‌اش را از زیر دست شوبین کشید و دوان دوان خود را به اتاقش رساند و در را هم محکم بست.

شوبین فریاد زد:

- اگه فکر کردی با این کارهات اجازه می‌دم که اون پسرهی دهاتی ساشا رو بکشونی اینجا اشتباه کردی.

آلا خشمگین شد و وسایل خانه را به هم ریخت.

بعد یک گوشه نشست و شروع به گریستن کرد.

شوبین در زد و گفت:

- ایتن برگشته و می‌خواد تو رو ببینه.

آلا اشکهایش را پاک کرد و مرتب‌تر نشست.

در باز شد و ایتن با چهره‌ای بهت زده، مثل کسی که چیز بدی را فهمیده باشد، پا به درون اتاق گذاشت.

همین که شوبین رفت، ایتن جهید و در را قفل کرد و سریع به سمت آلا شتافت و او را در آغوش کشید.

آلا در عرض یک دقیقه، تمام حس نفرتی که تا آن موقع نسبت به ایتن داشت فراموش کرد و دستانش را دور او حلقه کرد.

- چرا به شوبین گفתי ایتن؟

- شاید اشتباه کردم.

صورت آلا را میان دستانش گرفت و به لب‌های او نگاه کرد، آلا گفت:

- حالا که منو نمی‌خوای پس قول می‌دی که حداقل به دیدنم بیای؟

تا ایتن خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که آلا فوراً ادامه داد:

- می‌دونم که زندگی با یه مجرم فراری سخته... .

ایتن جلوی دهان او را گرفت تا لحظه‌ای آرام شود:

- ازت می‌خوام بیای و با من زندگی کنی.

آلا جا خورد، انتظار نداشت چنین چیزی را بشنود.

ایتن او را بوسید و باز گفت:

- همین الان با شوبین صحبت می‌کنم.

ایتن از جا بلند شد تا به سمت در برود اما آلا جلوی او را گفت:

- نه، این کار خطرناکه!

ایتن موهای آشفته آلا را نوازش داد:

- چیزی نمی‌شه.

آلا او را هل داد:

- تو شوبین رو نمی‌شناسی، اگه بهش بگی دیوونه می‌شه!

ایتن باز صورت آلا را میان دستانش گرفت و گفت:

- بهت اطمینان می‌دم که اتفاقی نمی‌افته.

ایتن برای صحبت با شوبین از اتاق خارج شد و آلا را تنها گذاشت.

دقایق به کندی می‌گذشتند و انتظار، عذاب بود.

در نهایت وقتی در باز شد و آلا، شوبین را دید، نگران شد و گمان کرد که با

ایتن دعوا کرده و او را از خانه بیرون انداخته است اما شوبین گفت:

- ایتن طبقه پایین منتظرته.

آلا آن قدر خوشحال شد که متوجه لحن تهدید آمیز شوبین نبود.

وقتی می‌خواست از اتاق خارج شود شوبین جلوی او را گرفت:

- فقط به شرطی می‌تونم همراه اون بری که دیگه به اینجا برنگردی.

آلا انتظار هر حرف دیگری را داشت به جز این یکی.

باورش نمی‌شد این شوبین، همان شوبین زمان دراگونوف باشد که این همه تغییر کرده است.

شوبین ادامه داد:

- دیگه سنی از من گذشته و تحمل دردهای تو رو ندارم.

می‌خوام بقیه عمرم رو در آرامش سپری کنم.

- ولی شوبین تو مثل پدر منی چطور می‌تونی چنین حرف‌هایی بزنی؟

شوبین که خودش هم از گفته‌هایش چندان راضی نبود اما چاره دیگری نمی‌دید عزمش را جزم کرد و از جلوی راه کنار رفت:

- من از دراگونوف هم بیشتر برات زحمت کشیدم، من بودم که حمامت می‌کردم، برات غذا می‌پختم و بهت دارو می‌دادم، دراگونوف... اون فقط بلد بود شاید روزی یک بار تو رو ببینه و بغل کنه و چند کلمه حرف بزنه... اما تو چی؟ همیشه اون رو دوست داشتی و من شماره‌ی دو بودم، پس بهم نگو مثل پدرت بودم.

شوبین حق داشت.

با یادآوری گذشته، اشک از چشمان آلا جاری شد و با خود فکر کرد کاش شوبین یا دراگونوف به او توضیح می‌دادند تا رفتارش را اصلاح کند و کار به اینجا نکشد اما افسوس که حالا دیگر خیلی دیر شده بود.

- من اشتباه کردم، تو مثل پدرم نیستی، اون تحت هر شرایطی عاشقم بود.

- خب اون یه احمق بود آلا.

آلا می‌خواست تکه لباسی بردارد اما از آنجا که ناسزاهای شوبین به دراگونوف
برایش غیرقابل تحمل بود صرف نظر کرد و بدو خود را به پذیرایی رساند.

- آلا... مطمئنی که باهام می‌ای؟ مطمئنی که می‌تونی تو اون خونه زندگی
کنی؟

آلا چیزی نگفت و از کنار ایتن گذشت و از خانه خارج شد.

ایتن به دنبال او به راه افتاد:

- صبر کن.

در ماشین نشستند و ایتن ماشین را روشن کرد.

- انتظار داشتم چیزای بیشتری با خودت بیاری.

آلا دامنش را روی جعبه‌ای را که از خانه شوبین دزدیده بود کشید تا پنهان
باشد و گفت:

- من دیگه هیچ سهمی از اون خونه ندارم.

شوبین که از پنجره رفتن آن دو را نگاه می‌کرد، قطرات اشک سرازیر روی
گونه‌اش را با دستمال پاک کرد و زیر لب گفت:

- منو ببخش... .

فصل نهم

خودکشی

هزار و نهصد و پنجاه و هفت

آلا با بیحالی وسط جوی نشست.

همان جویی که در نزدیکی خانه‌شان بود و از سرمای آب چشمه، احساس بی‌حسی کرد.

- سریوژا... نمیدونی تو این چند سالی که نبودی چی به سرم اومد... بعد از رفتن تو، خیلی چیزا تغییر کرد.

پاهایش را دراز کرد و به آرامی وسط جوی دراز کشید، لرز به تنش افتاد.

- از شوبین جدا افتادم، گلوله خوردم و بعدش ساشا منو پیدا کرد و نجاتم داد، فهمیدم باهاش چی کار کردی ولی نتونستم بهت حق ندم، به یه بدبختی خودم رو به شوبین رسوندم و شنیدم اعضای سیرک که انگاری دوستای تو هم بودن به ایوان حمله کردن و ترورش کردن، من زخمی بودم، یه دکتر آلمانی بهم رسیدگی کرد، نمی‌دونم اگه بودی چه حسی داشتی که من وقتی فهمیدم قراره بره روسیه، باهاش وارد رابطه شدم، ایتن یهودی خیلی خوبی بود، انقدر خوب بود که باور کرد من یه باپتیست معتقد هستم و تا شب ازدواج نباید ازم درخواستی بکنه... .

آلا خندید و چشمانش را بست، با صدایی آرام‌تر ادامه داد:

- رفتیم روسیه و قرار بود اونجا ازدواج کنیم اما من فرار کردم چون از اولش هم نمی‌خواستم باهاش ازدواج کنم؛ می‌فهمی؟ من ازش سوءاستفاده کردم تا بتونم با هویت جدید به کشورم برگردم و برای انتقام از ایوان اقدام کنم، آلا حلقه‌ای را که در دست داشت لمس کرد و همزمان با آن اشکی از روی گونه‌اش سر خورد.

- خودمو ولگرد جا زدم و با چند تا از اعضای سیرک وارد مهمونی شدیم، وقتی خوب به ایوان نزدیک شدم و می‌خواستم کار اون لعنتی رو تموم کنم سر و کله یه آشنای قدیمی پیدا شد، حدس بزن کی؟ ساشا... شده بود محافظ شخصی ایوان، نمی‌دونم چطور اعتمادش رو جلب کرده بود ولی خلاصه تو کارم مداخله کرد و نداشت ایوان رو بکشم، اعضای سیرک که دیدن گیر افتادم فرار کردن و من موندم و ساشا، ساشا فوراً منو برد و بدجوری کتکم زد، صدای خنده‌های ایوان رو می‌شنیدم و بعدش از هوش رفتم.

آلا غلتی زد و به پشت خوابید و به آسمان در حال تاریک شدن چشم دوخت.

- توی خونه ساشا به هوش اومدم، برام تعریف کرد که برای نجات جان من توی کارم مداخله کرده و بعدش مجبور شده یه طوری قضیه رو سر و سامان بده تا کسی فکر نکنه این یه قصد برای ترور بوده، گفت محافظ ایوان شده تا بتونه روی اون نفوذ داشته باشه، برای همین جلوی چشم ایوان من رو مثل سگ زده و بعد وانمود کرده که یه گوشه‌ای ولم کرده تا بمیرم، از دستش عصبانی بودم و به خودم می‌گفتم کاش دوستم نمی‌داشت و می‌داشت تو کارم موفق بشم، بعد از اون کمی طول کشید تا دوباره بتونم به ساشا اعتماد

کنم و چند ماه هم زمان برد تا جای زخم‌هام ناپدید بشن، ساشا ازم خواست بمونم و باهاش زندگی کنم ولی من نمی‌تونستم کارش رو فراموش کنم، برای همین بی‌خبر برگشتم پیش شوبین ولی اون من رو نخواست، دیگه من رو نخواست و گفت که حسابی گند زدم، بهتر بگم اصلاً در رو روی من باز نکرد، ناچار برگشتم پیش ساشا که بارها ترکش کرده بودم، یادم نمیره، داشت توی مزرعه کار می‌کرد که منو دید که دارم سمت خونه‌شون میام، دویدیم سمت همدیگه و وقتی به هم رسیدیم خشکمون زد، مونده بودم چی بگم که ساشا یه سیلی خوابوند توی صورتم و کاری کرد اشکم روان بشه، خودش هم گریه می‌کرد، یه دقیقه نگذشته، مثل دیوونه‌ها پرید جلو و بغلم کرد، هر دو گریه می‌کردیم و من از اینکه از روی بی‌کسی برگشته بودم پیشش احساس عذاب وجدان می‌کردم.

آلا شروع به سرفه کرد و چشمانش اندکی سنگین شدند.

- ازم قول گرفت که دیگه ترکش نکنم و من قبول کردم؛ بعد، وقتی به طور اتفاقی فهمیدم قراره ایوان رو اسکورت کنه و همه حرفاش درباره نفوذ رو ایوان و این‌ها دروغ بوده حسم بهش برگشت، یه اسلحه دزدیدم و رفتم جایی که قرار بود ایوان باشه ولی نیومد، هر چقدر منتظر موندم نیومد... .

آلا شروع به گریه کرد:

- منو ببخش که نتونستم انتقامت رو بگیرم.

اسلحه را روی سرش گذاشت و آماده شلیک بود اما وقتی ماشه را کشید تیری شلیک نشد.

- اه لعنت، خالیه... .

اسلحه را انداخت و از جیب شلوارش چاقوی کوچکی را در آورد.

- این چاقوی جیبی رو خودت بهم دادی، یادته؟

چاقو را روی شاهرگ دست چپش گذاشت و محکم کشید، خون فواره زد و آلا از شدت سوزش و حجم خونی که دید، احساس ضعف پیدا کرد.

دستش را درون آب سرد فرو برد تا بی‌حس شود و با چشمان نیمه بازش، به خونریزی چشم دوخت.

دقایقی بعد از شدت خونریزی بی‌هوش شد.

دو روز بعد

- آلا... تو چی کار کردی... .

مرد در حالی که با دستمال نمدار سر و صورت آلا را تمیز می‌کرد با صدای خفه و غمگینی این جمله را به زبان آورد و سپس به صورت رنگ پریده و لب‌های لرزان آلا خیره ماند.

حرکت لب‌هایش طوری بود که انگار سعی می‌کرد چیزی بگوید.

مرد صورت سرد او را میان دستانش گرفت و به زبان آورد:

- صدای منو می‌شنوی عزیزم؟

آلا چشمانش را روی هم فشرد و لب‌هایش تکان خوردند، انگار سرگی را صدا میزد.

اشک در چشمان مرد حلقه زد و با ناامیدی گفت:

- منم ساشا، خواهش می‌کنم ترکم نکن... .

سپس کنار آلا دراز کشید و او را در آغوش گرفت و سرش را روی سینه او گذاشت.

صدای نفس‌های آلا را می‌توانست بشنود و آن قدر آرام بودند که می‌ترسید هر کدام از آنها آخرین باشد.

- خیلی متاسفم... نباید بهت دروغ می‌گفتم.

ساشا دست آلا را در دست گرفته بود و مثل بچه‌ها گریه میکرد و حرف میزد.

- نباید برای ایوان کار میکردم... نباید این کار رو با تو می‌کردم... تقصیر منه...

صدای نفس‌های آلا که قطع شد، دوباره به صورت او نگاه کرد. این بار دیگر لب‌هایش کسی را صدا نمی‌زدند و چشمانش در حالت نیمه باز بودند.

پایان